www.takbook.com

اولین داستانهای آیزاک آسیموف

کتاب اول

ترجمه: سعید سیمرغ

www.takbook.com

www.takbook.com

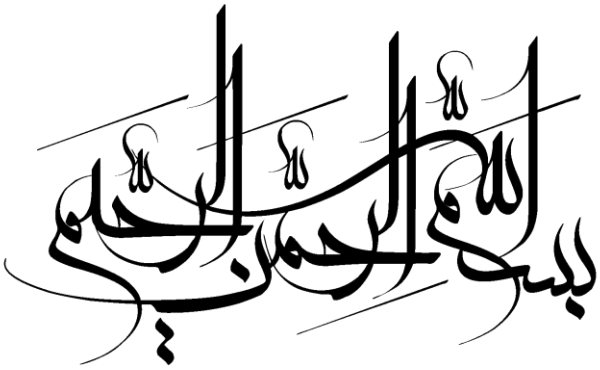

اولین داستانهای آیزاک آسیموف

ترجمه: سعید سیمرغ

www.takbook.com

www.takbook.com

این اثر ترجمه‌ای است از

The Early Asimov
or
Eleven Years of Trying
by
Isaac Asimov

www.takbook.com

www.takbook.com

©

توجه: این کتاب الکترونیکی صرفاً به منظور استفاده رایگان علاقمندان به آثار آیزاک آسیموف تولید شده است. کلیه حقوق این ترجمه متعلق به مترجم و وبلاگ «ترجمه نشده‌های آیزاک آسیموف» می‌باشد. نقل مضمون، تایپ مجدد، و هر نوع استفاده کلی و جزئی فقط با ذکر نام مترجم و نام و آدرس وبلاگ مجاز می‌باشد. پخش و تکثیر فایل حاضر و نسخه‌های چاپ شده آن، بدون دخل و تصرف و به رایگان، کاملاً آزاد و بلامانع و مورد حمایت مترجم و وبلاگ می‌باشد. هرگونه بهره برداری مالی از این فایل مطلقاً ممنوع است. حق ویرایش و تغییر متن برای مترجم محفوظ می‌باشد.

آدرس وبلاگ ترجمه نشده‌های آیزاک آسیموف
http://untranslatedasimovs.mihanblog.com/
ایمیل مترجم
s.simorq@gmail.com

www.takbook.com

www.takbook.com

تقدیم به همسر عزیزم

که در همه مراحل ترجمه این کتاب مشوق من بود...

www.takbook.com

www.takbook.com

به یاد
جان وود کمبل جونیور[1] (۱۹۱۰-۱۹۷۱)
به دلایلی که این کتاب کاملاً روشن خواهد ساخت

اگر چه من بیشتر از دویست و بیست کتاب در تقریباً همه موضوعات، از ستاره شناسی گرفته تا شکسپیر، از ریاضیات گرفته تا هجویات، نوشته‌ام، اما، بیش از همه به عنوان یک نویسندهٔ داستانهای علمی‌تخیلی شناخته می‌شوم[2].

من به عنوان یک نویسندهٔ داستانهای علمی‌تخیلی کارم را شروع کردم و در یازده سال اول عمر ادبی‌ام، چیزی بجز داستانهای علمی‌تخیلی، آن هم فقط برای مجلات و در ازای دستمزدی جزئی، ننوشته‌ام. فکر انتشار کتاب، هرگز به ذهن کاملاً فروتن من نرسیده بود.

ولی بالاخره زمانی رسید که من شروع به نوشتن کتاب کردم، و شروع کردم به جمع آوری چیزهایی که قبلاً برای مجلات نوشته بودم. بین سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۹، ده مجموعه از داستانهای کوتاهم را منتشر کرده بودم (که همه آنها توسط انتشارات دابلدی به چاپ رسیده بودند).

این کتابها در مجموع شامل پنجاه و هشت داستان بودند (به علاوه چهار قطعه شعر فکاهی) که آنها را در اصل برای انتشار در

---

۱) John Wood Campbell, Jr

۲) خوانندگان عزیز توجه داشته باشند که این کتاب در سال ۱۹۷۲ تألیف شده است

www.takbook.com

www.takbook.com

مجلات علمی‌تخیلی نوشته بودم. نزدیک به یک چهارم آنها در آن یازده سال اولیه نوشته شده بودند.

برای یادآوری، عنوان این کتابها به این شرح است:

من، روبات[۱] (۱۹۵۰)

بنیاد[۲] (۱۹۵۱)

بنیاد و امپراتوری[۳] (۱۹۵۲)

بنیاد دوم[٤] (۱۹۵۳)

روش مریخی و داستانهای دیگر[٥] (۱۹۵۵)

زمین جای کافی دارد[٦] (۱۹۵۷)

نُه فردا[۷] (۱۹۵۹)

بقیه روباتها (۱۹۶۴)

معماهای آسیموف (۱۹۶۸)

شبانگاه و داستانهای دیگر (۱۹۶۹)

ممکن است بتوان گفت که همین کافی است، ولی حالا که حرفش پیش آمد، یک کتاب برای خوانندگان مشتاق من (که خدا از آنها راضی باشد) از قلم افتاده است. من به طور مداوم نامه-

---

۱) من، روبوت، هوشنگ غیاثی نژاد، انتشارات پاسارگاد

۲) ظهور امپراتور کهکشانها، محمد فیروزبخت، انتشارات شقایق

۳) جنگ امپراتوری کهکشانها، حسن اصغری، انتشارات شقایق

٤) سقوط امپراتوری کهکشانها، حسن اصغری، انتشارات شقایق

٥) ژرفا، بابک وکیلی، انتشارات بهاره

٦) گذشتهٔ مرده، هوشنگ غیاثی نژاد، انتشارات پاسارگاد

۷) المپیک کهکشانها، محمد قصاع، انتشارات شقایق

www.takbook.com

www.takbook.com

هایی دریافت می‌کنم که در آنها لیست داستانهای قدیمی من را درخواست می‌کنند، با اینکه نویسندگان این نامه‌ها می‌توانند به دنبال نسخه دست دوم مجلاتی بگردند که آن داستانها را چاپ کرده‌اند. افرادی هستند که کتابنامه داستانهای علمی‌تخیلی مرا تهیه می‌کنند (از من نپرسید چرا) و کسانی که می‌خواهند همه جزئیات فراموش شده دربارهٔ آن داستانها را بدانند. وقتی که آنها می‌فهمند که تعدادی از داستانهای اولیه من هرگز فروخته نشده‌اند و دیگر وجود ندارند، آشکارا عصبانی می‌شوند. آنها، آن داستانها را هم می‌خواهند و فکر می‌کنند که من از روی بی مبالاتی، نسخه اصلی آن داستانها را نابود کرده‌ام.

بنابراین وقتی که انتشارات پَنتر در انگلستان و انتشارات دابلدی، از من خواستند که مجموعه‌ای از داستانهای اولیه‌ام را که در ده کتاب عنوان شده در بالا، وجود نداشتند را جمع آوری کنم و تاریخچه ادبی هر کدام از آنها را بنویسم، دیگر نمی‌توانستم بیش از این مقاومت کنم. همه آنهایی که مرا می‌شناسند، می‌دانند که من نمی‌توانم در برابر تعریف و تمجید مقاومت کنم و اگر شما فکر کرده‌اید که می‌توانم در برابر این نوع از تعریف و تمجید بیشتر از نیم ثانیه (به عنوان یک تخمین کلی) مقاومت کنم، کاملاً در اشتباه هستید.

خوشبختانه من خاطرات روزانه‌ام را دارم که به طور مداوم آنها را از روز اول ژانویه ۱۹۳۸ (یک روز قبل از سالروز تولد هجده

www.takbook.com

www.takbook.com

سالگی‌ام) نوشته‌ام. از این خاطرات می‌توانم تاریخها و جزئیات دیگر را استخراج کنم.

من از وقتی که خیلی جوان بودم، شروع به نوشتن کردم، فکر می‌کنم یازده سالگی. دلیلش برایم مبهم است، شاید بتوانم بگویم که نتیجه یک خواست غیر منطقی بود، ولی این فقط نشان می-دهد که نمی‌توانم به دلیل خاصی فکر کنم.

شاید دلیلش این بود که من خیلی حریص خواندن بودم، آن هم در خانواده‌ای آنقدر فقیر که استطاعت خرید کتاب، حتی ارزان-ترین آنها را هم نداشتند. در ضمن خانواده من چنین عقیده داشت که کتابهای ارزان، ارزش خواندن را ندارند. بنابراین مجبور بودم که به کتابخانه بروم (اولین کارت کتابخانه‌ام را پدرم، زمانی که شش ساله بودم برایم گرفت) و می‌توانستم هر هفته دو کتاب به امانت بگیرم. این برایم اصلاً کافی نبود و میل شدید من به خواندن نهایتی نداشت.

نوشتن خاطرات من با چیزهایی شروع شد که هر نوجوان دیگری می‌نویسد، اما خیلی زود آنها را صرفاً به مجموعه‌ای از اطلاعات دوران نویسندگی‌ام تبدیل کردم. آن خاطرات برای هر کسی بجز خود من مطلقاً خسته کننده هستند-کاملاً خسته کننده. در واقع من آنها را اینطرف و آنطرف می‌اندازم که هر کس خواست بتواند آنها را بخواند. اما هیچ کس بیشتر از دو صفحه از آنها را نخوانده است. گهگاه بعضی‌ها از من سؤال می‌کنند که آیا احساس

www.takbook.com

www.takbook.com

نمی‌کنم که خاطرات روزانه من باید شامل احساسات درونی و تمایلات من باشد، و پاسخ من همیشه این بوده است: نه، هرگز!

بعد از همه اینها، چرا یک نویسنده باید احساسات درونی و تمایلاتش را در یک دفتر خاطرات صرف هدر بدهد؟

در شروع هر سال تحصیلی، من همه کتابهای درسی‌ام را با اشتیاق زیاد از اول تا به آخر می‌خواندم. با حافظه قوی و قدرت یادآوری فوری‌ای که داشتم، همین برای همه مدت سال کافی بود. ولی همه آن کتابها را قبل از تمام شدن هفته اول تمام می‌کردم، پس بقیه مدت را باید چکار می‌کردم؟ به همین دلیل در سن یازده سالگی به فکرم رسید که اگر من خودم کتاب بنویسم، می‌توانم در اوقات فراغتم آنها را بخوانم. البته هرگز واقعاً یک کتاب کامل ننوشتم. شروع به نوشتن یک داستان می‌کردم و بی‌هدف ادامه می‌دادم تا جایی که دیگر نمی‌توانستم ادامه دهم و بعد یک داستان دیگر را شروع می‌کردم. همهٔ این نوشته‌های اولیه اکنون از بین رفته اند، اگرچه بعضی جزئیات آنها را به وضوح به خاطر می‌آورم.

در بهار سال ۱۹۳۴، من در یک دورهٔ زبان انگلیسی که در دبیرستان ارائه می‌شد (دبیرستان پسران بروکلین) ثبت نام کردم که رنگ و بوی نویسندگی داشت. معلم آن دوره همچنین مشاور استعدادیابی مجله ادبی‌ای بود که هر شش ماه یک بار چاپ می‌شد و محتوای آن را دانش آموزان تهیه می‌کردند و قصد او این

www.takbook.com

www.takbook.com

بود که برای مجله مطلب جمع کند. من برای ارائه مطلب پیشنهاد دادم.

تجربه تحقیر آمیزی بود. من در آن زمان چهارده ساله بودم، یک نوجوان چهارده ساله معصوم و از همه جا بی‌خبر. وقتی که همه در آن کلاس (که بیشترشان شانزده ساله بودند) مطالب پیچیده تراژیک می‌نوشتند، من چیزهای جرئی و کم اهمیت می-نوشتم. هیچ کدام از آنها حس تحقیر خود را نسبت به من مخفی نمی‌کردند و اگر چه این برای من گران تمام می‌شد، اما کاری از دستم بر نمی‌آمد.

وقتی که یکی از نوشته‌های من برای مجله نیم-سالانه مورد موافقت قرار گرفت، درحالی که نوشته‌های بقیه آنها برگشت خورده بود، برای یک لحظه تصور کردم که آنها را در مشتم دارم. اما بدبختانه، معلم با بی‌اعتنایی به من گفت که نوشتهٔ من تنها مورد طنز آمیز بوده که دریافت کرده و چون بقیه نوشته‌ها تراژیک بودند، او مجبور شده که آن را انتخاب کند.

عنوان آن نوشته، «برادران کوچک»، و دربارهٔ ورود برادر کوچکترم به خانواده در پنج سال قبل بود، و اولین نوشته من بود که منتشر شده بود. گمان کنم که آن مجله در دفتر ثبت دبیرستان پسران موجود باشد، اما من آن را ندارم. گاهی اوقات به این فکر می‌افتم که چه بر سر آن نویسنده‌های فوق‌العادهٔ مطالب تراژیک در آن کلاس آمد. من اسم هیچ کسی را از آن کلاس به یاد نمی-

www.takbook.com

www.takbook.com

آورم و قصدی هم ندارم که چیزی از آن کلاس به یاد بیاورم، اما گاهی اوقات به یاد آن می‌افتم.

تا اینکه در روز بیست و نهم می سال ۱۹۳۷ (این تاریخ را قبل از شروع نوشتن خاطراتم، در جایی یاد داشت کرده بودم، به همین دلیل روی آن قسم نمی‌خورم) به طور مبهمی این فکر به ذهنم رسید که من باید چیزی بنویسم که به صورت حرفه‌ای منتشر شود. چیزی که بابت آن پول بگیرم. طبیعتاً می‌بایست یک داستان علمی‌تخیلی می‌بود، چون من از سال ۱۹۲۹ یکی از هوادارن داستانهای علمی‌تخیلی بودم و به یاد نمی‌آورم که انواع دیگر داستانها برایم ارزش خاصی داشته‌اند.

اولین داستانی که با این هدف شروع به نوشتن آن کردم، اولین داستانی که با هدف نویسنده شدن، آن را نوشتم، داستانی بود با عنوان «چوب پنبه بازکن کیهانی[1]».

در آن داستان، من زمان را به صورت یک مارپیچ نشان دادم (چیزی شبیه به فنرهای درون تشک تختخواب). هر کسی می‌توانست از یکی از دورهای مارپیچ، مستقیم به دور بعدی بپرد، در نتیجه می‌توانست به میزان دقیقی به آینده برود اما نمی‌توانست کمتر از یک روز در زمان حرکت کند.

قهرمان داستان من به آینده سفر کرد و دید که زمین به بیابان تبدیل شده است. همهٔ زندگی جانوری از میان رفته بود؛ اما هنوز نشانه‌هایی از اینکه در زمان کوتاهی قبل حیات روی زمین وجود

---

۱) Cosmic Corkscrew

www.takbook.com

www.takbook.com

داشته، به چشم می‌خورد. ولی هیچ نشانه‌ای از چیزی که این نابودی را به وجود آورده بود، وجود نداشت. من این داستان را از زبان اول شخص در یک تیمارستان تعریف کردم. برای اینکه وقتی قهرمان داستان بازگشته بود و سعی کرده بود داستانش را تعریف کند، او را به تیمارستان انداخته بودند.

در سال ۱۹۳۷، من فقط چند صفحه نوشتم اما بعد علاقه‌ام را از دست دادم. حقیقت مسلم این بود که از تصور اینکه داستانم منتشر شود، وحشت داشتم. تا زمانی که چیزی که نوشته بودم، فقط جلوی چشمان خودم بود، آسوده خاطر بودم، اما فکر امکان اینکه دیگر خواننده‌ها به شدت تحت تأثیر نوشته‌های من قرار بگیرند، مرا می‌ترساند.

بنابراین از نوشتن دست کشیدم.

بعد، در ماه می سال ۱۹۳۸، مهمترین مجله علمی‌تخیلی وارد صحنه شد. مجله استاوندینگ ساینس فیکشن[۱] (داستانهای علمی-تخیلی مبهوت کننده)، زمان انتشارش را از سومین چهارشنبهٔ ماه، به چهارمین جمعه تغییر داد. وقتی که شماره ماه ژوئن در موعد مقرر منتشر نشد، ترس برم داشت.

در روز ۱۷ می، طاقتم طاق شد و با مترو به ساختمان شماره ۷۹ خیابان هفتم، محل انتشار مجله رفتم. انتشارات استریت اند اسمیت[۲] در آنجا قرار داشت. در آنجا یکی از اعضای انتشارات به

---

۱) Astounding Science Fiction

۲) Street & Smith Publications, Inc

www.takbook.com

www.takbook.com

من خبر تغییر تاریخ انتشار را داد، و در روز ۱۹ می، شماره ماه ژوئن به روزنامه فروشی‌ها آمد. ضربه ناشی از آن اتفاق، و حس آرامشی که بعد از آن به وجود آمد، آرزوی نوشتن داستان و انتشار آن را در من زنده کرد. به داستان «چوب پنبه باز کن کیهانی» بازگشتم و آن را در روز ۱۹ ژوئن به پایان رساندم.

من این ماجرا و بعضی جزئیات آن را در مقاله‌ای با عنوان «چهره یک نویسنده به عنوان یک پسر بچه»، تعریف کردم که در فصل هفدهم کتابی شامل مجموعه مقالاتم با عنوان «دانش، اعداد و من»، منتشر شد (دابلدی،۱۹۶۸).

در آن مقاله، من فقط از حافظه‌ام کمک گرفتم و گفتم که به انتشارات استریت اند اسمیت تلفن کردم. وقتی برای نوشتن این کتاب، برای ارائه تاریخ‌های دقیق به دفتر خاطراتم رجوع کردم، از اینکه فهمیدم عملاً با مترو به آنجا رفته‌ام، هاج و واج ماندم - دلیلی محض برای نشان دادن میزان تهور من در آن روزها، و میزان نومیدی‌ای که از عدم انتشار مجله در موعد مقرر داشتم.

سؤال بعدی این است که با آن داستان چه کردم؟ هیچ نظری نداشتم که یک نفر برای انتشار دستنوشته‌اش باید چکار کند، و هیچ کدام از کسانی که من می‌شناختم هم ایده‌ای نداشتند. من این موضوع را با پدرم در میان گذاشتم. البته آگاهی پدرم دربارهٔ دنیای واقعی به سختی بیشتر از من بود و او هم هیچ نظری در این باره نداشت.

www.takbook.com

www.takbook.com

اما بعد به فکرم رسید که یک ماه قبل، من به خیابان هفتم رفته بودم، صرفاً به این دلیل که ببینم چرا مجله استاوندینگ در موعد مقرر منتشر نشده است. من که در اثر برخورد صاعقه این کار را نکرده بودم. چرا این سفر را تکرار نکنم و دستنوشته را شخصاً تحویل ندهم؟ فکر ترسناکی بود. وقتی پدرم پیشنهاد داد که برای اولین قدم، صورتم را اصلاح کنم و بهترین کت و شلوارم را هم بپوشم، موضوع ترسناک‌تر هم شد؛ و به این معنی بود که باید کمی وقت اضافه می‌داشتم و این موضوع مرا عصبی می‌کرد چون باید سر وقت برمی‌گشتم و روزنامه‌های عصر را می‌رساندم (پدر من یک مغازه آبنبات فروشی و روزنامه فروشی داشت، و زندگی برای نویسنده‌ای خلاق با ذهنی هنری و حساس مثل من، خیلی پیچیده بود. به عنوان مثال ما در یک آپارتمان زندگی می‌کردیم که همه اتاقها در یک خط پشت سر هم قرار داشتند و تنها راه برای رسیدن از اتاق نشیمن به اتاق خواب پدر و مادرم، یا اتاق خواهرم، یا اتاق برادرم، گذشتن از اتاق من بود. اتاق من به هر حال پر رفت و آمدترین اتاق بود و این حقیقت که ممکن بود باعث ناراحتی من بشود، برای کسی هیچ اهمیتی نداشت).

من این موضوع را پذیرفتم، صورتم را اصلاح کردم اما خودم را با عوض کردن لباس به دردسر نینداختم و رفتم. آن روز ۲۱ ماه ژوئن سال ۱۹۳۸ بود.

تصور می‌کردم که اگر تقاضای ملاقات با سردبیر مجله استاوندینگ ساینس فیکشن را بکنم، این کار را گستاخانه تلقی

www.takbook.com

www.takbook.com

کنند و مرا با اردنگی از ساختمان بیرون بیندازند و دستنوشته‌ام را پاره پاره کنند و روی سر و کله‌ام بریزند. به هر حال نظر پدرم (که همیشه نظرات با شکوهی داشت) این بود که یک نویسنده - منظورش هر کسی بود که دستنوشته‌ای به همراه داشت- به عنوان یک فرد اندیشمند، مورد احترام قرار خواهد گرفت. او به هیچ عنوان نمی‌ترسید، ولی کسی که می‌خواست وارد آن ساختمان بشود من بودم!

با دلهره، تقاضای ملاقات با سردبیر را کردم. دختری که پشت میز نشسته بود (همین حالا هم می‌توانم آن صحنه‌ها را در ذهنم به وضوح ببینم) با تلفن صحبت کوتاهی کرد و گفت: آقای کمبل شما رو می‌بینن!

دختر منشی مرا از اتاقی شبیه اتاق زیر شیروانی عبور داد که انباشته از رولهای کاغذ و بسته‌های بزرگ مجله که از آنها بوی تند کاه به مشام می‌رسید عبور داد (بویی که این روزها مرا با اندوه به یاد جوانی‌ام می‌اندازد و باعث می‌شود که از دلتنگی آن روزها اشک بریزم) و در اتاق کوچکی در آن سوی آنجا، آقای کمبل نشسته بود.

جان وود کمبل جونیور، یک سال بود که برای انتشارات استریت اند اسمیت کار می‌کرد و یکی دو ماه قبل، ریاست مطلق مجله استاوندینگ استوریز[1] (داستانهای مبهوت کننده) را بدست گرفته بود (که بعد از آن برای همیشه به استاوندینگ ساینس

---

۱) Astounding Stories

www.takbook.com

www.takbook.com

فیکشن تغییر نام داد). در آن موقع او فقط بیست و هشت سال داشت. او با نام اصلی و نام نویسندگی‌اش، دان اِی. استورات[1]، یکی از معروف‌ترین و محترم‌ترین نویسندگان علمی‌تخیلی بود. ولی او شهرتش به عنوان نویسنده را با بدست آوردن شهرت بزرگتر به عنوان سردبیر مجله، برای همیشه به خاک سپرد.

او به مدت یک سوم قرن، سردبیر آن مجله و مجلهٔ جانشین آن مجله آنالوگ ساینس فیکشن-ساینس فَکت[2] (داستان علمی-واقعیت علمی آنالوگ) باقی ماند. در تمام آن مدت، او و من با هم دوست بودیم. ولی هر چه من مسن‌تر و در زمینه فعالیتم معروف‌تر و محبوب‌تر می‌شدم، بجز همان دفعه اول که او مرا به حضور پذیرفت و با هم ملاقات کردیم، با چیزی به نزد او نرفتم.

او مرد بزرگ و یکدنده‌ای بود، سیگار می‌کشید و یکریز حرف می‌زد و بیشتر از همه از ارائه نظرات اهانت آمیز لذت می‌برد که باعث می‌شد شنونده تحریک شود و بخواهد با او از در مخالفت وارد شود. اما مخالفت با کمبل مشکل بود، حتی زمانی که ایده-هایش به طرز دیوانه کننده‌ای غیر منطقی بود.

او برای اولین بار بیش از یک ساعت برای من حرف زد. مجلات در دست تهیه را به من نشان داد. من متوجه شدم که در مجله‌ای که در دست چاپ دارد، یکی از نامه‌های مرا هم قرار داده،

---

۱) Don A. Stuart

۲) Analog Science Fact-Science Fiction

www.takbook.com

www.takbook.com

و یکی دیگر را هم برای شماره بعدی در نظر گرفته است. بنابراین او از علاقه مخلصانهٔ من به داستانهای علمی‌تخیلی خبر داشت.

او از خودش و نام مستعارش و عقایدش برای من گفت. او گفت که پدرش یکی از داستانهای او را، وقتی که هفده سال داشته، برای مجله امیزینگ استوریز[1] (داستانهای شگفت انگیز) فرستاده که قرار بوده چاپ شود، اما مجله آن را گم کرده و او هیچ نسخه کاربنی از آن نداشته (من از آن زمانِ او جلوتر بودم چون داستانم را خودم برده بودم و نسخه کاربن هم داشتم). او به من قول داد که داستان مرا همان شب بخواند و نامه پذیرش یا برگشت آن را فردای آن روز ارسال کند. همچنین قول داد که در صورت برگشت، اشکالات داستان را هم عنوان کند تا شاید بتوانم آنها را برطرف کنم.

او به همه قولهایش عمل کرد. در روز ۲۳ ژوئن، خبری از او رسید. او داستان را برگشت داده بود(چون در اینجا رویدادهای واقعی را می‌نویسم نه چیزهای فانتزی، پس نباید تعجب کنید که اولین داستان من فوراً برگشت خورده است). این چیزی است که در دفتر خاطراتم دربارهٔ برگشت خوردن داستانم نوشته‌ام: ساعت ۹:۳۰، داستان چوب پنبه باز کن کیهانی همراه با نامه‌ای مؤدبانه، برگشت داده شد. او از شروع کند داستان و خودکشی در آخر آن خوشش نیامد.

---

۱) Amazing Stories

www.takbook.com

www.takbook.com

کمبل همچنین از اینکه داستان از زبان اول شخص بیان شده بود و از لحن ناروان داستان خوشش نیامده بود و در آخر به حجم بالای داستان اشاره کرده بود (آن یک داستان نه هزار واژه‌ای بود) که باعث شده بود داستان کسل کننده شود. به عنوان یک داستان کوتاه، خیلی طولانی و به عنوان یک رمان، خیلی کوتاه بود. مجله، مطالب مورد نظرش را مانند قطعات یک پازل کنار هم می‌چیند و داستانها را با حجم‌هایی انتخاب می‌کند که با هم هماهنگ باشند.

ولی در آن موقع من روی ابرها سیر می‌کردم. لذت ملاقات یک ساعته با جان کمبل و شور و شعف گفتگوی رو در رو با کسی که او را نوعی رب‌النوع می‌پنداشتم، طوری وجود مرا پر کرده بود که می‌خواستم یک داستان علمی‌تخیلی دیگر بنویسم، یکی بهتر از اولی و داستان را با کمبل بیازمایم. لذت نامه برگشت داستان -دو صفحه کامل بود- که در آن با جدیت در مورد داستان من بحث کرده بود، و در آن هیچ اثری از ارباب منشی و تحقیر نبود، دلخوشی مرا در نوشتن یک داستان دیگر تقویت می‌کرد. قبل از اینکه روز ۲۳ ژوئن تمام شود، من تا نیمه چرکنویس یک داستان دیگر را نوشته بودم.

سالها بعد از کمبل پرسیدم چرا با اینکه مطمئناً اولین داستان کسی قابل چاپ نیست، او خودش را با خواندن آن به زحمت انداخته است؟

صادقانه (او هیچ وقت اهل چاپلوسی نبود) گفت: "برای اینکه یه چیزایی توی تو می‌دیدم. تو مشتاق بودی و به حرفهای من

www.takbook.com

www.takbook.com

گوش کردی و من می‌دونستم که هر چندتا نامه برگشت هم که برات بفرستم کوتاه نمیای. در تمام مدتی که تو آرزو داشتی که سخت کار کنی و پیشرفت کنی، من هم آرزو داشتم که با تو کار کنم".

جان، چنین آدمی بود. من تنها نویسنده‌ای نبودم –چه تازه کار چه با تجربه- که او با این روش با او کار می‌کرد. او صبورانه و با سرزندگی و استعداد شگفت انگیزش، توانست بهترین نویسندگان علمی‌تخیلی را که دنیا تا آن زمان به خود دیده بود، کشف کند.

اینکه بعد از آن چه برسر داستان «چوب پنبه بازکن کیهانی» آمد را واقعاً نمی‌دانم. من آن را کنار گذاشتم و به جای دیگری ارائه ندادم. البته آن را پاره نکردم و دور نینداختم؛ آن داستان داخل یک کشو خاک می‌خورد تا اینکه بالاخره گم شد. پس آن داستان دیگر وجود ندارد.

به نظر می‌رسد که این موضوع یکی از دلایل اصلی ناراحتی مجموعه داران باشد. به نظر می‌رسد که آنها فکر می‌کنند که اولین داستانی که من به منظور انتشار نوشتم –حالا هر چقدر هم که می‌خواهد بد باشد- سند مهمی است. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که، دوستان، من متأسفم اما هیچ راهی وجود ندارد که به من در سال ۱۹۳۸ بگویند که اولین نوشتهٔ من روزی یک موضوع تاریخی جالب خواهد بود. شاید من هیولایی از تکبر و خودبزرگ بینی باشم، اما آنقدرها هم هیولا نیستم!

www.takbook.com

www.takbook.com

به هر حال، قبل از پایان ماه، من نوشتن دومین داستانم، «مسافر قاچاق[1]» را تمام کردم و سعی کردم که آن را هر چه موجزتر بیان کنم. آن را در روز ۱۸ جولای سال ۱۹۳۸ به دفتر کمبل بردم. او کمی در برگشت دادن آن تعلل کرد ولی در روز ۲۲ جولای آن را برگرداند.

در دفتر خاطراتم دربارهٔ نامه همراه آن نوشتم: این بهترین نامهٔ برگشتی بود که کسی می‌تواند تصور کند.

مسلماً بهترین چیزی که می‌توانست اتفاق بیفتد، پذیرش داستان بود. او به من گفت که ایده داستان، خوب و پیرنگ آن قبل قبول بود. در ادامه نوشته بود که گفتگوها و کارها، نه خیلی بی‌مایه و نه خیلی خشک بودند (که باعث به وجود آمدن حس غافلگیری خوشایندی در من شده بود) و اینکه اشکال خاصی در آن نبود فقط حال و هوای آماتوری داستان مانع از انتشار آن شده بود. آن دیگر یک داستان سطحی نبود. او گفته بود که اگر به اندازه کافی تجربه بدست بیاورم، می‌توانم پیشرفت کنم و داستانهای بهتری بنویسم.

او به من اطمینان داد که احتمالاً می‌توانم داستانهایم را بفروشم اما این مستلزم حداقل یک سال تلاش و نوشتن یک دوجین داستان قبل از آن بود که بتوانم داستانی قابل قبول و مناسب برای فروش بنویسم.

---

۱) Stowaway

www.takbook.com

www.takbook.com

جای تعجب نبود که چنان «نامهٔ برگشتی» در من شور و حرارتی آسمانی برای نوشتن ایجاد کرد، به طوری که فوراً نوشتن داستان سوم را آغاز کردم.

موضع دیگر اینکه ترغیب شدم که داستان «مسافر قاچاق» را به جای دیگری ارائه دهم. در آن روزها سه مجلهٔ داستانهای علمی-تخیلی روی پیشخوان روزنامه فروشی‌ها بود. استاندینگ مجله‌ای اشرافی با لبه‌های صاف و ظاهری با کلاس بود. دو مجله دیگر، امیزینگ استوریز و تریلینگ واندر استوریز[1] (داستانهای هیجان انگیز شگفت آور)، ظاهری ساده‌تر داشتند و داستانهایی چاپ می-کردند که پیرنگ کم مایه‌تر و خام دستانه‌ای داشتند. من داستان «مسافر قاچاق» را برای مجله تریلینگ واندر استوریز فرستادم اما آن داستان فوراً در تاریخ ۹ آگست ۱۹۳۸ همراه با یک نامه از پیش نوشته شده، برگشت خورد.

به هر حال در آن زمان به شدت مشغول داستان سوم شده بودم که مقدر شده بود داستان بهتری باشد و به سرعت آن را می-نوشتم. در این کتاب، من داستانهایم را نه به ترتیب زمان انتشار، بلکه به ترتیب زمان نوشتن درج کردم، با این فرض که اهمیت ارتقای سطح ادبی‌ام را نشان دهم. اما اجازه دهید فعلاً به داستان «مسافر قاچاق» بپردازم.

در تابستان سال ۱۹۳۹ که من اولین موفقیتهای کوچکم را کسب کردم، دوباره به داستان «مسافر قاچاق» پرداختم، آن را به

---

۱) Thrilling Wonder Stories

www.takbook.com

www.takbook.com

طریقی بازسازی کردم و دوباره برای مجله تریلینگ واندر استوریز فرستادم. بی شک چنین تصور می‌کردم که این درخشش کوچک نام من در سال بعد باعث می‌شود که آنها داستان مرا با رویکردی متفاوت از زمانی بخوانند که من کاملاً گمنام بودم. اما کاملاً در اشتباه بودم چون آنها دوباره داستان را برگشت دادند.

بعد از آن مجله امیزینگ را امتحان کردم و بار دیگر داستان برگشت خورد.

این به معنی مرگ آن داستان بود، یا به این معنی که دیگر لازم نبود داستانهای علمی‌تخیلی دهه ۱۹۳۰، پایانی انفجاری داشته باشند. مجلات جدیدی چاپ می‌شدند و در اواخر سال ۱۹۳۹، زمزمه‌هایی در مورد چاپ مجله‌ای با عنوان استانیشینگ استوریز[۱] (داستانهای متحیر کننده) به گوش می‌رسید که قیمت آن ده سنت بود. قیمت هر شماره مجلهٔ استاوندینگ، بیست سنت بود. مجلهٔ جدید به همراه مجله خواهر آن، سوپر ساینس استوریز[۲] (داستانهای فوق‌العادهٔ علمی) با سرمایه گذاری و سردبیری یکی از هواداران جوان داستانهای علمی تخیلی، فردریک پل[۳]، که تازه پا به بیست سالگی گذاشته بود (او حدود یک ماه از من بزرگتر بود) به چاپ رسید و او به این ترتیب راه خود را به سوی چیزی که به عنوان داستانهای علمی‌تخیلی حرفه‌ای شناخته می‌شوند باز کرد.

---

۱) Astonishing Stories

۲) Super Science Stories

۳) Frederik Pohl

www.takbook.com

www.takbook.com

پل جوانی لاغر و خوش سخن بود، با موهایی که کم کم داشت می‌ریخت. چهره‌ای دوستانه و دندانهایی جلو آمده داشت که وقتی لبخند می‌زد به او ظاهری خرگوش مانند می‌داد. مشکلات اقتصادی باعث شده بود که نتواند به دانشگاه برود. اما او خیلی با استعدادتر (و آگاه‌تر) از هر فرد دانشگاه دیده‌ای بود که من تا آن موقع دیده بودم.

پل دوست من بود (هنوز هم هست) و شاید بیشتر از هر شخص دیگری به شروع فعالیت ادبی من کمک کرده باشد، البته به استثنای شخص کمبل. ما در یکی از باشگاه‌های هوادارن داستانهای علمی‌تخیلی با هم ملاقات کردیم. او دستنوشته‌های مرا خواند و آنها را ارزیابی کرد. و حالا او برای مجله‌اش به داستان فوری سطح پایین احتیاج داشت.

او از من خواست که دستنوشته‌ام را دوباره ببیند و کارش را با انتخاب یکی از داستانهای من برای اولین شمارهٔ مجله‌اش شروع کرد. در روز ۱۷ نوامبر سال ۱۹۳۹، تقریباً یک سال و نیم بعد از اینکه داستان مسافر قاچاق نوشته شده بود، پل آن را برای چاپ در دومین شماره مجله انتخاب کرد. اما خوب، او یکی از «عنوان عوض کن»های سابقه‌دار است و نام داستان را به «مزاحم کالیستویی» تغییر داد و به این ترتیب بود که داستان به چاپ رسید.

خوب، بفرمایید. دومین داستانی که من نوشتم و قدیمی‌ترین داستان من که به صورت حرفه‌ای منتشر شد. خوانندگان می‌توانند

www.takbook.com

www.takbook.com

خودشان قضاوت کنند که ارزیابی کمبل، که در بالا به آن اشاره شد، بیش از حد مهربانانه بود و بر اساس این داستان مسیر پیشرفت نویسندگی مرا پیش بینی کرده بود.

داستان «مزاحم کالیستویی» در اینجا مشاهده می‌کنید (مانند داستانهای دیگر این کتاب) دقیقاً به همان صورتی که در مجلات چاپ شده‌اند، در این کتاب قرار گرفته‌اند و فقط اشتباهات تایپی آنها برطرف شده اند.

www.takbook.com

www.takbook.com

مزاحم کالیستویی[1]

"لعنت به مشتری"! امبروز وایتفیلد[2] با غرشی خبیثانه این را گفت و من به نشانه موافقت سرم را تکان دادم و گفتم: "من پونزده سال توی سیستم قمری مشتری بودم و اون دو تا واژه رو شاید یه میلیون بار شنیده باشم. احتمالاً اصیل ترین نفرین توی کل منظومه شمسیه"!

تازه نگاه‌هایمان را از کنترلهای کشتی دیده‌بانی سِرِس برداشته بودیم و در حالی که پاهایمان روی زمین کشیده می‌شد، دو طبقه پایین‌تر به سمت اتاقهایمان می‌رفتیم.

وایتفیلد با ترشرویی گفت: "لعنت به مشتری –باز هم لعنت بهش! اون برای منظومهٔ شمسی بیش از حد گندس. اون بیرون پشت سر ما وایستاده و هی می‌کِشه و می‌کشه و می‌کشه! مدام باید موتورهای اتمی‌مون رو روشن نگه داریم. هر دقیقه باید کاملاً

---

۱) The Callistan Menace

۲) Ambrose Whitefield

www.takbook.com

www.takbook.com

مواظب حرکتمون باشیم. نه استراحتی، نه راحتی‌ای نه چیزی! هیچ کار دیگه‌ای بجز این کار کثیف نداریم که انجام بدیم".

قطره‌های ریز عرق بر روی پیشانی‌اش می‌درخشیدند و او با پشت دستش آنها را پاک کرد. مرد جوانی بود. به سختی سی سالش می‌شد و می‌توانستم در چشمانش ببینم که عصبی شده و حتی کمی هم ترسیده است.

این مشتری نبود که او را ناراحت کرده بود، اگرچه به آن ناسزا می‌گفت. کمترین نگرانی را در مورد مشتری داشتیم. نگرانی اصلی ما کالیستو[۱] بود. آن ماه کوچک که در صفحات نمایش با نور آبی کمرنگی می‌درخشید، باعث ترس و وحشت وایتفیلد شده بود و موجب شده بود که او خواب شبانه چهار روز مرا ضایع کند. کالیستو مقصد ما بود. حتی مک استیدن[۲] پیر، فضانورد با تجربه سبیلو، که در جوانی با خود پیوی ویلسون[۳] مأموریتهای فضایی انجام می‌داد ، با خشم به آن نگاه می‌کرد. چهار روز گذشته بود و ده روز دیگر پیش روی ما بود، و ترس و وحشت با انگشتان لزجش به ما نزدیک می‌شد.

---

۱) دومین قمر بزرگ سیارهٔ مشتری که توسط گالیله کشف شد

۲) Mac Steeden

۳) Peewee Wilson

www.takbook.com

www.takbook.com

البته هر دو ما دربارهٔ رویدادهای عادی به اندازه کافی شجاعت داشتیم.

ما هشت نفر بودیم که در کشتی سرس با پرتو افکنهای بنفش روبرو شدیم و از دیزینتوهای راهزنان و شورشی‌ها و بیگانه‌های نیم دو جین دنیا ضربه خوردیم. ولی برای مواجه شدن با یک چیز ناشناخته، به شجاعتی بیش از حد متوسط احتیاج داشتیم. برای مواجه شدن با کالیستو، دنیایی راز آلود در منظومه شمسی.

یک حقیقت دربارهٔ کالیستو آشکار شده بود- حقیقتی وحشی و عریان.

در طی یک دوره بیست و پنج ساله، هفت کشتی، که به خوبی مجهز شده بودند، پشت سر هم روی کالیستو فرود آمدند و دیگر خبری از آنها شنیده نشد. مطبوعات آن کشتی‌ها را پر کردند از سوپر دایناسورها و اشباحی از بعد چهارم، ولی هیچ کدام از آنها راه حل این معما نبود.

ما هشت نفر بودیم و کشتی ما از آن کشتی‌های ناپدید شده بهتر بود. سطح خارجی سفینه ما به تازگی با آلیاژ بریل-تنگستن پوشیده شده بود که دو برابر قویتر از سپرهای فولادی بود. ما

www.takbook.com

www.takbook.com

تسلیحات نظامی فوق سنگین و آخرین مدل از موتورهای اتمی را داشتیم.

اما هنوز فقط هشت نفر بودیم و همهٔ ما این را می‌دانستیم.

وایتفیلد وارد اتاق شد و خودش را روی تختخواب انداخت. دستانش را زیر چانه‌اش مشت کرده بود و بند انگشتانش سفید شده بود. به نظرم می‌رسید که او با فروپاشی عصبی فاصله چندانی ندارد. پس باید با دقت حرف می‌زدم.

من گفتم: "چیزی که ما الآن نیاز داریم، یه نوشیدنی خنکه".

او با خشونت جواب داد: "چیزی که ما الآن نیاز داریم، یه اقیانوس نوشیدنی خنکه"!

-: "خوب پس چرا معطلی"؟

او با سوء ظن به من نگاه کرد و گفت: "خودت می‌دونی که حتی یه قطره مشروب هم توی این کشتی نیست. این بر خلاف قوانین کشتی رانیه".

آهسته گفتم: "آب جَبرای سبز گازدار داریم، که توی صحراهای مریخ به عمل اومده. عصاره سبز زمردی! چندین بطری از اون رو داریم. شاید هم چند جعبه".

-: "کجا هست"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "من می‌دونم کجاست. تو چی میگی؟ چند تا لیوان می-خوریم. فقط یه کمی. بهمون روحیه میده".

برای لحظه‌ای چشمانش برق زد اما بعد دوباره حس و حالش را از دست داد و گفت: "اگه ناخدا بفهمه چی؟ اون خیلی نسبت به مقررات سختگیره و توی یه مأموریت مثل این، ممکنه برامون به قیمت تنزل درجه تموم بشه".

چشمکی زدم و با لبخند گفتم: "نوشیدنی رو خود ناخدا مخفی کرده. اون نمی‌تونه با ما برخورد کنه مگه اینکه قبلاً گلوی خودش رو پاره کنه. سالوس جانماز آب کش! اون بهترین ناخدا لعنتیه که ما تا به حال داشتیم، ولی اونم نوشیدنی زمردی رو دوست داره"!

وایتفیلد برای مدتی به شدت به من خیره شد و بعد گفت: "بسیار خوب. جاش رو به من نشون بده".

ما یواشکی به انبار تجهیزات رفتیم که البته در آنجا کسی نبود. ناخدا و استیدن در اتاق کنترل بودند؛ براک[۱] و چارنی[۲] روی موتورها کار می‌کردند؛ هاریگن[۳] و تیولی[۱] هم در اتاقشان خرو پف می‌کردند.

---

۱) Brock

۲) Charney

۳) Harrigan

www.takbook.com

www.takbook.com

در حالی که آهسته حرکت می‌کردم، آرام چند جعبه مواد غذایی را هل دادم و یک صفحه را نزدیک به کف اتاق به کناری لغزاندم تا باز شد. دستم را به داخل بردم و یک بطری خاک گرفته را بیرون آوردم که با رنگ سبز دریایی، کمی برق می‌زد.

گفتم: "بشین و راحت باش. بعد دو فنجان کوچک آوردم و آنها را پر کردم".

او با رضایت و خیلی آهسته نوشیدنی‌اش را جرعه جرعه خورد اما دومین فنجان را لاجرعه سرکشید.

پرسیدم: "چی شد که داوطلب این مأموریت شدی، وایتی؟ برای یه همچین چیزی بیش از حد جوونی".

او سرش را تکان داد و گفت: "خودت که می‌دونی اوضاع چجوریه. همه چی بعد از یه مدت کسل کننده میشه. بعد از این که دانشگاهم رو تموم کردم، رفتم دنبال جانورشناسی -که بعد از شروع سفرهای بین سیاره‌ای زمینهٔ خیلی گسترده‌ای پیدا کرده- و یه پست عالی توی گانیمد داشتم. اگر چه خیلی کسل کننده بود و من خسته شده بودم. به همین دلیل هوس کردم که وارد

---

۱) Tuley

www.takbook.com

www.takbook.com

فضانوردی بشم و بعد هم برای این مأموریت داوطلب شدم. او با ناراحتی آهی کشید و گفت: یه کم متأسفم که این کار رو کردم".

-: "راهش این نبود پسرم. من تجربه دارم و می‌دونم. وقتی دستپاچه میشی، کارهای احمقانه می‌کنی. بذار دو ماه بگذره، بر می-گردیم به گانیمد".

او با عصبانیت گفت: "اگه اینطور فکر می‌کنی، باید بگم که من نترسیدم. این... این..." اون چند لحظه حرف زدن را قطع کرد با اخم به سومین فنجان نوشیدنی‌اش نگاه کرد و بعد گفت: "من فقط از تصور این که باید انتظار چه جور جهنمی رو داشته باشیم، نگران بودم. مدام فکر و خیال می‌کنم و اعصابم به هم ریخته".

با صدای بلندی گفتم: "حتماً، حتماً. من سرزنشت نمی‌کنم. حدس می‌زنم که ما هممون همینطور باشیم. ولی تو بهتره که حواست رو جمع کنی. چون یادم میاد یه بار که از مریخ به تایتان سفر می‌کردیم..."

داشتم داستان مورد علاقه‌ام را تعریف می‌کردم که وایتفیلد ناگهان حرفم را قطع کرد. او فنجان جبرایش را محتاطانه زمین

www.takbook.com

www.takbook.com

گذاشت و با تته پته گفت: "بگو ببینم جنکینز[1]، من که اونقدر مشروب نخوردم که توهم برم داره"؟

-: "بستگی به این داره که چه توهمی باشه".

-: "می‌تونم قسم بخورم که یه چیزی پشت اون جعبه‌های خالی اون گوشه تکون خورد".

-: "علامت خوبی نیست". و یک جرعه بزرگ از نوشیدنی را سرکشیدم و گفتم: "احتمالاً اعصاب چشمت تو رو به بازی گرفتن. فکر کردی که شاید ارواح مزاحم کالیستویی باشن که دارن از بالا به ما نگاه می‌کنن".

-: "من خودم دیدمش. الآن بهت میگم چیه. یه موجود زنده اونجا هست". او خودش را به من نزدیک کرد. به وضوح عصبی به نظر می‌رسید. و بعد در یک لحظه، در تاریک و روشن اتاق احساس کردم که زبانم بند آمده است.

با صدای بلندی گفتم: "دیوونه شدی"؟ اما صدایم در اتاق پیچید و فوراً ساکت شدم. فنجان خالی‌ام را روی زمین گذاشتم و با کمی لرزش بلند شدم و گفتم: بیا بریم ببینیم که پشت جعبه‌ها چیه.

---

۱) Jenkins

www.takbook.com

www.takbook.com

وایتفیلد به دنبال من آمد و ما شروع به اینطرف و آنطرف کردن جعبه‌های سبک آلومینیومی کردیم. هیچکدام از ما صد درصد هشیار نبودیم و با هر صدایی از جا می‌پریدیم. از گوشه چشمانم وایتفیلد را دیدم که سعی می‌کرد نزدیکترین جعبه به دیوار را حرکت دهد.

او در حالی که به سختی جعبه را از کنار دیوار حرکت می‌داد گفت: "این یکی خالی نیست".

غرغر کنان در جعبه را باز کرد و داخلش را نگاه کرد. برای نیم ثانیه خیره شد و آهسته به عقب برگشت، اما پایش لغزید و به زمین خورد ولی همچنان از جعبه دور می‌شد.

در حالی که ابروهایم را بالا برده بودم، رفتار او را تماشا می‌کردم، سپس نگاهی به جعبه انداختم. اما ناگهان نگاهم یخ زد و بعد فریادی کشیدم که هر چهار دیوار را به لرزه درآورد.

پسری سرش را از جعبه بیرون آورده بود. یک پسر مو قرمز با صورتی کثیف که سیزده سال یا در همین حدود سن داشت.

به محض اینکه از جعبه بیرون آمد گفت: "سلام".

www.takbook.com

www.takbook.com

هیچ کدام از ما قدرت جواب دادن نداشتیم، پس او ادامه داد: "خوشحالم که من رو پیدا کردین. از بس اون تو قوز کردم بدنم درد گرفته بود".

وایتفیلد با صدا آب دهانش را بلعید و گفت: "خدای من! یه مسافر قاچاق کوچولو! اون هم تو مأموریت کالیستو"!

با لحن خشکی گفتم: "و بدون انجام مأموریت هم نمی‌تونیم برگردیم. قمرهای‌های مشتری که یه جا نمی‌مونن".

وایتفیلد با حالتی ستیزه جویانه به پسرک رو کرد و گفت: "بگو ببینم موش فسقلی، تو کی هستی؟ اینجا چیکار می‌کنی"؟

پسرک یکه خورد و در حالی که کمی ترسیده بود گفت: "اسمم استنلی فیلدزه[1]. اهل نیو شیکاگوی گانیمدم. من...من خواستم فرار کنم برم به فضا. مثل همون چیزی که توی کتابها نوشته". او لحظه‌ای مکث کرد و بعد مشتاقانه پرسید: "ممکنه که توی این سفر با راهزنها مبارزه کنیم، آقا"؟

کاملاً مشخص بود که پسرک تا خرخره داستانهای «فضانوردان دوزاری» را بلعیده است. من خودم هم وقتی نوجوان بودم از آن داستانها می‌خواندم.

---

۱) Stanley Fields

www.takbook.com

www.takbook.com

وایتفیلد با درنده خویی گفت: "پدر و مادرت خبر دارن"؟

-: "اوه من فقط یه عمو دارم. فکر کنم زیاد براش مهم نباشه. اون زیاد سختگیر نیست و همش به ما لبخند می‌زنه".

وایتفیلد با درماندگی کامل به من نگاه کرد و گفت: "حالا باید چیکار کنیم"؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: "می‌بریمش پیش ناخدا. بذار اون نگران این موضوع باشه".

-: "و اون باهاش چیکار می‌کنه"؟

-: "هر کاری که خودش خواست می‌کنه. این که تقصیر ما نیست. البته واقعاً هیچ کاری نمیشه در این باره کرد".

هر کداممان یکی از بازوهای پسرک را گرفتیم و در حالی که او را بین خودمان می‌کشاندیم، از آنجا رفتیم.

*

ناخدا بارتلت[1]، افسر با کفایتی بود و نمی‌شد از چهره‌اش تشخیص داد که چه حسی دارد. و در آن معدود زمانهایی که ما بروز احساساتش را دیده بودیم، بیشتر شبیه آتشفشانهای در حال

---

۱) Bartlett

www.takbook.com

www.takbook.com

فوران عطارد بود -که اگر یکی از آنها را ندیده باشید، زندگی واقعی را تجربه نکرده‌اید.

موضوع اهمیت زیادی نداشت. حرکت یک قمر همیشه خسته کننده بود. تصور مأموریت پیش روی کالیستو برای او سخت تر از هر کدام از خدمه بود. حالا هم که موضوع این مسافر قاچاق کوچولو پیش آمده بود.

این موضوع تحمل ناپذیر بود. برای نیم ساعت، ناخدا مسلسل وار فحش می‌داد و لعنت می‌فرستاد. از خورشید شروع کرد و لیست سیارات را مرور کرد، بعد به قمرها، سیارکها و ستاره‌های دنباله دار رسید و تک تک شهابها را به باد ناسزا گرفت. تازه می-خواست به ستاره‌های نزدیک بپردازد که خستگی امانش نداد. او آنقدر عصبانی شده بود که از ما نپرسید که اصلاً در انبار چکار می-کردیم، و به همین خاطر من و وایتفیلد خیلی از او سپاسگذار بودیم.

ولی ناخدا بارتلت به هیچ وجه احمق نبود. بعد از اینکه تنش عصبی او فروکش کرد. متوجه شد که این اتفاقی است که چاره‌ای ندارد و باید با آن کنار آمد.

www.takbook.com

www.takbook.com

در حالی که خسته شده بود، غرولند کنان گفت: "یکی این بچه رو ببره و تر و تمیزش کنه. یه مدت هم جلوی چشمم پیداش نشه". بعد مرا به طرف خودش کشید و کمی آهسته‌تر گفت: "بهش نگین کجا داریم میریم که یه وقت نترسه. بچهٔ بیچاره وضع خوبی نداره".

وقتی که ما آنجا را ترک می‌کردیم، آن شیاد خوش قلب پیر داشت با گانیمد تماس می‌گرفت تا شاید بتواند خبری از عموی پسرک بدست بیاورد.

البته ما درآن زمان نمی‌دانستیم اما آن پسرک یک موهبت الهی بود –رویدادی اصیل که نشان دهنده بخت و اقبال یک پیرمرد بود. او ذهنهای ما را از کالیستو منحرف کرد و موضوع دیگری برای ما به وجود آورد تا به آن فکر کنیم.

تنش در پایان روز چهارم به نقطه شکست رسید و کاملاً آسان شد.

سرزندگی طبیعی پسرک و ساده دلی درخشانش به بقیه هم سرایت کرده بود. او در کشتی اینطرف و آنطرف می‌رفت و سؤالات ابلهانه می‌پرسید. مدام پافشاری می‌کرد که باید انتظار حمله راهزنان را داشته باشیم و بالاتر از همهٔ اینها طوری در احترام

www.takbook.com

www.takbook.com

گذاشتن به تک تک ما پافشاری می‌کرد که گویی ما قهرمانان آن داستانهای فضانوردان دوزاری هستیم!

البته تعریف کردن خاطرات گذشتهٔمان باعث شده بود که چهره واقعی یکدیگر را بهتر بشناسیم. ما با هم در باد به غبغب انداختن و داستان تعریف کردن رقابت می‌کردیم، و مک استیدن پیر که از نظر استنلی یک نیمه خدا بود، مدام وسط حرف ما می-پرید و دروغهای شاخدار می گفت.

مخصوصاً، یکی از گفتگوها را در پایان روز هفتم سفر به خاطر می‌آورم. ما تازه نیمی از سفر را به پایان رسانده بودیم و به دقت در حال کاهش سرعت بودیم. همه ما (بجز هاریگن و تیولی که در موتورخانه بودند) در اتاق کنترل جمع شده بودیم. وایتفیلد که نیم نگاهی به نمودارها داشت، شروع کرد و مثل همیشه، از جانور شناسی گفت.

او گفت: "روی اروپا، موجودات کوچیکی شبیه حلزونهای بی-صدف کشف شدن. اسمشون رو گذاشته بودن «کرولوس اروپایی»، ولی ما همیشه به اونها می‌گفتیم «کرم مغناطیسی». اونها در حدود پونزده سانت طول داشتن و رنگشون خاکستری مایل به آبی بود. نفرت انگیزترین چیزهای بودن که می‌تونین تصورشون رو بکنین.

www.takbook.com

www.takbook.com

ما شش ماه راجع به اونها تحقیق کردیم و من هیچ وقت ندیدم که مورنیکوف[1] پیر به خاطر چیز دیگه‌ای اینقدر هیجان زده بشه.

می‌دونین، اون موجودات به وسیله نوعی میدان مغناطیسی، موجودات دیگه رو می‌کشتن. مثلاً اگه شما یه کرم مغناطیسی رو میذاشتین یه طرف اتاق و یه کرم ابریشم رو طرف دیگه، بعد از پنج دقیقه، کرم ابریشم چنبره می‌زد و می‌مرد.

ولی موضوع جالبی هم وجود داشت. اون موجودات نمی‌تونستن روی غورباقه تأثیر بذارن، آخه براشون بیش از حد بزرگ بود. اما اگه یه نوار آهنی رو دور غورباقه می‌بستیم، اون هم به همین صورت کشته می‌شد. اینجوری بود که فهمیدیم اون موجودات با استفاده از نوعی میدان مغناطیسی موجودات دیگه رو می‌کشن. وجود آهن باعث می‌شد که قدرت کشندگیشون چهار برابر بشه".

داستان او برای ما خیلی جالب بود. جو براک با صدای بمش گفت: "من خیلی خوشحالم که اون موجودات لعنتی فقط ده پونزده سانت طول داشتن. البته اگه دروغ نگفته باشی".

مک استیدن کش و قوسی به خودش داد و با بی تفاوتی اغراق آمیزی، دستی به سبیلش کشید و گفت: "تو فکر می‌کنی که اون

---

۱) Mornikoff

www.takbook.com

www.takbook.com

کرمها غیر عادین؟ اونها حتی یه تیکه کوچولو از چیزهایی که من توی یه روز دیدم هم نیستن". او با یادآوری خاطرات، سرش را تکان داد، و ما فهمیدیم که باید خودمان را برای شنیدن یک قصه طولانی و وحشتناک آماده کنیم. یک نفر شروع به غر زدن کرد اما استنلی، وقتی که فهمید آن کهنه سرباز پیر می‌خواهد داستان تعریف کند، گوشهایش را تیز کرد.

مک استیدن متوجه برق نگاه پسرک شد، پس رو به او کرد و گفت: "وقتی که اون اتفاق افتاد، من با پیوی ویلسون بودم. تو پیوی ویلسون رو می‌شناسی، مگه نه"؟

استنلی با نگاهی ستایش آمیز به آن سرباز پیر گفت: "اوه، بله. چند تا کتاب راجع بهش خوندم. اون بزرگترین فضانوردی بوده که تا به حال وجود داشته".

-: "می‌تونی سر تمام رادیومی که روی تایتان وجود داره شرط ببندی که بوده، بچه جون. اون اصلاً از تو قد بلندتر نبود و وزنش هم به زور پنجاه کیلو می‌شد. ولی توی جنگ با شیاطین سیارهٔ زهره، به اندازه پنج برابر وزنش می‌ارزید. من اون درست مثل هم بودیم. هر جایی که می‌رفت، منم باهاش بودم. اگه اوضاع ناجور می‌شد، فقط از من کمک می‌خواست".

www.takbook.com

www.takbook.com

او با حالتی ماتم زده آهی کشید و ادامه داد: "من تا نزدیک آخر خط باهاش بودم. فقط چون پام شکسته بود نتونستم توی سفر آخر باهاش برم..."

او ناگهان دست از حرف زدن کشید و سکوتی سرد همه ما را فرا گرفت. صورت وایتفیلد خاکستری شده بود. دهان ناخدا به طرز خنده داری پیچ و تاب خورده بود و من احساس کردم که قلبم به پایین لغزید و در جایی نزدیک کف پایم متوقف شد.

هیچ کس حرفی نزد اما همه ما به یک چیز فکر می‌کردیم. پیوی ویلسون در آخرین سفر به کالیستو رفته بود. او با دومین سفینه به آنجا رفته بود و هرگز باز نگشته بود. ما هشتمین سفینه-ای بودیم که به آنجا می‌رفتیم.

استنلی با تعجب از یکی به دیگری خیره می‌شد ولی ما از نگاه کردن به او دوری می‌کردیم.

ناخدا اولین نفری بود که به حالت عادی برگشت. او گفت: "یکی از لباسهای فضایی قدیمی پیوی ویلسون الآن دست توئه، نه"؟ صدایش آرام و ثابت بود، اما من متوجه شدم که به شدت تلاش می‌کند تا لحن صدایش را آرام نگه دارد.

www.takbook.com

www.takbook.com

استیدن سرش را بالا آورد. داشت سبیلهایش را می‌جوید (کاری که هر وقت عصبی بود انجام می‌داد) و سبیلهایش به طرز مسخره‌ای آویزان شده بودند. او گفت: "البته. اون رو با دست خودش بهم داد. وقتی لباس‌های فضایی جدید فولادی ساخته شدن، دیگه از اون لباس قدیمی استفاده نکرد. اون لباس بی‌مصرف پشم شیشه و لاستیکی دیگه به درد پیوی نمی‌خورد. به خاطر همین دادش به من. منم تا الآن نگهش داشتم. برام شانس میاره".

-: "خوب، داشتم فکر می‌کردم که شاید بتونیم اون لباس قدیمی رو برای این پسر جوون تعمیر کنیم. هیچ لباس دیگه‌ای به تنش نمی خوره، ولی بدجوری به یه لباس فضایی احتیاج داره".

چشمان کهنه سرباز پیر سرد و بی‌حالت شد و سرش را به شدت تکان داد و گفت: "نه قربان. ناخدا، هیچ کس نباید به لباسی که پیوی ویلسون با دستای خودش به من داده دست بزنه. اون...اون مقدسه".

بقیه ما به نفع ناخدا حرف او را قطع کردیم اما یکدندگی استیدن بالا گرفت و شدیدتر شد. او بدون اینکه صدایش را پایین بیاورد، بارها و بارها حرفش را تکرار کرد: "اون لباس همونجایی

www.takbook.com

www.takbook.com

که هست می‌مونه. و درحالی که مشتهای گره کرده‌اش را تکان می‌داد بر حرفش پافشاری می‌کرد".

چیزی نمانده بود که تسلیم شویم که استنلی که آن وقت با احتیاط سکوت کرده بود، دستش را بالا برد. او گفت: "خواهش می‌کنم آقای استیدن -صدایش کمی می‌لرزید- خواهش می‌کنم بذارید اون لباس مال من باشه. من به دقت ازش مراقبت می‌کنم. شرط می‌بندم که اگه پیوی ویلسون زنده بود، اجازه می‌داد که اون لباس مال من باشه". اشک در چشمان آبی‌اش حلقه زده بود و لب پایینی‌اش می‌لرزید. آن پسرک بازیگر فوق‌العاده‌ای بود.

استیدن نامطمئن به نظر می‌رسید و دوباره شروع به جویدن سبیل‌هایش کرد و بعد گفت: "خوب -باشه، به جهنم. شما همتون اون رو از چنگم درآوردین. لباس رو میدم به این بچه، ولی از من انتظار نداشته باشین که تعمیرش هم بکنم. بقیتون می‌تونین از وقت خوابتون بزنین و لباس رو تعمیر کنین. من بهش دست هم نمی‌زنم".

به این ترتیب بود که ناخدا بارتلت با یک تیر، دو نشان زد. وقتی که روحیهٔ خدمه تنزل پیدا کرده بود، او حواس آنها را از کالیستو پرت کرد و برای بقیهٔ مدت سفر به آنها موضوع دیگری

www.takbook.com

www.takbook.com

برای فکر کردن داد. تعمیر دوبارهٔ آن لباس فضایی که یک یادگاری باستانی بود، تمام هفته زمان می‌برد.

ما با تمرکز روی اهمیت این کار، روی آن لباس عتیقه کار می‌کردیم. کمترین نفع آن کار این بود که ما بزرگ شدن کالیستو را فراموش کردیم. ما همه پارگی‌های آن را تعمیر کردیم و همه درزهای آن لباس پرارزش را بخیه زدیم. داخل لباس را با سیمهای نازک آلومینیومی وصله زدیم. سیستم گرمایشی کوچک آن را دوباره راه انداختیم و یک مخزن اکسیژن از جنس تنگستن روی آن نصب کردیم.

حتی ناخدا هم در تعمیر آن لباس به ما کمک کرد و استیدن هم بعد از روز اول که آن خطابه آتشین خشمگینانه‌اش را انجام داد، با شور و اشتیاق خودش را در آن کار وارد کرد.

درست یک روز قبل از فرود برنامه ریزی شده، تعمیر لباس به پایان رسید و استنلی موقع پرو کردن لباس، از شدت خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. استیدن هم روبرویش ایستاده بود و نیشش تا بناگوش باز بود و سبیلش را تاب می‌داد.

و وقتی که آن روز گذشت، آن دایرهٔ آبی که کالیستو بود، روی صفحه نمایش بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه قسمت زیادی از آسمان

www.takbook.com

www.takbook.com

را پوشاند. روز آخر، یکی از آن روزهای سخت بود. ما با حواس پرتی به محل انجام وظایفمان می‌رفتیم و با دقت نگاهمان را از آن قمر سرد و سخت و عاری از ترحم پیش رویمان می‌دزدیدیم.

روی یک خط مارپیچ بلند که به تدریج به کالیستو نزدیک می‌شد، فرود را آغاز کردیم. با شروع این عملیات، ناخدا امیدوار بود که مقداری اطلاعات اولیه دربارهٔ طبیعت آن سیاره و ساکنینش بدست بیاورد، ولی تمام اطلاعات بدست آمده منفی بودند. وجود درصد بالایی از دی اکسید کربن در جو نازک و سرد سیاره، با زندگی گیاهی سازگاری داشت. بنابراین باید زندگی گیاهی متنوع و گوناگونی می‌داشت. به هر حال آن سه درصد اکسیژن موجود در جو نشان می‌دادکه خبری از زندگی جانوری نیست، و حداکثر می‌توانست ابتدایی ترین اشکال موجودات حلزون مانند باشد. هیچ نشانه‌ای از شهر یا هر سازهٔ هوشمندانه دیگری از هیچ نوعی به چشم نمی‌خورد.

پنج بار به دور کالیستو چرخیده بودیم که یک دریاچه شبیه به سر اسب در برابر دیدگانمان قرار گرفت. در طول آن دریاچه بود که کم کم پایین آمدیم. برای اینکه آخرین پیامی‌که دریافت شده

www.takbook.com

www.takbook.com

بود –پیامی از طرف پیوی ویلسون– می‌گفت که آنها نزدیک چنین دریاچه‌ای فرود آمده بودند.

هنوز نیم مایل تا فرود کامل فاصله داشتیم که تکه فلز بیضی شکل درخشانی را شناسایی کردیم که همان فوبوس بود. و وقتی که به نرمی بر روی کنده‌های سبز رنگ فرود آمدیم، کمتر از پانصد متر با آن سفینه بخت برگشته فاصله داشتیم.

ما در اتاق کنترل جمع شده بودیم و منتظر دستورات بودیم. ناخدا زیر لب گفت: "عجیبه. کوچیک‌ترین نشونه‌ای از خشونت دیده نمیشه".

کاملاً درست بود. فوبوس ساکت و آرام، بدون هیچ صدمه‌ای آنجا نشسته بود.

سپر فولادی مدل قدیمی آن در زیر نور زرد مشتریِ ورم کرده، به روشنی می‌درخشید. اکسیژن جو آنقدر کم بود که نتوانسته بود هیچ زنگی روی پوسته مقاوم خارجی سفینه به وجود بیاورد.

ناخدا از خیالات بیرون آمد و رو به چارنی که پشت فرستنده رادیویی نشسته بود کرد و گفت: "از گانیمد جوابی نرسیده"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

او به سادگی گفت: "بله قربان، اونها برامون آرزوی موفقیت کردن". با این حال تیره پشت من از ترس سفت شده بود.

هیچ کدام از عضلات صورت ناخدا تکان نخورد. او گفت: "سعی کردی با فوبوس تماس بگیری"؟

-: "جوابی ندادن، قربان".

-: "سه نفر از ما میریم که فوبوس رو بررسی کنیم. شاید حداقل چند تا جواب اونجا پیدا کردیم".

براک بدون هیچ نشانی از احساس، غرش کنان گفت: "قربان با چوب کبریت قرعه کشی کنید".

ناخدا به نشانه موافقت به سنگینی سر تکان داد.

او هشت چوب کبریت برداشت و سه تا از آنها را نصف کرد و بعد بدون هیچ حرفی دستش را به سمت ما دراز کرد.

چارنی قدم به جلو گذاشت و اولین چوب کبریت را بیرون کشید. کبریت شکسته بود و او در سکوت به سمت کمد لباسهای فضایی رفت. بعد از او تیولی و هاریگن و وایتفیلد کبریت بیرون کشیدند. سپس من دومین کبریت شکسته را بیرون کشیدم. لبخند زدم و به دنبال چارنی رفتم. سی ثانیه بعد، استیدن پیر هم به ما پیوست.

www.takbook.com

www.takbook.com

ناخدا به آرامی در حالی که با ما دست می‌داد گفت: "ما توی کشتی هواتون رو داریم. اگه مورد خطرناکی پیش اومد، فرار کنید. قهرمان بازی در نیارید. اونقدر نیروی انسانی نداریم که بخوایم کسی رو از دست بدیم".

پرتو افکنهای جیبی‌مان را برداشتیم و کشتی را ترک کردیم. نمی‌دانستیم که دقیقاً باید انتظار چه چیزی را داشته باشیم و مطمئن نبودیم که اولین قدم ما بر خاک کالیستو، آخرین قدم ما نیست. ولی در هیچ کدام‌مان حس ترس فوری وجود نداشت. در داستان-های «فضانوردان دوزاری»، تهور و دلاوری کالای بی‌ارزشی بود، ولی در زندگی واقعی، شجاعت ارزش بیشتری داشت. و من با غرور قابل توجیهی به خاطر آوردم که ما سه نفر از دایره حمایت سرس خارج شده‌ایم.

من فقط یک بار به عقب نگاه کردم و یک لحظه صورت استنلی را از پشت شیشه پنجره کشتی دیدم که از ترس سفید شده بود. حتی از آن فاصله هم شدت هیجان او به چشم می‌آمد.

بچه بیچاره! در دو روز آخر او فهمید که ما در طی مسیرمان، مواضع راهزنان رو نابود کردیم و تقریباً به خاطر بی‌صبری از اینکه

www.takbook.com

www.takbook.com

مبارزه قرار بود دوباره شروع شود، داشت می‌مرد. البته هیچ کدام از ما سعی نکردیم که او را از این خیالات بیرون بیاوریم.

سپر خارجی فوبوس جلوی ما بالا رفته بود و عظمت آن ما را تحت تأثیر قرار داده بود. لوله خروجی عظیم آن روی گیاهان افتاده بود و مثل یک موجود مرده ساکت و بی تحرک بود. یکی از هفت کشتی‌ای که تلاشش را کرده بود اما شکست خورده بود. ما هشتمین کشتی بودیم.

چارنی به سختی سکوت را شکست و گفت: "این لکه‌های سفید روی سپر چی هستن"؟ او انگشت فلز پوشش را بالا آورد و روی سطح فولادی کشید. بعد دستش را پس کشید و خیره به لیزابه سفیدرنگی که به آن چسبیده بود خیره شد. با حالتی که گویی از آن ماده نفرت انگیز چندشش شده بود، دستش را با علفهای زمخت روی زمین پاک کرد.

او گفت: فکر می‌کنی این چی باشه؟

تا جایی که ما می‌توانستیم ببینیم، تمام بدنه کشتی، بجز قسمتی که روی زمین قرار داشت، با یک لایه نازک از آن لیزابه چسبناک آلوده شده بود. آن ماده شبیه به کف غلیظ بود. گفتم: "انگار یه

www.takbook.com

www.takbook.com

حلزون خیلی گنده از توی دریاچه اومده بیرون و روی بدنه سفینه خزیده و این لیزابه رو از خودش به جا گذاشته".

در مورد چیزی که گفتم زیاد جدی نبودم، اما دو نفر دیگر با شنیدن این حرف با عجله نگاهی به سطح آینه مانند دریاچه انداختند که تصویر مشتری آرام در آن خوابیده بود. چارنی پرتو افکن دستی‌اش را بیرون کشید.

ناگهان، استیدن با صدایی خشن که از رادیو مانند فولاد به گوش می‌رسید گفت: "بیایین اینجا! وراجی دیگه کافیه. باید یه راهی پیدا کنیم بریم توی کشتی. توی سپر فولادی باید یه شکافی چیزی ایجاد شده باشه. چارنی، تو برو سمت راست رو بگرد. جنکینز، تو هم سمت چپ رو خوب نگاه کن. منم ببینم می‌تونم برم بالای کشتی یا نه".

در حالی که به سپر صاف و گرد کشتی نگاه می‌کرد کمی به عقب رفت و بعد پرید. روی کالیستو، او با لباس فضایی و تجهیزات، در حدود ده کیلو یا کمتر وزن داشت. به همین دلیل در حدود ده یا دوازده متر بالا رفت. وقتی که به سبکی به بالای سپر کشتی رسید، به چیزی در آن بالا چنگ زد و خودش را به بالای کشتی کشید.

www.takbook.com

www.takbook.com

در این لحظه من به چارنی به علامت خداحافظی دست تکان دادم و حرکت کردم.

صدای آرام ناخدا به گوشم رسید که می‌گفت: "همه چی مرتبه"؟

با حاضر جوابی گفتم: "تا الآن که همه چی مرتب بوده". در حالی که این را می‌گفتم، سرس، پشت برآمدگی بدنه سفینهٔ مرده ناپدید شد و من دیگر در آن قمر راز آلود کاملاً تنها شده بودم.

در سکوت مراقب دور و اطرافم بودم. پوستهٔ سفینه بجز در محل پنجره‌ها، کاملاً سالم بود و پایین‌ترین پنجره‌ها در جایی بالاتر از سر من قرار داشتند.

یکی دو بار فکر کردم که می‌توانم استیدن را ببینم که مثل میمون در بالای سفینه این طرف و آن طرف می‌رود، ولی شاید اینها فقط تخیلات من بودند.

بالاخره به دماغه کشتی رسیدم که در نور کامل مشتری قرار گرفته بود. در آنجا، پایین‌ترین ردیف پنجره‌ها قرار داشتند که به اندازه کافی پایین بودند که در حالی که یکی پس از دیگری از کنار آنها می‌گذشتم، می‌توانستم از آنها به داخل کشتی نگاه کنم، اما احساس می‌کردم که اگر به درون آن کشتی پر از ارواح خیره

www.takbook.com

www.takbook.com

شوم، همهٔ چیزهای درون آن مانند سایه‌هایی لرزان پدیدار می‌شوند.

درست آخرین پنجره در آن ردیف بود که ناگهان هیجان فوق‌العاده قوی‌ای را ایجاد کرد. در نور چهارگوشی که در اثر تابش مشتری از پنجره به درون سفینه، مانند یک تمبر روی کف آن ایجاد شده بود، چیزی افتاده بود که شبیه یک انسان بود. لباسهایش طوری روی او افتاده بود که قالب دنده‌هایش را به خود گرفته بود. در فاصله یقه لباس تا کلاه رستهٔ مهندسی، یک جمجمه بدون چشم با دهان گل و گشاد دیده می‌شد. کلاهش که به صورت یک بری روی جمجمه قرار گرفته بود، آخرین علامتهای ترس را هم به نظر می‌آورد.

فریادی به گوشم رسید که باعث شد قلبم یک ضربان را جا بیندازد. استیدن بود که از جای شومی در بالای کشتی فریاد می‌کشید. تقریباً در همان لحظه، بدن بدقوارهٔ پوشیده در فولادش را دیدم که سر خورد و از یک طرف کشتی به پایین لغزید.

ما با قدمهایی بلد و سبک به سمت او دویدیم و او در حالی که دستهایش را تکان می‌داد جلوی ما به سمت دریاچه می‌دوید. در ساحل دریاچه، او توقف کرد و روی چیزی که تا نیمه دفن شده بود

www.takbook.com

www.takbook.com

خم شد. ما به او رسیدیم و دیدیم که آن چیز، انسانی در لباس فضایی است که با صورتی رو به پایین، روی زمین افتاده است. روی آن، لایه ضخیمی از آن لیزابه چسبناک که فوبوس را پوشانده بود وجود داشت.

استیدن در حالی که از نفس افتاده بود، جسد را برگرداند و گفت: "این رو توی بالاترین نقطه کشتی پیدا کردم".

چیزی که ما دیدیم، باعث شده که هر سه نفرمان همزمان فریاد بکشیم. از پشت شیشه کلاه‌خود لباس فضایی، چهره ای مانند چهره افراد جذامی پدیدار شد. اجزای چهره‌اش در حال فساد و از هم پاشیدگی بود و تأخیر در فساد کامل به دلیل کمبود اکسیژن موجود در تجهیزات لباس فضایی بود. اینجا و آنجا قسمتهایی از استخوانهای خاکستری نمایان شده بود.

آن مشمئز کننده‌ترین منظره‌ای بود که تا به حال دیده‌ام، اگرچه چیزهای زیادی هم تقریباً به همان بدی دیده‌ام.

چارنی با حالتی نیمه گریان گفت: "خدای من. اونها همشون مردن و دارن می‌پوسن".

من هم به استیدن دربارهٔ اسکلتی که از داخل پنجره دیده بودم، گفتم.

www.takbook.com

www.takbook.com

استیدن غرغر کنان گفت: "لعنتی! این یه معماست. جواب معما باید داخل فوبوس باشه". لحظه‌ای سکوت پدیدار شد و بعد او ادامه داد: "بهتون می‌گم باید چیکار کنیم. یکی از ما برمی‌گرده به ناخدا میگه که دستگاه شکافنده رو پیاده کنه. باید روی کالیستو به اندازه‌ای سبک باشه که بشه باهاش کار کرد. می‌تونیم توانش رو بیاریم پایین تا فقط یه سوراخ توی بدنه فوبوس ایجاد کنه بدون اینکه به طور کامل منفجرش کنه. جنکینز تو برو. چارنی و من هم اینجا می‌مونیم ببینیم می‌تونیم چند تا از اون شیاطین بدبخت رو پیدا کنیم".

من بدون هیچ اشتیاقی از آنها جدا شدم و با جهشهای بلند به سمت سرس روانه شدم. سه چهارم مسیر را رفته بودم که فریاد گوشخراشی به گوشم رسید. به خاطر توقف روی زمین سر خوردم. با نگرانی برگشتم و با دیدن منظره‌ای که جلوی چشمانم بود، از ترس خشکم زد.

سطح دیاچه پر از کف شده بود و به دنبال آن سر چیزهایی بیرون آمد که به نظر می‌رسید چند کرم ابریشم غول پیکر باشند. آنها با بدنهای خاکستری کثیفشان روی سطح خشکی خزیدند و از سر و رویشان لیزابه و آب می‌چکید. آنها در حدود ۱۲۰ سانتیمتر

www.takbook.com

www.takbook.com

طول و سی سانتیمتر کلفتی داشتند و به خاطر کمبود اکسیژن در هوا، حرکتشان به صورت خزیدن آهسته بود. بجز یک قسمت باریک در انتهای بدنشان که رنگ قرمز کمرنگی داشت، بقیه بدنشان هیچ شکل به خصوصی نداشت.

همانطور که آنها را تماشا می‌کردم، تعدادشان افزایش پیدا می‌کرد تا اینکه ساحل دریاچه با بدنهای خاکستری و چسبناک آن موجودات پوشیده شد.

چارنی و استیدن به سمت سرس فرار کردند اما تازه نیمی از مسیر را طی کرده بودند که ناگهان سرعتشان کند شد، تلوتلو خوردند و ایستادند و بعد تقریباً همزمان، روی زانوهایشان به زمین افتادند.

صدای ضعیف چارنی به گوشم رسید که می‌گفت: "برو کمک بیار. سرم داره منفجر میشه. نمی‌تونم تکون بخورم". آنها اکنون روی زمین دراز کشیده بودند.

بی اراده به سمت آنها حرکت کردم، اما درد شدیدی در گیجگاهم باعث شد که سکندی بخورم. برای لحظه‌ای گیج و منگ آنجا ایستادم. بعد ناگهان فریاد عجیب و غریب وایتفیلد را شنیدم که می گفت: "برگرد به کشتی جنکینز! برگرد! برگرد"!

www.takbook.com

www.takbook.com

اطاعت کردم و برگشتم، چون درد مدام شدیدتر می شد و اشک مرا درآورده بود. تلوتلو خوران به سمت کشتی حرکت کردم و فکر می‌کنم چیزی نمانده بود که من هم از پا دربیایم که خودم را داخل هوابند انداختم. فقط به یاد می‌آورم که بعد از آن تا مدتی گیج و منگ بودم.

بعد از آن، چیزی که به وضوح به خاطر دارم این است که در اتاق کنترل سرس بودم. یک نفر لباس فضایی مرا بیرون آورده بود و من با نهایت گیجی به خودم خیره شده بودم. مغزم هنوز تیر می-کشید و ناخدا بارتلت را که به سمت من خم شده بود را دوتایی می‌دیدم.

او در حالی که به سمت آن کرمها اشاره می‌کرد گفت: "می-دونی اون مخلوقات لعنتی چی بودن"؟

بدون اینکه چیزی بگویم، سرم را تکان دادم.

-: "اونها پدر جد اون کرمهای مغناطیسی هستن که وایتفیلد برامون تعریف کرد. یادت میاد کرم مغناطیسی چیه"؟

سرم را تکان دادم و گفتم: "جونورهایی که با میدون مغناطیسی موجودات دیگه رو می‌کشن و اگه اون موجود دیگه با آهن پوشده شده باشه، قدرت کشندگیشون بیشتر میشه".

www.takbook.com

www.takbook.com

وایتفیلد حرف مرا قطع کرد و نالید: "لعنتی! درسته! حاضرم قسم بخورم که اگه ما اونقدر خوش شانس نبودیم که سپر محافظ کشتیمون از جنس بریل- تنگستن نبود و مثل فوبوس و بقیه از جنس فولاد بود، الآن بی خبر از همه چیز تا آخرین نفر مرده بودیم".

گفتم: "پس اونها مزاحمین کالیستو هستن". بعد از ترس صدایم بالا رفت و پرسیدم: "سر چارنی و استیدن چی میاد"؟

ناخدا زیر لب با عصبانیت گفت: "دیگه کار از کار گذشته. شاید تا حالا مرده باشن. پنجاه تا کرم داشتن می‌رفتن به سمتشون و کاری از دست ما بر نمیومد". او با انگشتش شروع به برشمردن نکات کرد: "ما نمی‌تونیم بریم دنبال اونها بدون اینکه خودمون هم بمیریم، چون توی لباسهای فضایی ما فولاد به کار رفته. کسی نمی-تونه بره اونجا و جون سالم بدر ببره. هیچ سلاح پرتو افکنی هم نداریم که کرمها رو نابود کنه بدون اینکه به چارنی و استیدن صدمه بزنه. من فکر کردم که کشتی رو بلند کنیم و طوری مانور بدیم که حواس اون کرمها پرت بشه بیان دنبال ما، ولی نمی‌تونیم بدون اینکه به کشتی آسیب برسه، نزدیک سطح سیاره چنین کاری بکنیم. ما..."

www.takbook.com

www.takbook.com

من وسط حرفش پریدم و گفت: "پس باید همینجا دست رو دست بذاریم تا اونها بمیرن"؟

او سرش را تکان داد و من با اوقات تلخی رویم را برگرداندم.

احساس کردم که کسی آستین مرا می‌کشد و وقتی که نگاه کردم، استنلی را دیدم که با چشمان درشت آبی‌اش، به من نگاه می‌کرد. من او را فراموش کرده بودم و حالا نسبت به او حس ترحم آمیزی داشتم. گفتم: "چی می‌خوای"؟

چشمانش قرمز شده بود و من فکر کردم که راهزنان را به آن کرمها ترجیح می‌دهد. او گفت: "شاید من بتونم برم و آقای چارنی و استیدن رو بیارم".

آهی کشیدم و برگشتم که بروم.

-: "ولی آقای جنکینز، من می‌تونم. شنیدم که آقای وایتفیلد چی گفت. توی لباس فضایی من فولاد وجود نداره. از پشم شیشه و لاستیک درست شده".

استنلی دوباره پیشنهادش را به افراد که دور هم جمع شده بودند تکرار کرد و وایتفیلد با صدای آهسته‌ای گفت: "این بچه درست میگه. اگه میدون مغناطیسی اونها قوی‌تر نشه، نمی‌تونن به

www.takbook.com

www.takbook.com

ما آسیبی برسونن. این موضوع اثبات شده. اون توی لباس پشم شیشه و لاستیکیش در امانه".

ناخدا اعتراض کرد: "ولی اون یه لباس پاره پوره و دوباره تعمیر شدس. منظور من واقعاً این نبود که این بچه از اون لباس استفاده کنه". اما حرفش را ناقص گذاشت و رفتارش نشان از دودلی او داشت.

براک بی احساس گفت: "ولی ما نمی‌تونیم نیل و مک رو بدون اینکه هیچ تلاشی بکنیم، اون بیرون ول کنیم".

ناخدا ناگهان تصمیمش را گرفت و به سرعت مشغول انجام دادن کارها شد. او به داخل کمد لباسهای فضایی شیرجه زد و خودش آن لباس عتیقه را بیرون آورد و به استنلی کمک کرد تا آن را بپوشد.

ناخدا در حالی که آخرین گیره‌های لباس را محکم می‌کرد گفت: "اول به استیدن کمک کن. اون پیرتره و شاید در برابر میدون مغناطیسی مقاومتش کمتر باشه. موفق باشی پسر جون. اگه نتونستی کاری بکنی، برگرد همینجا، برمی‌گردی همینجا، متوجه شدی"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

استنلی اولین قدم را ناشیانه برداشت اما چون به جاذبه کمتر از حد عادی روی گانیمد عادت داشت خیلی زود قلق کار دستش آمد. وقتی او به سمت آن دو بدن نیمه جان روی زمین افتاده حرکت کرد، هیچ هیجانی به وجود نیامد و ما نفس راحتی کشیدیم. ظاهراً معلوم بود که میدان مغناطیسی روی او هنوز تأثیر نگذاشته بود.

حالا او یکی از آنها رو روی دوشش گرفته بود و کمی آهسته‌تر به سمت کشتی برمی‌گشت. بعد از آنکه بارش را در هوابند روی زمین گذاشت، از پنجره به ما دست تکان داد و ما هم در جواب برای او دستی تکان دادیم. وقتی که کمی دور شد، ما استیدن را به داخل کشتی آوردیم. لباس فضایی‌اش را در آوردیم و بدن رنجور و رنگ پریده‌اش را روی تخت گذاشتیم.

ناخدا گوشش را روی سینه او گذاشت و بعد ناگهان خنده‌ای از روی آسودگی خیال کرد و گفت: "پیرمرد غرغرو هنوز خیلی قویه"!

همه با خوشحالی جمع شدیم و هر کدام می‌خواستیم نبض او را بگیریم تا خودمان از زنده بودن او اطمینان پیدا کنیم. صورتش تکانی خورد و ناگهان با صدای ضعیفی که به سختی شنیده می‌شد

www.takbook.com

www.takbook.com

گفت: "به پیوی گفته بودم، بهش گفته بودم که آخرین شکهامون برطرف میشن".

اما ناگهان فریاد بلند وایتفیلد به گوش رسید که ما را دوباره به سمت پنجره کشاند: "یه مشکلی برای بچه پیش اومده"!

استنلی که با دومین محموله به سمت کشتی می آمد، به نظر می‌رسید که عجیب و غریب حرکت می‌کند.

وایتفیلد با صدایی خشدار زمزمه کرد: "درست نیست. درست نیست. میدون مغناطیسی نمی‌تونه روی اون تأثیر گذاشته باشه".

ناخدا با وحشیگری به موهایش چنگ زد و گفت: "خدا رحم کنه! اون لباس عتیقه رادیو نداره. نمی‌تونه به ما بگه که چه اشکالی پیش اومده". او ناگهان برگشت و گفت: "من میرم دنبالش. چه میدون مغناطیسی باشه یا نباشه. میرم بیارمش".

تیولی بازوی ناخدا را گرفت و گفت: "صبر کن ناخدا. ممکنه موفق بشه".

استنلی دوباره شروع به دویدن کرده بود، ولی نوع حرکت و مسیرش نشان می‌داد که نمی‌تواند ببیند که به کجا می‌رود.

دو یا سه بار پایش لغزید و افتاد ولی هر بار توانست بلند شود و بایستد، و بالاخره درست در مقابل سپر کشتی روی زمین افتاد و

www.takbook.com

www.takbook.com

خودش را کشان کشان به سمت هوابند کشید. ما فریاد کشیدیم و دعا کردیم و عرق ریختیم، ولی به هیچ وجه نمی‌توانستیم به او کمک کنیم.

بعد او ناپدید شد. خودش را به هوابند رسانده و به داخل آن انداخته بود.

ما هر دو آنها را به موقع به داخل کشتی آوردیم و لباسهای آنها را در آوردیم. با یک نگاه اجمالی فهمیدیم که چارنی هم زنده بود، و بعد بدون هیچ کار دیگری او را رها کردیم و به طرف استنلی رفتیم. صورت کبودش، زبان ورم کرده‌اش و یک خط از خون تازه که از بینی به سمت چانه‌اش سرازیر شده بود، به ما فهماند که ماجرا از چه قرار بوده است.

هاریگن گفت: "لباسش نشتی داشته".

ناخدا با تحکم گفت: "از دور رو برش برید کنار. بذارید هوا بهش برس"ه.

ما کمی صبر کردیم. بعد ناله ضعیفی از او به گوش رسید که نشان می‌داد او در حال به هوش آمدن است و ماهمگی با خوشحالی شروع به خندیدن کردیم.

www.takbook.com

www.takbook.com

ناخدا گفت: "پسر شجاعی هستی. صد متر آخر رو فقط با اراده محض اومدی". و بعد دوباره تکرار کرد. "پسر شجاع! به خاطر این کارت مدال شجاعت می‌گیری. حتی اگه مجبور بشم، مال خودم رو بهت میدم".

*

کالیستو روی صفحه نمایش به اندازه یک توپ کوچک آب رفته بود و مثل هر دنیای عادی بدون رمز و راز دیگری به نظر می‌رسید. استنلی فیلدز، ناخدا افتخاری کشتی سرس، بینی‌اش را به پنجره چسبانده بود و برای آن زبان درازی می‌کرد، یک رفتار هوشمندانه و نشانه‌ای از غلبه انسان بر کینه توزی منظومه شمسی!

پایان

isaac

www.takbook.com

www.takbook.com

حالا که این داستان را دوباره خوانی کردم (که این اولین بار بعد از انتشار آن است) برایم جالب است که می‌بینم نام مسافر قاچاق جوان من، استنلی است. این نام برادر من است که در زمان نوشته شدن این داستان، تنها نه سال داشت (همان برادری که موضوع انشای من در دبیرستان پسران بود، و امروز معاون نشریه لانگ آیلند نیوزدی[1] است). اینکه چرا از اسامی واقعی استفاده کردم را نمی‌دانم اما فکر می‌کنم که هر نویسندهٔ تازه کاری همین کار را می‌کند.

شاید متوجه شده باشید که هیچ دختری در این داستان وجود ندارد. این به هیچ وجه تعجب برانگیز نیست. در سن هجده سالگی، من مشغول درس خواندن در دانشگاه و کار کردن در مغازه آب نبات فروش پدرم و پخش کردن روزنامه (صبح‌ها و بعد از ظهرها) بودم، و عملاً هیچ وقتی برای قرار و مدارهای عاشقانه نداشتم. من هیچ چیزی راجع به دخترها نمی‌دانستم (البته بجز مسائل زیست شناختی که من آنها را نه در کتابها، بلکه از پسرهای آگاه‌تر دیگر یاد گرفته بودم).

البته بالاخره من هم قرار عاشقانه داشتم و دخترهایی هم در داستانهایم وارد کردم، اما آن طرز برخورد اولیه، تأثیر خود را باقی گذاشت. تا به امروز، موضوعات عاشقانه در داستانهای من در کمترین حد قرار داشته‌اند و عناصر جنسی تقریباً در حد صفر بوده‌اند.

---

۱) Long Island Newsday

www.takbook.com

www.takbook.com

از طرف دیگر شک دارم که توضیحی که در بالا دربارهٔ کمبود مسائل جنسی در داستانهایم دادم، باعث شود که آنها بیش از حد ساده تلقی شوند. با این همه، من مخالف مصرف مشروبات الکلی هم هستم، اما می‌بینم که شخصیتهای داستان، آب جبرای مریخی می‌خورند (حالا هر چه که هست).

من درمورد ستاره شناسی اطلاعات قابل توجهی دارم اما به خودم اجازه می‌دهم که وقتی در همایش‌های داستانهای علمی-تخیلی که دربارهٔ آن موضوع برگزار می‌شود، شرکت می‌کنم، بیش از حد تحت تأثیر قرار بگیرم. در آن روزهای اولیه، همهٔ دنیاها مانند زمین و دارای سکنه تصور می‌شد، به همین خاطر من برای کالیستو، جوی با مقادیر پایین اکسیژن آزاد تصور کردم. همینطور من به آن آب مایع و زندگی گیاهی و جانوری دادم. مسلم است که احتمال بینهایت کمی برای چنین چیزهایی وجود داشت، و بر اساس شواهدی که در دست بود، کالیستو یه دنیای بدون آب و بدون جو، مانند ماه خودمان بود (البته من حتی در آن زمان هم اینها را می‌دانستم).

حالا بهتر است برگردیم به داستان سوم.

در ۳۰ جولای سال ۱۹۳۸، درست هشت روز بعد از دومین نامهٔ برگشت کمبل، من سومین داستانم «سرگردان در اطراف وستا[۱]» را به پایان رساندم. فکر نمی‌کردم که این عاقلانه باشد که بخواهم کمبل را بیشتر از ماهی یکبار ملاقات کنم. چرا که فکر می-

۱) Marooned off Vesta

www.takbook.com

www.takbook.com

کردم با این کار او را از خودم دلزده می‌کنم. به همین دلیل داستان «سرگردان در اطراف وستا» را به کناری گذاشتم و شروع به نوشتن داستانهای دیگری کردم. تا پایان ماه، دو داستان دیگر هم نوشته بودم: «این سیارهٔ نامعقول[1]» و «حلقه‌ای به دور خورشید».

سه داستان اول من، به علاوه داستان «سرگردان در اطراف وستا»، با یک ماشین تحریر آندروود شماره ۵ قدیمی، اما کاملاً قابل استفاده که پدرم در سال ۱۹۳۶ برای من به قیمت ده دلار خرید، تایپ شده بودند. بعد از اینکه دومین داستانم را به کمبل ارائه دادم، پدرم متوجه شد که در مورد نویسندگی پشتکار و علاقه زیادی دارم و احساس کرد که شکست من در فروش داستانهایم، بی ربط است. پس تصمیم گرفت که برایم یک ماشین تحریر کاملاً نو تهیه کند.

در ۱۰ آگست سال ۱۹۳۸، ماشین تحریر اسمیت- کورونا پا به خانه ما گذاشت و با آن ماشین نو بود که من پنجمین و ششمین داستانم را نوشتم.

در مورد سومین داستان، من احساس می‌کردم که داستان «این سیارهٔ نامعقول» ضعیف ترین داستان است. به همین دلیل آن را به کمبل ارائه نکردم. آن را در روز ۲۶ آگست، مستقیماً برای تریلینگ واندر استوریز فرستادم که تا روز ۲۶ سپتامبر، برگشت نخورد. کمبل مرا بد عادت کرده بود و چهار هفته فاصله میان ارائه داستان و برگشت آن، باعث پریشانی من شده بود. حتی در آن

---

۱) This Irrational Planet

www.takbook.com

www.takbook.com

فاصله به آنها تلفن زدم و با عصبانیت از آنها سؤال کردم. نمی-دانستم که فقط چهار هفته، برای هر کس دیگری بجز کمبل، زمان کمی بود.

ولی حداقل این بود که نامه برگشت داستان، تایپ شده بود، نه یک فرم از پیش چاپ شده. مورد دیگر اینکه در آن نامه این جمله به چشم می‌خورد: "باز هم برای ما داستان بفرست". این جمله مرا ترغیب کرد. شاید آن داستان را دست کم گرفته بودم. با خوشحالی آن داستان را با کمبل آزمایش کردم، و او داستان را ظرف شش روز برگرداند. پنج مجله دیگر هم آن را برگشت دادند و من هرگز نتوانستم که آن را بفروشم. داستان «این سیارهٔ نامعقول» هم یکی از آن داستانهایی است که دیگر وجود ندارند. حتی طرح داستان را هم به یاد ندارم، بجز اینکه کاملاً مطمئن هستم که نام آن سیاره، زمین بود. (اطلاعات دیگری که دربارهٔ آن دارم این است که داستان واقعاً کوتاهی با فقط ۳۰۰۰ واژه بود. در واقع، اکثر داستانهایی که من در آن روزهای آغازین نوشتم و فروخته نشدند و دیگر وجود ندارند، داستانهای خیلی کوتاهی بودند. طولانی‌ترین آنها، همان اولین داستان، یعنی «چوب پنبه باز کن کیهانی» بود).

دو داستان دیگری که در آن ماه نوشتم، در انتظار سرنوشت بهتری بودند، اما اول چنین به نظر نمی‌رسید. در روز ۳۰ آگست سال ۱۹۳۸ که برای سومین بار با کمبل ملاقات کردم و داستانهای

www.takbook.com

www.takbook.com

«سرگردان در اطراف وستا» و «حلقه‌ای به دور خورشید» را به او ارائه دادم که او هر دو آنها را در روز ۸ سپتامبر، برگشت داد.

روز بعد من داستان «سرگردان در اطاف وستا» را که فکر می‌کردم بهتر از دو داستان دیگر است، برای مجله امیزینگ استوریز فرستادم. یک ماه و نیم طول کشید تا خبری از آنها شنیدم، اما این بار، ارزش انتظار کشیدن را داشت. در روز ۲۱ سپتامبر سال ۱۹۳۸، نامه موافقت انتشار داستان، از طرف ریموند آ. پالمر[1] به دستم رسید. او در آن زمان سردبیر مجله امیزینگ بود و شهرت فوق‌العاده‌ای با رهبری جنون بشقاب پرنده و اعتقاد به سحر و جادو بدست آورده بود. البته من تا به امروز شخصاً با پالمر دیدار نکرده‌ام.

این اولین موافقت با چاپ داستان من بود و چهار ماه بعد از اولین ملاقات من با کمبل اتفاق افتاد. در آن زمان من شش داستان نوشته بودم و نه نامه برگشت از مجلات مختلف به دستم رسیده بود. یک چک شصت و چهار دلاری (یک سنت برای هر واژه) در روز ۳۱ اکتبر به دستم رسید. آن اولین پولی بود که به عنوان یک نویسنده حرفه‌ای بدست آورده بودم. (در این کتاب من قصد دارم که به دستمزدهایی که در قبال فروختن داستانها گرفته‌ام، به طور شایسته‌ای توجه کنم. نه به خاطر اینکه من فقط برای پول، می‌نویسم و نه به خاطر اینکه پول برای من در درجه اول اهمیت قرار دارد. نه در آن زمان و نه حالا چنین نبوده است.

---

۱) Raymond A. Palmer

www.takbook.com

www.takbook.com

ناشرین من با خوشحالی حاضر هستند در این باره شهادت دهند. به هر حال، دستمزدی که من دریافت کردم، نکته‌ای حیاتی در تعیین مسیر زندگی‌ام بوده است. آن پول به اندازه‌ای بود که بتوانم با آن هزینه‌های تحصیلم را بپردازم و آنقدر زیاد نبود که به خاطر پول بخواهم درس و دانشگاه را رها کنم. همینطور که ادامه دهیم، متوجه این موضوع خواهید شد).

به مدت چندین سال، من آن نامه موافقت که از پالمر دریافت کردم را به صورت قاب شده در اتاق خوابم، نگه داشته بودم. ولی در فراز و نشیب زندگی، آن هم گم شد. بله، بابت آن هم متأسفم.

داستان در شماره ماه مارس سال ۱۹۳۹ مجله امیزینگ چاپ شد و در روز ۱۰ ژانویه روی میز روزنامه فروشی‌ها بود، آن هم درست هشت روز بعد از نوزدهمین سالگرد تولدم. این اولین باری بود که من به صورت حرفه‌ای مطرح می‌شدم، و هنوز هم یک نسخه کاملاً سالم از آن شماره مجله را دارم. البته در آن زمان، من مجله را نگه نداشتم (همانطور که توضیح دادم، این مربوط به حس خود مهم پنداری تاریخی من می‌شد) و داستانم را از شیرازه مجله جدا کردم و بقیه آن را دور انداختم. به طور عادی، این کار برایم اهمیتی نداشت و در تمام این سالها، بی رحمانه به انجام این کار ادامه می‌دادم (به هر حال وقتی که یک نویسنده، مانند من پر کار باشد، حتی در بزرگترین آپارتمانها هم جا کم می‌آورد). ولی زمانی رسید که من تأسف خوردم که چرا یک نسخه کامل و دست نخورده از آن مجله را نگه نداشته‌ام. یکی از هواداران

www.takbook.com

www.takbook.com

شناخته شده داستانهای علمی‌تخیلی، فارست ج. اکرمن، مراتب تأسف مرا شنید و لطف کرد و یک نسخه کامل از آن مجله که در شرایط عالی‌ای نگه داری شده بود را برایم فرستاد.

آن نسخه از مجله شامل یک زندگی نامه طنز آمیز از من بود که با نثر ضعیف دوران نوجوانی نوشته بودم. سالها بعد که آن را دوباره خوانی کردم متوجه شدم که آن نوشته چقدر ناامید کننده بوده است.

این کتاب شامل داستان «سرگردان در اطراف وستا» نیست چرا که آن داستان، در مجموعه «معماهای آسیموف» چاپ شده است (البته به این معنی نیست که آن، یک داستان معمایی است. اما دلیل اینکه چرا در آن مجموعه خاص چاپ شده را در همانجا شرح داده‌ام. خوب، می توانید آن کتاب را بخرید و کنجکاوی خود را سیراب کنید).

در مورد داستان «حلقه‌ای به دور خورشید»، آن، توسط تریلینگ واندر استوریز برگشت داده شد، اما بعد در روز ۵ فوریه سال ۱۹۳۹، مورد قبول مجله فیوچر فیکشن[۱] (افسانهٔ آینده) که یکی از مجلات نوظهور داستانهای علمی‌تخیلی بود، قرار گرفت.

آن داستان، در دومین شمارهٔ آن مجله به چاپ رسید که البته تا نزدیک به یک سال بعد از فروش آن، روی میز روزنامه فروشیها، قرار نگرفت. دستمزد آن داستان (که به صورت تئوری در حرفهٔ نشر، به دلیل فرهنگ سازی کمبل، می‌بایست بعد از موافقت

---

۱) Future Fiction

www.takbook.com

www.takbook.com

پرداخت می‌شد) حتی خیلی دیرتر پرداخت شد. علاوه بر آن، دستمزد به ازای هر واژه، تنها نیم سنت در نظر گرفته شده بود، به همین دلیل یک چک بیست و پنج دلاری بابت آن دریافت کردم. استانیشینگ استوریز هم در آن زمان تنها نیم سنت برای هر واژه پرداخت می‌کرد. پس برای داستان «مزاحم کالیستویی»، که داستان طولانی‌تری بود –در حدود ۶۵۰۰ واژه- سی و دو دلار گیرم آمد.

البته بابت این موضوع احساس ناراحتی نمی‌کردم. من به خوبی می‌دانستم که در آن زمان که اولین روزهای تاریخ مجلات علمی‌تخیلی بود، دستمزد یک چهارم سنت برای هر واژه، چیز عادی‌ای بود، و این ربطی به انتشاراتی‌ها نداشت بلکه عرف چنین بود. در ضمن در آن روزها پول ارزش بیشتری داشت و بیست و پنج دلار به اندازهٔ چند ماه پول تو جیبی من بود (شوخی نمی-کنم).

در آن روزها، سردبیر مجله فیوچر فیکشن، چارلز د. هورنیگ[1] بود. گهگاه به دفترش می‌رفتم تا بپرسم که کی داستان چاپ می-شود یا چک آن در چه زمانی پرداخت خواهد شد، اما هرگز یادم نمی‌آید که او در دفترش بوده باشد. در واقع تا جایی که اطلاع دارم، هرگز با او ملاقاتی نکرده‌ام.

---

۱) Charles D. Hornig

www.takbook.com

www.takbook.com

حلقه‌ای به دور خورشید[1]

جیمی ترنر[2]، درحالی که با سرخوشی داشت به طرز ناهنجاری زیر لب آواز می‌خواند وارد اتاق پذیرش شد.

پرسید: "پیر هاف هافو هست"؟ و همراه با سؤالش، چشمکی به منشی زیبا رو زد که او خوشش آمد و گونه‌هایش گل انداخت.

گفت: "بله، تشریف دارن، و منتظرتون بودن". و در همین حال به سمت دری اشاره کرد که روی آن با حروف ضخیم و سیاه نوشته شده بود: "فرانک مک‌کاچن[3]، مدیر کل اداره پست اتحادیه فضایی".

جیم وارد شد و گفت: "سلام ناخدا، چه خبر شده"؟

مک‌کاچن سرش را از روی میز بلند کرد و گفت: "اِ تویی"؟ و در حالی که سیگار برگ بوگندویش را می‌جوید گفت: "بشین". از

---

۱) Ring Around the Sun

۲) Jimmy Turner

۳) Frank McCutcheon

www.takbook.com

www.takbook.com

زیر ابروهای پرپشت خاکستری‌اش به او خیره شده بود. «پیر هاف هافو» لقبی بود که همه اعضای اداره پست اتحادیه فضایی از آن خبر داشتند، چون حتی قدیمی‌ترین همکاران هم به یاد نداشتند که خندهٔ او را دیده باشند. شایعه‌ای بر سر زبانها بود که حکایت از آن داشت که وقتی او بچه بوده، به پدرش که در حال سقوط از بالای درخت سیب بوده، لبخند زده است. اما طوری که در حال حاضر رفتار می‌کرد نشان می‌داد که آن شایعه بیش از حد اغراق آمیز بوده است.

او با صدایی شبیه پارس سگ گفت: "خوب گوش کن. ادارهٔ پست اتحادیه فضایی می‌خواد خدمات جدیدی ارائه بده و برای دوره آزمایشی تو رو انتخاب کرده". جیم از ناراحتی ابروهای خود را در هم کشید اما او به اخم و تخم جیمی توجهی نکرد و ادامه داد: "از حالا به بعد، در تمام طول سال، با اداره پست سیاره زهره، تبادل مرسوله داریم".

-: "چی؟! من فکر می‌کردم بجز مواقعی که سیاره زهره اینطرف خورشیده، ارسال محموله به اونجا از نظر اقتصادی به صرفه نیست".

www.takbook.com

www.takbook.com

مک‌کاچن گفت: "بله، اگه از مسیر عادی استفاده کنیم، همینطوریه که تو میگی. ولی اگه به اندازه کافی بتونیم به خورشید نزدیک بشیم، می‌تونیم کل سیستم رو میون بر بزنیم. اینجاست که تو وارد ماجرا میشی. یک کشتی با تجهیزات جدید درست شده که می‌تونه تا فاصله سی میلیون کیلومتری به خورشید نزدیک بشه و به مدت نامحدود توی اون فاصله دووم بیاره".

جیمی با حالتی عصبی حرف او را قطع کرد: "یه لحظه صبر کن پیـ-آقای مک‌کاچن، متوجه نشدم چی گفتین. این کشتی دقیقاً از چه نوعیه"؟

-: "من از کجا بدونم؟ مگه من از آزمایشگاه فرار کردم؟! اونجوری که اونها بهم گفتم، اون کشتی یه جور میدون نیروی خاص تولید می‌کنه که تابشهای خورشیدی رو منحرف می‌کنه. گرفتی؟ همه امواج منحرف میشن. هیچ چیزیش به شما نمی‌رسه. می‌تونین تا ابد اونجا بمونین و هوای داخل کشتی حتی از نیویورک هم خنک‌تر باشه".

جیمی با تردید گفت: "که اینطور. کشتی آزمایش شده؟ یا اینکه این چیزهای *جزئی* به عهده خودمه"؟

-: "آزمایش که شده، ولی نه تحت شرایط واقعی خورشیدی".

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "پس من نیستم. من برای اتحادیه به اندازه کافی کارهای مختلف کردم. ولی هر چیزی هم حدی داره. هنوز اونقدر دیوونه نشدم که بخوام چنین کاری بکنم".

مک‌کاچن با سختگیری گفت: "حتماً باید سوگندنامه ورود به خدمت رو بهت یادآوری کنم؟ پرواز ما درون فضا..."

جیمی جمله را ادامه داد: "هرگز نباید با چیزی بجز مرگ متوقف شود. منم به خوبی شما این رو بلدم. وقتی روی صندلی راحت نشستی، گفتن این حرفها خیلی آسونه. ولی اگه اینقدر آرمان گرا هستی، پس خودت این کار رو بکن. تا جایی که به من مربوط میشه، من نیستم. اگه دلت خواست می‌تونی من رو با اردنگی بندازی بیرون. می‌تونم یه شغل دیگه برای خودم دست و پا کنم". و با سرخوشی شروع به شکستن بند انگشتانش کرد.

مک‌کاچن صدایش را تا حد زمزمه‌ای به نرمی ابریشم پایین آورد و گفت: "خوب، خوب، ترنر. لازم نیست اینقدر هیجان زده بشی. من هنوز همه چی رو بهت نگفتم. روی اسنید[1] هم توی این کار باهات همکاری می‌کنه".

---

۱) Roy Snead

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "چی؟! اسنید؟ اون خالی‌بند بی‌عرضه تا یه میلیون سال دیگه هم دل و جرأت انجام چنین کاری رو نداره. یه قصه دیگه برام تعریف کن".

-: "خوب حقیقتش اینه که اون این کار رو قبول کرده. من فکر کردم که تو هم باهاش میری، ولی مثل اینکه اون راست می‌گفت. اون شرط بست که تو جا می‌زنی. ولی من اول فکر می‌کردم که اینطور نیست".

مک‌کاچن راه خروج را به او نشان داد و بدون نگرانی چشمانش را به گزارشی دوخت که وقتی جیمی وارد شد مشغول بررسی آن بود. جیمی حرکت کرد که برود، اما بعد هیجان زده، برگشت.

-: "یه لحظه صبر کنین آقای مک‌کاچن. منظورتون این بود که روی اسنید واقعاً داره میره"؟

مک‌کاچن سر تکان داد، اما ظاهراً حواسش جای دیگری بود. جیمی با حالتی انفجاری گفت: "پس اون لندهور بی‌عرضهٔ کله بشقابی عوضی فکر کرده که من عرضشو ندارم که به این مأموریت برم. من این کار رو قبول می‌کنم. سر ده دلار به یه پنج سنتی ونوسی شرط می‌بندم که درست آخرین لحظه میگه مریض شدم"!

www.takbook.com

www.takbook.com

مک‌کاچن بلند شد و دستانش را تکان داد و گفت: "خوبه! می‌دونستم که منطق سرت میشه. سرگرد رید از جزئیات کار باخبره. فکر کنم شما تا شش هفته دیگه راه میفتین. منم فردا میرم به سیاره زهره. پس شاید اونجا همدیگه رو دیدیم".

جیمی با عصبانیت آنجا را ترک کرد، و مک‌کاچن با منشی‌اش تماس گرفت و گفت: "خانم ویلسون، روی اسنید رو برام بگیر".

بعد از چند دقیقه، چراغ قرمز روشن شد. تلفن تصویری صدایی کرد و روی اسنید زبر و زرنگ و مو سیاه روی صفحه نمایش ظاهر شد.

مک‌کاچن غرید: "سلام اسنید. شرط رو باختی. جیمی ترنر اون کار رو قبول کرد. وقتی بهش گفتم که تو گفتی کار رو قبول نمی‌کنی، اونقدر خندید که فکر کنم خودش رو خیس کرد. بی زحمت اون بیست دلار من رو رد کن بیاد".

صورت اسنید از عصبانیت کبود شده بود: "یه دقیقه صبر کنین آقای مک‌کاچن. یعنی منظورتون اینه که می‌خواین به اون ابله دائم‌الخمر بگین من نمیرم؟ داری دودوزه بازی می‌کنی؟ بسیار خوب، منم میرم. تو هم بهتره بیست دلار دیگه بذاری کنار. شرط می‌بندم که بالاخره نظرش رو عوض می‌کنه. ولی من میرم".

www.takbook.com

www.takbook.com

وقتی مک‌کاچن تماس را قطع کرد، روی اسنید همچنان داشت داد و بیداد می‌کرد.

مدیر کل به عقب تکیه داد، سیگار نصفه و نیمه‌اش را دور انداخت و سیگار تازه‌ای روشن کرد. چهره‌اش همچان عبوس بود اما وقتی که گفت: "هه! بالاخره جفتشون رو گیر انداختم"، علامت کاملاً واضحی از رضایت خاطر در صدایش مشهود بود.

*

دو مسافر خسته و عرق کرده، کشتی هلیوس را از مدار عطارد گذراندند. با اینکه هفته‌ها مسافرت تنها در فضا باعث ایجاد نوعی دوستی زورکی بین آنها شده بود، اما جیمی ترنر و روی اسنید زیاد با هم حرف نمی‌زدند. به این دشمنی پنهان، گرمای خورشید ورم کرده و شکنجهٔ روانی ناشی از عدم اطمینان از سرانجام این مأموریت، باعث شده بود که آن دو نفر واقعاً احساس بیچارگی کنند.

جیمی با خستگی به هزارتوی کنترلهایی که روبرویش بود نگاه کرد و موهای در هم گره خورده مرطوبش را از جلوی چشمانش کنار زد و خرناس کشان گفت: "دماسنج چه دمایی رو نشون میده، روی"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

روی هم در جواب خرناس کشید: "نزدیک پنجاه و دو درجه و داره بالاتر هم میره".

جیمی گفت: "سیستم خنک کننده داره با حداکثر قدرت کار می‌کنه. سپر خارجی نود و پنج درصد تشعشع خورشیدی رو دفع می‌کنه، ولی دما هنوز پنجاه و دو درجس. بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: گرانش سنج نشون میده که ما حدوداً پنجاه و شش میلیون کیلومتر از خورشید فاصله داریم. بیست و چهار میلیون کیلومتر دیگه باید بریم تا سیستم انحراف امواج خورشیدی فعال بشه. شاید دما تا شصت و پنج درجه هم بالا بره. عجب آیندهٔ شیرینی در انتظارمونه. برو یه سر به رطوبت گیر بزن. اگه هوا کاملاً خشک نباشه، زیاد دووم نمیاریم".

اسنید خس خس کنان گفت: "فکرش رو بکن، داخل مدار عطاردیم. هیچ کس تا به حال اینقدر به خورشید نزدیک نشده. تازه باید جلوتر هم بریم".

جیمی خاطر نشان کرد: "از این «جلوتر» «جلوتر»ها خیلی داشتیم. ولی اونها از کنترل خارج شدن و افتادن توی خورشید. فرایدلندر، دیباک، آنتون... اما بعد صدایش در سکوت تلخی خاموش شد".

www.takbook.com

www.takbook.com

روی با اضطراب گفت: "این دستگاه انحراف امواج چقدر مؤثره جیمی؟ می‌دونی که این سرزندگی دروغکیت زیاد مایه دلگرمی نیست".

-: "خوب تا جایی که من می‌دونم این دستگاه رو تحت سخت‌ترین شرایط آزمایشگاهی که تا به حال اختراع شده، تست کردن. من موقع آزمایش دیدمش. گذاشتنش توی یه محیط تابش که به اندازه خورشید در فاصله سی میلیون کیلومتری اشعه تولید می‌کرد. به چه قشنگی هم کار می‌کرد. نورها طوری روی کشتی افتاده بود که باعث میشد دیده نشه. البته اونهایی که توی کشتی بودن هم نمی‌تونستن چیزی رو اون بیرون ببینن ولی هیچ حرارتی به اونها نمی‌رسید. تنها چیز مسخره اینه که این دستگاه تا زیر اون مقدار از تابش قرار نگیره، کار نمی‌کنه".

-: "خوب، امیدوارم که این قضیه هر جوری که هست تموم بشه". و بعد اخمی کرد و ادامه داد: "ولی اگه اون پیر هاف هافو بخواد این مأموریت رو جزو کارهای عادی من قرار بده، بهترین خلبانش رو از دست میده".

جیمی حرف او را تصحیح کرد: "دو تا از بهترین خلبانهاش رو از دست میده".

www.takbook.com

www.takbook.com

سرانجام آن دو ساکت شدند و هلیوس همچنان به حرکت خود ادامه می‌داد.

دما، بالا و بالاتر می‌رفت: پنجاه، پنجاه و پنج، شصت درجه. بعد از سه روز که دما به نزدیک شصت و پنج درجه رسیده بود، روی متوجه شد که آنها به حلقهٔ بحرانی نزدیک می‌شوند. حلقه‌ای در اطراف خورشید که تابش پرتوها به اندازه کافی شدید می‌شد که می‌توانست میدان انحرافی را فعال کند.

آن دو صبر کردند و در حالی که ذهنشان فقط روی حرارت متمرکز شده بود، تابش خورشیدی به سفینه می‌کوبید.

-: "یه دفعه اتفاق میفته"؟

-: "نمی‌دونم، باید صبر کنیم تا ببینیم".

از پنجرهٔ کشتی، تنها ستاره‌ها را می‌شد دید. خورشید که سه برابر بزرگتر از چیزی بود که از زمین دیده می‌شد، اشعهٔ کورکننده‌اش را روی فلز مات کشتی می‌تاباند، در این کشتی که طراحی به خصوصی داشت، پنجره‌ها به تناسب قدرت امواجی به آن می‌تابید، مات می‌شدند.

www.takbook.com

www.takbook.com

و بعد، ستاره‌ها به آهستگی شروع به ناپدید شدن کردند. اول کم نورترین آنها محو شدند، و بعد ستاره قطبی، شیردل، نگهبان شمال و آخر از همه شباهنگ. فضا به طور یکدست سیاه شده بود.

جیمی نفس راحتی کشید و گفت: "داره کار می‌کنه". واژه‌ها به سختی از دهانش خارج می‌شدند. وقتی که پنجره‌های سمت خورشید صدا کردند و باز شدند، خورشید هم ناپدید شده بود.

جیمی ترنر در حالی که از خوشحالی پایکوبی می‌کرد گفت: "هه! الآن دارم احساس می‌کنم که خنک‌تر شدم. پسر، چقدر قشنگ کار می‌کنه. اگه می‌تونستن میدون انحرافی رو طوری تنظیم کنن که با هر مقدار از امواج فعال بشه، ما می‌تونستیم کاملاً نامرئی بشیم. اینجوری اونها یه اسلحه جنگی بی دردسر درست می‌کنن". او سیگاری روشن کرد و به پشتی صندلی لم داد.

روی گفت: "ولی اینجوری باید کورکورانه پرواز کنیم".

جیمی با آقامنشی لبخندی زد و گفت: "تو لازم نیست نگران این چیزا باشی، کله بشقابی. من خودم مراقب همه چیز هستم. ما روی یه مدار دور خورشید می‌چرخیم. دو هفته دیگه اون طرف خورشیدیم. اونجا که رسیدیم، راکتها رو روشن می‌کنیم و از این منطقه خارج میشیم و صاف میریم به سمت زهره". او خیلی از خود

www.takbook.com

www.takbook.com

متشکر به نظر می رسید. ادامه داد: "فقط بسپرش به مخ جیمی ترنر! به جای شش ماه معمول، خودمون رو دو ماهه می‌رسونیم. حالا در کنار خلبان درجه یک اتحادیه هستی"!

روی خنده زنندهای کرد و گفت: "فکر کردی همه کارها رو خودت کردی؟ تو فقط کشتی رو توی مسیری روندی که من نقششو کشیده بودم. تو فقط یه راننده‌ای. مغز متفکر اینجا منم"!

-: "اِ، اینجوریه؟! هر جوجه خلبان لعنتی‌ای می‌تونه مسیر طراحی کنه. مرد می‌خواد تا بتونه کشتی رو توی اون مسیر هدایت کنه".

-: "خوب، این نظر توئه. ولی کی بیشتر دستمزد می‌گیره، راننده یا طراح مسیر"؟

جیمی در مقابل این حرف کم آورد و روی با سربلندی از این پیروزی، از کابین خلبان خارج شد. هلیوس بدون توجه به همه اینها، به مسیر خود ادامه می‌داد.

*

به مدت دو روز، همه چیز عالی بود. در روز سوم، جیمی دماسنج را کنترل کرد. سرش را خاراند و نگران به نظر می‌رسید.

www.takbook.com

www.takbook.com

روی وارد شد و به کارهای او نگاه کرد و با تعجب ابروهایش را بالا برد.

-: "مشکلی پیش اومده"؟ او خم شد و دما را از روی خط باریک و قرمز دماسنج خواند و گفت: "فقط سی و هشت درجه؟ یه خورده بالاتر از دمای بدن یه بز مریضه. اونجور که تو داشتی نگاهش می‌کردی، فکر کردم میدون انحرافی یه مشکلی پیدا کرده و دما دوباره داره بالا میره"! و با خمیازه‌ای دروغین برگشت که برود.

جیمی پایش را بلند کرد و یک اردنگی به اسنید زد و گفت: "خفه شو بوزینهٔ بی‌عرضه! اگه دما یه کم بره بالاتر احساس بهتری دارم. ولی این میدون انحرافی خیلی بیشتر از اون چیزی که من خوشم بیاد خوب کار می‌کنه".

-: "هه! اونوقت اینی که گفتی یعنی چی"؟

-: "بهت میگم. اگه خوب گوش کنی، متوجه منظورم میشی. این سفینه مثل یه فلاسک چای ساخته شده. به همین دلیل به سختی گرمتر میشه و دما رو هم به سختی از دست میده". او کمی مکث کرد تا حرفهایش تأثیر خود را ایجاد کنند و بعد ادامه داد: "میشه اینطوری تصور کرد که در دماهای معمولی، اگه هیچ منبع

www.takbook.com

www.takbook.com

گرمایش خارجی وجود نداشته باشه، این کشتی در طول روز حداکثر دو درجه کاهش دما پیدا می‌کنه. ولی شاید در دمایی که ما توش قرار داریم، در طول هر روز، پنج درجه درجه دما از دست بده. متوجه شدی چی میگم"؟

دهان روی کاملاً باز مانده بود و جیم ادامه داد: "حالا این کشتی در عرض سه روز نزدیک سی درجه دما از دست داده".

-: "ولی این غیر ممکنه"!

جیمی با حالتی طعنه آمیز گفت: "همینه که هست. بهت میگم که اشکال کار چیه. اشکال توی اون میدون انحرافی لعنتیه. اون امواج الکترومغناطیسی رو از کشتی دور می‌کنه و یه جوری روند کاهش دما رو تسریع می‌کنه".

روی به فکر فرو رفت و چند محاسبه ذهنی انجام داد و گفت: "اگه چیزی که میگی درست باشه" –حرف آخر را کشید- "ما در عرض پنج روز می‌رسیم به نقطه انجماد و باید یه هفته با آب و هوای زمستونی سر کنیم"!

-: "درسته. حتی این کاهش دما باعث میشه که انرژیمون رو هم از دست بدیم و وقتی اون طرف خورشید از مدار عطارد می-گذریم، ممکنه هنوز سی چهل درجه زیر صفر باشیم".

www.takbook.com

www.takbook.com

روی با ناخوشنودی آب دهانش را بلعید و گفت: "اون هم توی فاصله سی میلیون کیلومتری خورشید"!

جیمی گفت: "از این بدتر هم هست. این کشتی هم مثل همه کشتی‌های دیگه که در داخل مدار مریخ حرکت می‌کنن، سیستم گرمایش داخلی نداره. با وجود تابش دیوونه‌وار خورشید، هیچ راهی برای از دست رفتن دما نیست و همه کشتی‌های مریخ تا زهره، با دستگاه‌های خنک کننده مجهز شدن. مثلاً خودمون یه دستگاه خنک کننده عالی داریم".

-: "پس توی بد مخمصه‌ای گیر افتادیم. لباسهای فضایی‌مون هم همینجوری هستن"!

در آن دمایی که هنوز به شدت بالا بود، آن دو پیشاپیش شروع به لرزیدن از سرما کردند.

روی با عصبانیت گفت: "من که نمی‌خوام اینجا بمونم. نظر من اینه که از اینجا بریم بیرون مستقیم برگردیم زمین. اونها نمی‌تونن از ما بیشتر از این انتظار داشته باشن".

-: "به سلامت! خلبان تویی. می‌تونی از این فاصله از خورشید یه نقشه پرواز ترتیب بدی و تضمین کنی که ما رو توی خورشید نمیندازی"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "لعنتی! به این فکر نکرده بودم".

دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. از وقتی که از مدار عطارد گذشته بودند ارتباط رادیویی غیر ممکن شده بود. دورهٔ لکه‌های خورشیدی به اوج خودش رسیده بود و ناپایداری امواج رادیویی، هر تلاشی را با شکست مواجه می‌کرد.

بنابراین آنها نشستند و متظر ماندند.

چند روز بعدی تماماً با نگاه کردن به دماسنج گذشت. هر از گاهی یکی از آنها شروع به فرستان لعن و نفرینهایی می‌کرد که قبلاً حواله آقای فرانک مک‌کاچن نکرده بود. در خوردن و خوابیدن افراط می‌کردند، اما هیچ لذتی از آن نمی‌بردند.

و در این حین، هلیوس، بدون نگرانی از مخمصه‌ای که مسافرانش در آن افتاده بودند، به راه خود ادامه می‌داد.

همانطور که روی پیش‌بینی کرده بود، در روز هفتم، دما به نقطهٔ انجماد رسید. آن هم در حلقهٔ انحراف امواج خورشید. آن دو آشکارا از این موضوع ناراحت بودند اگرچه انتظار آن را داشتند.

جیمی در حدود ۴۰۰ لیتر از آب مخزن کشتی را خالی کرد و با آن تمام ظرف‌های موجود در کشتی را پر کرد. او گفت: "اینطوری اگه آب یخ بزنه، لوله‌های کشتی رو از ترکیدن نجات

www.takbook.com

www.takbook.com

می‌دیم. اگه اینطوری بشه، که احتمالش هم زیاده، می‌تونیم یه مقدار آب برای استفاده دم دستمون داشته باشیم. می‌دونی که، یه هفته دیگه باید اینجا بمونیم".

و در روز بعد، یعنی روز هشتم، آب یخ زد. چند سطل لبالب از یخ سرد و منجمد در آنجا با رنگ آبی می‌درخشیدند. آن دو با درماندگی به آنها خیره شده بودند. جیمی یکی از آنها را شکست و باز کرد. در حالی که از سرما می‌لرزید گفت: "کاملاً یخ زده". و بعد پتوی دیگری روی خود کشید.

حالا دیگر فکر کردن به چیز دیگری بجز افزایش سرما مشکل بود. روی و جیمی هر کدام سه چهار پیراهن و شلوار را روی هم پوشیده بودند و همه پتوها و ملحفه‌های موجود در کشتی را برای مقابله با سرما به کار گرفته بودند.

آنها تا جایی که می‌توانستند در رختخواب می‌ماندند و وقتی هم که مجبور می‌شدند که از جای خود حرکت کنند، برای گرم شدن، خودشان را به یک چراغ نفتی کوچک می‌چسباندند. حتی این دلخوشی جزئی هم به زودی از آنها گرفته شد. جیمی گفته بود: "نفت ما کاملاً محدوده و ما چراغ نفتی رو برای آب کردن یخ غذاها و آب آشامیدنی لازم داریم".

www.takbook.com

www.takbook.com

مدت بدخلقی‌ها کوتاه بود و زود به زود عصبانی می‌شدند اما این بدبختی مشترک باعث شده بود که آنها از جویدن خرخرهٔ هم خودداری کنند. اما به هر حال در روز دهم، بیزاری یکسان آنها از همدیگر، جای خود را به دوستی داد.

دما همچنان در حدود بیست درجه زیر صفر بود اما به نظر می‌رسید که باز هم می‌خواهد پایین تر برود. جیمی در گوشه‌ای کز کرده بود و روزهایی را به خاطر می‌آورد که از گرمای ماه آگست نیویورک گله و شکایت می‌کرد و با خود می‌اندیشید که چطور توانسته چنین کاری بکند. در این حین، روی سعی کرده بود که انگشتان کرخ شده‌اش را تا جایی که ممکن است باز کند و حساب کرده بود که آنها باید سرما را به مدت ۶۳۵۴ دقیقه دیگر تحمل کنند.

او با بیزاری نگاهی به اعداد انداخت و آنها را برای جیمی خواند. جیمی با عصبانیت اخمی کرد و گفت: "اونجوری که داره برای من پیش میره، من حتی نمی‌تونم اون پنجاه و چهار دقیقه آخرش رو تحمل کنم، چه برسه به ۶۳۵۴ دقیقه"! و بعد با بی‌صبری افزود: "کاشکی به جای این کارها به یه راهی فکر می‌کردی که از این وضعیت خلاص بشیم".

www.takbook.com

www.takbook.com

روی پیشنهاد داد: "اگه اینقدر به خورشید نزدیک نبودیم، می-تونستیم موتورهای انفجاری رو روشن کنیم و از اینجا در بریم".

-: "آره، اینجوری ممکنه روی خورشید فرود بیایم و حسابی گرم بشیم. خیلی ممنون"!

-: "خوب، مگه تو همونی نیستی که به خودت می‌گفتی «مخ» ؟! خودت چرا یه فکری نمی‌کنی؟ یه جوری حرف می‌زنی که هر کی ندونه فکر می‌کنه همه اینها تقصیر منه"!

-: "معلومه که هست. چون تو خری هستی که لباس آدمیزاد پوشیدی! من عاقلانه به این موضوع فکر کردم و فهمیدم که نباید به این مأموریت احمقانه بیام. وقتی مک‌کاچن بهم پیشنهاد کرد، رک و راست ردش کردم. چون بهتر از تو می‌دونستم". لحن حرف زدن جیمی خیلی تلخ شده بود. او ادامه داد: "بعدش چی شد؟ یه احمقی مثل تو پیداش شد که کاری رو قبول کنه که هر آدم عاقلی می‌ترسه انجامش بده. و البته نتیجه طبیعیش این شد که منم دنبال خودت کشوندی".

جیمی صدایش را بالاتر برد و گفت: "می‌دونی من باید چکار می‌کردم؟ باید میذاشتم خودت تنها بیای و اینجا یخ بزنی و خودم

www.takbook.com

www.takbook.com

میشستم کنار آتیش و بهت می‌خندیدم. البته اگه می‌دونستم که قرار چه اتفاقی بیفته"!

شگفتی و آزردگی در چهره روی پدیدار شد. او گفت: "پس اینجوریه؟ حالا معلوم شد واقعاً چه اتفاقی افتاده. من فقط میگم که تو اگه هیچ کاری رو بلد نباشی، واقعاً برای وارونه جلوه دادن حقایق استعداد زیادی داری. ولی واقعیت این موضوع اینه که تو به طرز باور نکردنی‌ای احمقی و این کار رو قبول کردی و من بدبخت رو هم مجبور کردی که توی این شرایط دنبالت راه بیفتم".

جیمی با لحنی فوق‌العاده تحقیر آمیز گفت: "معلومه که سرما باعث شده خل بشی. به هر حال برای من کاری نداره که بزنم و او یه ذره هوشی که برات مونده رو هم از کار بندازم".

روی با حرارت پاسخ داد: "گوش کن، دهم اکتبر مک‌کاچن به من تلفن کرد و بهم گفت که تو این مأموریت رو قبول کردی و به من خندیدی و گفتی که جیگرش رو ندارم که این کار رو رد کردم. این رو تکذیب می‌کنی"؟

-: "بله که تکذیب می‌کنم، اون هم بدون هیچ شک و شبهه‌ای. دهم اکتبر، اون پیر هاف هافو بهم گفت که تو تصمیم گرفتی بری و باهاش شرط بستی که..."

www.takbook.com

www.takbook.com

جیمی ناگهان حرفش را قطع کرد و کم کم تعجب روی چهره-اش گسترش یافت. او گفت: "بگو ببینم، تو مطمئنی که مک‌کاچن بهت گفته که من قبول کردم برم"؟

وقتی که روی متوجه منظور جیمی شد، احساس سرمای ناخوشایندی قلبش را فرا گرفت. احساسی که هیچ ربطی به سرمای بی حس کننده بیرون نداشت.

او گفت: "کاملاً. حاضرم قسم بخورم. اصلاً به همین دلیل شد که من اومدم".

-:" ولی اون به من گفت که تو قبول کردی و به خاطر همین هم بود که من اومدم". ناگهان جیمی احساس حماقت کرد.

آنها در سکوتی طولانی و ناخوشایند فرو رفتند و در آخر روی سکوت را شکست و با صدایی که از شدت احساسات می-لرزید گفت: "جیمی، ما قربانی یه دودوزه بازی پست و کثیف و بی-ارزش شدیم". باچشمانی که از شدت عصبانیت گشاد شده بودند ادامه داد: "به ما کلک زدن و مورد دستبرد قرار دادن..." اما دیگر واژه‌ای به ذهنش نرسید و فقط چند صدای نامفهوم از خود درآورد که کاملاً نشان می‌داد که او چقدر عصبانی است.

www.takbook.com

www.takbook.com

روی خونسردتر می‌نمود اما به اندازهٔ روی حس انتقام جویی داشت. او گفت: "حق با توئه روی، مک‌کاچن حقهٔ کثیفی به ما زد. ذات پلیدش رو خوب نشون داد. اما خوب شد که ما فهمیدیم. این ۶۳۰۰ دقیقه هم که بگذره، ما یه حسابهایی داریم که باید با آقای مک‌کاچن تسویه کنیم".

چشمان روی با لذتی خونخوارانه پر شده بود. او گفت: "میگی باهاش چیکار کنیم"؟

-: "پیشنهاد همین الآن من اینه که بگیریم و جرش بدیم و قیمه قیمش کنیم".

-: "این براش کمه. بهتره بندازیمش توی روغن و سرخش کنیم".

-: "آره این منطقی‌تره. ولی اینجوری خیلی طول می‌کشه. بهتره بگیریمش و با همون روش اصیل پنجه بوکس، یه کتک مفصل بهش بزنیم".

روی دستانش را به هم مالید و گفت: "خوب، به اندازهٔ کافی وقت داریم که راجع بهش فکر کنیم یه راه منطقی و خوب پیدا کنیم. کثافتِ لعنتیِ بزدلِ پستِ..." و واژه‌های دیگری که نمی‌توان آنها را ذکر کرد.

www.takbook.com

www.takbook.com

برای چهار روز بعدی، دما باز هم پایین‌تر آمد. در روز چهاردهم و آخرین روز بود که جیوه منجمد شد و میلهٔ جامد و قرمز رنگ، با انگشتان یخ زده‌اش، دمای چهل درجه زیر صفر را نشان می‌داد.

و در این روز وحشتناک آخر، آنها چراغ نفتی را روشن کردند و همه زخیرهٔ ناچیز نفت را سوزاندند. لرزان و نیمه یخ زده، تا جایی که می‌توانستند، نزدیک به هم کز کردند و سعی کردند که از آخرین ذرات گرما استفاده کنند.

جیمی در یکی از گوشه‌های تاریک انبار، یک جفت محافظ گوش پیدا کرده بود و آنها، آن را هر یک ساعت یکبار دست به دست می‌کردند. آنها خود را زیر کوهستان کوچکی از پتو دفن کرده بودند و مدام دست و پایشان را می‌مالیدند. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، حرفهای آنها که فقط در مورد مک‌کاچن بود، تلخ‌تر و گزنده‌تر می‌شد.

-: "همیشه اون شعار احمقانهٔ پست فضایی رو تکرار می‌کرد. پرواز ما درون فضـ..." جیمی آنقدر عصبانی بود که نتوانست به حرفش ادامه دهد.

www.takbook.com

www.takbook.com

روی موافقت کرد و گفت: "آره، به جای اینکه بیاد بیرون و مثل یه مرد واقعی کار کنه، همش خودش رو اونقدر روی صندلی اینور و اونور می‌کنه که صندلی سوراخ میشه. کثافت فلان فلان شده"!

جیمی عطسه‌ای کرد و گفت: "تا دو ساعت دیگه از منطقهٔ انحراف امواج خارج میشیم. بعد از اون سه هفته دیگه می‌رسیم به زهره".

اسنید که از دو روز پیش به فین فین افتاده بود گفت: "برای من خیلی دیره. من که دیگه بجز سفری که من رو به زمین برگردونه، دیگه سفر فضایی نمیرم. بعد از اون میرم آمریکای مرکزی مزرعه پرورش موز باز می‌کنم. حداقلش اینه که آدم سردش نمیشه"!

-: "بعد از بلایی که سر مک‌کاچن میاریم، شاید دیگه هیچ وقت از زهره خارج نشیم".

-: "نه، حق با توئه. ولی این هم خیلی خوبه. زهره حتی از آمریکای مرکزی هم گرمتره و این تنها چیزیه که برای من مهمه".

جیم دوباره عطسه کرد و گفت: "البته ما از بابت قانون نگرانی نداریم. روی زهره، مدت حبس برای قتل درجه یک محدودیت

www.takbook.com

www.takbook.com

داره. یه سلول خوب و گرم و خشک برای بقیهٔ عمرم. دیگه چی از این می‌تونه بهتر باشه"؟

عقربهٔ ثانیه شمار ساعت همچنان با سرعت عادی می‌چرخید. دقیقه‌ها می‌گذشتند. روی، عاشقانه دستش را بالای اهرمی که موتورهای انفجاری سمت راستی را به کار می‌انداخت و آنها را از آن منطقهٔ وحشتناک انحراف امواج خارج می‌کرد، گرفته بود.

و در نهایت، جیمی با اشتیاق فریاد کشید: "بزن بریم. منفجرش کن"!

غرشی طنین انداز شد و موشکها روشن شدند. هلیوس از دماغه تا انتها به لرزه درآمد. خلبانها فشار ناشی از شتاب را که آنها را به صندلی‌هایشان می‌فشرد احساس کردند و خوشحال بودند. چند دقیقه دیگر خورشید دوباره می‌درخشید و آنها را گرم می‌کرد و یک بار دیگر احساس رضایت وجود آنها را فرا گرفت.

قبل از اینکه آنها آمادگی داشته باشند، تابشی زودگذر از نور به داخل کشتی افتاد و بعد پنجره‌های طرف خورشیدی با سر و صدا بسته شدند.

روی فریاد زد:" ستاره‌ها رو نگاه کن! بالاخره از شرش خلاص شدیم". چشمکی سرخوشانه به دماسنج شد و گفت: "خوب

www.takbook.com

www.takbook.com

پیرمرد! از الآن به بعد دیگه میریم بالا. و پتوها را به خودش نزدیکتر کرد، چون هوا هنوز سرد بود".

*

دو نفر در دفتر مک‌کاچن در شعبه سیاره زهره اداره پست اتحادیه فضایی، حضور داشتند. خود مک‌کاچن و زِبیولِن اسمیت[1] مسنتر و مو سفید که مخترع میدان انحراف امواج بود. او گفت: "ولی آقای مک‌کاچن، این خیلی مهمه که من بدونم میدان انحراف امواج من دقیقاً چه جوری کار کرده. اونها مطمئناً همه اطلاعات ممکن رو به شما انتقال دادن".

مک‌کاچن اخمی کرد و یکی از سیگارهای «دو تا بخر، پنج تا ببر»ش را روشن کرد. بعد گفت: "آقای اسمیت عزیز، این دقیقاً همون کاریه که اونها نکردن. از وقتی که اونها اونقدر از خورشید فاصله گرفتن که مخابره رادیویی امکانپذیر شد، من براشون درخواست فرستادم که اطلاعاتشون دربارهٔ کارکرد عملی میدون انحرافی رو برام بفرستن. ولی اونها از جواب دادن امتناع کردن، فقط گفتن که میدون کار کرده و اونها سالمن و بقیه جزئیات رو هم وقتی که رسیدن به زهره اعلام می‌کنن. همین".

---

۱) Zebulon Smith

www.takbook.com

www.takbook.com

زیبولن اسمیت آهی از سر ناامیدی کشید و گفت: "این یه کم غیر عادی نیست که اونها از دستور سرپیچی کردن. فکر می‌کنم بهشون گوشزد کردن که گزارششون رو به صورت کامل تهیه کنن و همه جزئیات رو هم شرح بدن".

-: "همین کار رو هم می‌کنن. ولی اونها بهترین خلبانهای من هستن و یه مقدار دمدمی مزاجن. باید بهشون یه خورده آزادی عمل بدیم. در ضمن، من برای رفتن به این مأموریت بهشون یه کلک خیلی خطرناک زدم. همونطور که خودتون می‌دونین، بهتره باهاشون مدارا کنم".

-: "بسیار خوب. مثل اینکه مجبورم بیشتر صبر کنم".

مک‌کاچن به او اطمینان داد: "اوه، خیلی طول نمی‌کشه. اونها امروز می‌رسن و من بهتون اطمینان می‌دم که به محض اینکه تونستم باهاشون تماس بگیرم، تمام جزئیات رو برای شما ارسال کنم. از همه اینها گذشته، اونها به مدت دو هفته در فاصله سی میلیون کیلومتری خورشید بودن و نجات پیدا کردن. پس اختراعتون موفقیت آمیز بوده. این باید شما رو راضی کرده باشه".

اسمیت تازه آنجا را ترک کرده بود که منشی مک‌کاچن با اخمی رازآلود بر چهره‌اش وارد شد و گفت: "آقای مک‌کاچن، یه

www.takbook.com

www.takbook.com

چیزی در مورد اون دو تا خلبان جور در نمیاد. همین الآن یه گزارش از سرگرد رید از شهر پالاس دریافت کردم. اونها اونجا فرود اومدن. به مناسبت برگشتنشون، یه جشن برگزار شده بود، اما اونها از حضور در جشن خودداری کردن و فوراً یه موشک اجاره کردن و دارن میان اینجا. هیچ دلیلی هم ارائه ندادن. سرگرد رید می‌گفت که وقتی می‌خواسته جلوشونو بگیره، اونها خشونت به خرج دادن". بعد گزارش کامل را روی میز مک‌کاچن گذاشت.

مک‌کاچن نگاهی سرسری به آن انداخت و گفت: "هوم! اون دو تا لعنتی واقعاً دمدمی مزاجن! بسیار خوب، وقتی اومدن، بفرستشون پیش من. خودم به خدمتشون می‌رسم".

در حدود سه ساعت بعد بود که مسئلهٔ آن دو خلبان خطاکار، ذهن او را درگیر خودش کرد. این بار صدای همهمه‌ای از اتاق انتظار بلند شد. ابتدا صدای به شدت عصبانی دو مرد به گوشش رسید و بعد شنید که منشی‌اش در اعتراض به آنها جیغ و فریاد می‌کند. سپس ناگهان در به شدت باز شد و جیم ترنر و روی اسنید خودشان را به داخل اتاق انداختند.

روی با خونسردی در را بست و پشتش را به آن تکیه داد.

www.takbook.com

www.takbook.com

جیم به او گفت: "تا وقتی من دارم کارم رو انجام میدم، نذار کسی از در بیاد تو".

روی با خشم پاسخ داد: "برای یه مدت کسی اینطرف‌ها آفتابی نمیشه. ولی یادت باشه قول دادی که یه خورده هم برای من بذاری‌ها"!

در این حین، مک‌کاچن چیزی نگفت، اما وقتی دید که ترنر از جیبش یه جفت پنجه بوکس درآورد و با حالتی جدی آنها را در دستش کرد، به این نتیجه رسید که بهتر است هر چه زودتر این نمایش مسخره را تمام کند.

او با صمیمتی غیر معمول گفت: "سلام بچه‌ها! خوشحالم که دوباره می‌بینمتون. بشینین".

جیمی حرف او را نادیده گرفت و گفت: "قبل از اینکه بخوام شروع کنم، حرف خاصی نداری که بزنی؟ آخرین درخواستت رو بگو". و با صدایی ناخوشایند، دندان قروچه‌ای کرد.

مک‌کاچن گفت: "خوب حالا که اینطوری دوست دارین، می-خوام دقیقاً بدونم که این‌کارها به خاطر چیه. من اونقدرها هم غیر منطقی نیستم. شاید میدون انحرافی به اندازه کافی مؤثر نبوده و شما سفر خیلی گرمی داشتین".

www.takbook.com

www.takbook.com

اما روی در جواب تنها غرشی کرد و جیمی با خشم به او چشم غره رفت.

روی گفت: "اول از همه بگو ببینم، اون حقهٔ کثیف و نفرت انگیز چی بود که به ما زدی"؟

مک‌کاچن با تعجب ابروهایش را بالا برد و گفت: "منظورتون همون دروغ کوچیک مصلحت آمیزی بود که گفتم تا شما رو به این مأموریت بفرستم؟ اون که چیز خاصی نبود. فقط یه مسئله کوچیک کاری، همین. این یه روال عادیه و من هر روز دروغهای بدتر از این هم میگم. تازه، مگه این چه ضرری برای شما داشته"؟

روی گفت: "ماجراهای سفر لذت بخشمون رو براش تعریف کن، جیمی".

جیمی گفت: "این دقیقاً همون کاریه که می‌خوام بکنم". بعد درحالی که وانمود می‌کرد که قربانی یک عمل قهرمانانه شده، رو به مک‌کاچن کرد و گفت: "اول از همه، ما توی این سفر لعنتی، توی دمای شصت و پنج درجه سوختیم. ولی چون ما نصف فاصله عطارد تا خورشید رو داشتیم، انتظار چنین چیزی رو می‌کشیدیم و شکایتی هم نداریم.

www.takbook.com

www.takbook.com

ولی بعد به منطقه‌ای رسیدیم که نور در اطرافمون خم می‌شد. امواج دریافتی به صفر رسد و ما شروع به از دست دادن دما کردیم. اون هم نه اونجوری که تو مدرسه بهمون یاد دادن، به اندازه یک درجه در روز". او مکثی کرد تا نفسی تازه کند و کمی هم به داستانش فکر کند و بعد ادامه داد: "بعد از سه روز دما تا سی و هشت درجه پایین اومد و تا پایان هفته به نقطه انجماد رسید. بعد به مدت یک هفتهٔ تمام، هفت روز تموم نشدنی، داشتیم توی دمای زیر صفر پرواز می‌کردیم. روز آخر اونقدر هوا سرد شده بود که جیوه هم یخ زد". صدای روی بالا رفته بود و روی با حالتی خود دلسوزانه، کنار در ایستاده بود و با سر و صدا آب دهانش را بلعید. مک‌کاچن همچنان غیر قابل درک به نظر می‌رسید.

جیم ادامه داد: "نه هیچ سیستم گرمایشی داشتیم، نه هیچ گرمایی از هیچ نوع و نه حتی یه لباس گرم ناقابل! کاملاً یخ زدیم. لعنتی! حتی مجبور بودیم آب و غذامون رو هم ذوب کنیم! خودمون هم از سرما نمی‌تونستیم تکون بخوریم. اونجا واقعاً جهنم بود، البته در دمای معکوس". بعد حرف دیگری به ذهنش نرسید و متوقف شد.

www.takbook.com

www.takbook.com

روی اسنید ادامه حرف او را گرفت: "ما تو فاصله سی میلیون کیلومتری خورشید بودیم و گوشهای من از سرما یخ زده بود. می-فهمی؟! یخ زده بود". او با عصبانیت مشتش را زیر بینی مک‌کاچن تکان داد و گفت: "همش هم تقصیر توئه. تو به ما کلک زدی و توی هچل انداختی. وقتی که اونجا داشتیم یخ می‌زدیم، به همدیگه قول دادیم که برگردیم و خِرتو بگیریم و حالت رو جا بیاریم. حالا هم می‌خوایم به قولمون عمل کنیم". بعد رو به جیمی کرد و گفت: "بجنب، شروع کن. به اندازه کافی وقتمون تلف شده".

مک‌کاچن بالاخره به حرف آمد و گفت: "هی، یه لحظه صبر کنین. اول خوب موضوع رو روشن کنین. منظورتون اینه که میدون انحرافی اونقدر خوب عمل می‌کرد که هیچ امواج رادیویی به شما نمی‌رسید و هر چی گرما توی کشتی بود رو هم مکید و بیرون فرستاد"؟

جیمی با بی‌ادبی، به نشانه موافقت خرناس کشید.

مک‌کاچن ادامه داد: "و شما به همین دلیل، به مدت یه هفته داشتین یخ می‌زدین"؟

باز هم صدای خرناس جیمی به گوش رسید.

www.takbook.com

www.takbook.com

بعد چیز واقعاً عجیب و غیرعادی‌ای اتفاق افتاد. مک‌کاچن، پیر هاف هافو، کسی که اصلاً ماهیچه‌های مناسب برای خندیدن نداشت، لبخند زد. بعد دهانش باز شد و دندانهایش دیده شد، بعد از آن لبخند بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه صدای خنده‌ای که سالها بلا استفاده مانده بود، به گوش رسید و بلند و بلندتر شد. بعد به خنده‌ای تمام عیار تبدیل شد و در نهایت تبدیل به قهقه‌ای از ته دل شد. با یک انفجار بلند، مک‌کاچن، یک عمر عبوسی و ترش‌رویی را به پایان رساند.

دیوارها صدای خنده را منعکس می‌کردند و پنجره‌ها می-لرزیدند و آن خندهٔ با شکوه، همچنان ادامه داشت. روی و جیم با دهانهایی که از شدت تعجب باز مانده بود، آنجا ایستاده بودند. یک کتابدار حیرت زده، سرش را با پررویی از در داخل کرده بود و در همان حالت هاج و واج مانده بود. دیگران پشت در جمع شده بودند و با تعجب، زیر لب با هم حرف می‌زدند. مک‌کاچن خندیده بود!

خندهٔ مدیر کل پیر، رفته رفته فرو نشست. بالاخره خنده‌اش تمام شد و صورت سرخ شده‌اش را به طرف خلبانهای درجه یکش گرفت که خشمشان، جای خود را به بهت زدگی داده بود.

www.takbook.com

www.takbook.com

او به آنها گفت: "پسرها، این بهترین جوکی بود که توی عمرم شنیدم. هر دوتاتون می‌تونین روی دستمزد دو برابر حساب کنین". در حالی که همچنان نیشش باز بود، به سکسه افتاد.

با وجود چنین پیشنهاد عالی‌ای، آن دو خلبان همچنان میخکوب شده بودند. جیمی گفت: "من می‌خوام بدون چی اینقدر خنده‌داره؟ من که چیز خنده‌داری نمی‌بینم"!

مک‌کاچن با صدایی که مثل عسل روان شده بود گفت: "خوب، قبل از اینکه من زمین رو ترک کنم، بهتون چند تا ورق کاغذ کپی شده دادم که توش یه سری دستورالعمل بود. بگید ببینم اونها رو چیکار کردین"؟

ناگهان حال و هوایی از شرمندگی در اتاق پدیدار شد.

روی آب دهانش را بلعید و گفت: "نمی‌دونم. باید مال خودم رو گم کرده باشم".

جیمی با ناامیدی گفت: "منم به مال خودم نگاه نکردم. اصلاً فراموشش کرده بودم".

مک‌کاچن پیروزمندانه گفت: "دیدین؟ همش تقصیر حماقت خودتون بوده".

www.takbook.com

www.takbook.com

جیمی گفت: "من می‌خوام بدونم تو از کجا به این نتیجه رسیدی؟ سرگرد رید هر چی رو که لازم بود در مورد کشتی بدونیم، بهمون گفته بود. در ضمن، فکر نکنم در مورد هدایت کشتی، چیزی مونده باشه که تو بخوای بهمون بگی".

-: "اِ، نمونده؟ ظاهراً رید فراموش کرده که یه نکتهٔ کوچولو رو بهتون گوشزد کنه و اگه دستورالعمل من رو می‌خوندین، اون نکته رو اونجا می‌دیدن. قدرت میدون انحرافی، قابل تنظیم بود. حتماً وقتی که شما راهش انداختین، روی حداکثر قدرت تنظیم شده بوده، همین". او دوباره شروع به خندیدن کرد و گفت: "حالا اگه شما یه خورده به خودتون زحمت می‌دادین و اون برگه‌ها رو می-خوندین، می‌فهمیدین که با حرکت دادن یه اهرم کوچیک" –با حرکت دادن شستش در هوا حرکت دادن اهرم را تقلید کرد– "می‌تونستین قدرت میدون انحرافی رو به اندازهٔ دلخواه کم کنین و اجازه بدین امواج به میزانی که دوست داشته باشین داخل بشن".

خنده‌اش داشت بلندتر می‌شد: "شما یه هفته داشتین یخ می-زدین، چون اونقدر عقل نداشتین که یه اهرم رو فشار بدین. و حالا شما دوتا خلبان درجه یک اومدین اینجا و دارین من رو سرزنش می‌کنین. چه خنده‌دار"! و وقتی که دید آن دو مرد جوان خجالت

www.takbook.com

www.takbook.com

زده، با نگاه‌های سؤال آمیز به هم نگاه می‌کنند، دوباره خنده را سر داد.

وقتی که مک‌کاچن به حالت عادی برگشت، جیم و روی رفته بودند.

*

پایین، در کوچه کنار ساختمان، پسربچهٔ ده ساله‌ای، با دهان باز و با لذت، دو مرد جوان را تماشا می‌کرد که کار عجیب و هراسناکی می‌کردند. آنها داشتند یکی در میان، به شدت به هم اردنگی می-زدند!

پایان

isaac

www.takbook.com

www.takbook.com

وقتی که من داستان «حلقه‌ای به دور خورشید» را نوشتم، به شدت جذب دو قهرمان داستانم، ترنر و اسنید شدم. به خاطر می‌آورم که این موضوع در ذهنم بود که داستانهای دیگری با یک جفت قهرمان بنویسم. این طبیعی بود چرا که در اواخر دهه ۱۹۳۰، چندین سریال داستانی دربارهٔ یک یا چند شخصیت خاص وجود داشت. خود کمبل چندین داستان لذت بخش با محوریت دو مرد به نامهای پنتِن و بلیک نوشته بود، و من هم دوست داشتم مشابه داستانهای پنتن-بلیک را بنویسم.

نوشتن داستانهای سریالی، ارزشهای عملی هم داشت. یکی از مزایای آن، این بود که شما یک پیش زمینه ثابت داشتید و می‌توانستید از آن در داستانهای مختلف استفاده کنید. به همین دلیل، نیمی از کار قبلاً برای شما انجام شده بود. مزیت دوم این بود که اگر سریال داستانی محبوب می‌شد، رد کردن داستانی در آن زمینه توسط سردبیر، کار مشکلی بود.

من چنین کاری با ترنر و اسنید نکردم. در واقع، اصلاً سعی هم نکردم. زمان گذشت و دو سال بعد، من دو شخصیت خیلی مشابه خلق کردم، پاول و داناوان که در چهار تا از داستانهای من حضور داشتند و البته که آن داستانها در زمره داستانهای بسیار موفق من بودند.

پس تا پایان سال ۱۹۳۸، من پنج داستان نوشته بودم که سه تا از آنها چاپ شده بودند. بد نبود.

www.takbook.com

www.takbook.com

اما بعد، کارم طلسم شد. من سومین سال دانشکده‌ام را تمام کرده بودم و سعی می‌کردم که بتوانم وارد دانشکده پزشکی بشوم، اما تلاشم موفقیت آمیز نبود. وضعیت اروپا هم ناراحت کننده بود. در آن زمان مونیخ محاصره شده بود و پیشروی سریع هیتلر ظاهراً شکست ناپذیر و همیشه پیروز، مرا که یک نوجوان یهودی بودم، آشفته کرده بود.

سه داستان بعدی را، مانند سه داستان اول، در یک ماه ننوشتم، بلکه سه ماه طول کشید. و همه آنها آشکارا، پایین تر از حد «قابل چاپ» قرار داشتند، حتی در آن روزها که کسی در این مورد سختگیری نمی‌کرد. نام آن داستانها، «سلاح[1]»، « راه سرنوشت[2]» و «دوران شکوه کنوسوس[3]» بود. کمبل همه آنها را در مدت کوتاهی برگشت داد و آنها برای مدتی بدون موفقیت، در بین مجله‌های مختلف دست به دست گشتند. اما بالاخره، سه سال بعد، به نظر می‌رسید که استانیشینگ از داستان «سلاح» خوشش آمده. اما آن داستان شکست خورد و دو داستان دیگر حتی به این نزدیک هم نشدند.

آن سه داستان هم برای همیشه گم شدند[4]. در مورد دو تا از آنها، هیچ چیز به خاطر ندارم. ولی داستان «دوران شکوه

---

۱) The Weapon

۲) Paths of Destiny

۳) Knossos in Its Glory

٤) داستان «سلاح» بعدها پیدا شد و در زندگینامه آیزاک آسیموف به خاطره‌ای هنوز سرسبز به چاپ رسید

www.takbook.com

www.takbook.com

کنوسوس» تلاش بلندپروازانه‌ای برای بازگویی افسانه تسئوس[1] در قالب یک داستان علمی‌تخیلی بود. مینوتاور[2]، یه موجود فرازمینی بود که با قصدی خیرخواهانه در کرت باستان فرود آمده بود، و به خاطر می‌آورم که آن داستان را با لحنی که به طرز وحشتناکی تصنعی بود نوشتم. چون می‌خواستم لحن حرف زدن کرتی‌های داستانم مانند چیزی باشد که از داستانهای هومر تصور می‌کردم. کمبل، مثل همیشه مهربان، در نامه برگشت گفت که آن داستان «مسلماً جای کار بیشتری دارد، مخصوصاً جاهایی که من در مورد فعالیت شخصیتها، به اندازه کافی تلاش نکرده‌ام».

در همان زمان که داستان «دوران شکوه کنوسوس» را می‌نوشتم، چک داستان «سرگردان در اطراف وستا» به دستم رسید و به این ترتیب، به یک نویسنده حرفه‌ای بدل شدم. روحم به پرواز درآمده بود و تا پایان ماه نوامبر، داستان «آمونیوم[3]» را نوشتم که (مثل داستان «حلقه‌ای به دور خورشید») تلاش دیگری برای طنز نویسی بود.

در هر صورت، به خوبی می‌دانستم که کمبل از آن داستان خوشش نخواهد آمد، به همین دلیل هرگز آن داستان را به او نشان ندادم. به جای آن، داستان را برای تریلینگ واندر استوریز فرستادم. وقتی که آنها داستان را برگشت دادند، ناراحت شدم و

---

۱) پادشاه افسانه‌ای یونان که از هزارتو گریخت و مینوتاور را شکست داد

۲) یکی از موجودات اساطیری یونان باستان که بدن انسان و سر گاو داشت

۳) Ammonium

www.takbook.com

www.takbook.com

آن را به کناری گذاشتم. تنها بعد از اینکه فیوچر فیکشن داستان «حلقه‌ای به دور خورشید» را قبول کرد، فکر کردم که بهتر است یک بار دیگر شانسم را با آنها بیازمایم.

در روز ۲۳ آگست سال ۱۹۳۹، داستان را برای فیوچر فیکشن فرستادم، که آن را پذیرفتند و نام آن را به «ثروت با شکوه» تغییر دادند.

www.takbook.com

www.takbook.com

ثروت باشکوه[1]!

والتر سیلس[2] مثل همیشه به فکر فرو رفته بود و به این می‌اندیشید که زندگی سخت و ملال آور است. او نگاهی به آزمایشگاه شیمی محقر و کثیفش انداخت و به کار کردن در آن سوراخ کثیف و گذراندن وقت با تجزیه و تحلیل سنگهای معدنی که به سختی پول لازم برای خرید وسائل ضروری را فراهم می‌کرد، آنهم در حالی که بعضی‌ها که حتی نصف او هم ارزش نداشتند، برای شرکتهای بازگانی بزرگ کار می‌کردند و به آسانی زندگی می‌کردند، لبخند طعنه آمیزی زد.

از پنجره به رود هادسن نگاه کرد که در زیر نور خورشید در حال غروب، گلگون شده بود و با بی‌حوصلگی به این اندیشید که آیا آزمایشهای اخیرش بالاخره برای او شهرت و موفقیت به همراه خواهند آورد یا اینکه آنها هم صرفاً اشتباه از آب در خواهند آمد.

---

۱) The Magnificent Possession

۲) Walter Sills

www.takbook.com

www.takbook.com

در آزمایشگاه با سر و صدا باز شد و چهره بشاش یوجین تیلِر[1] از لای در پدیدار شد. سیلس برای او دست تکان داد و بقیه بدن تیلر هم به دنبال سرش وارد آزمایشگاه شد و با صدای بلند و با سرزندگی سلام و احوالپرسی کرد. او گفت: "سلام پیر و پاتال! چطوری"؟

سیلس در مقابل سرزندگی طرف مقابلش سری تکان داد و گفت: "کاشکی منم نگاه احمقانه تو رو به زندگی داشتم، جین. اما محض اطلاعت بگم که اوضاع خرابه. من به پول نیاز دارم، اما هرچی بیشتر به پول احتیاج پیدا می‌کنم، کمتر بدستش میارم".

تیلر گفت: "خوب، منم که پول ندارم، دارم؟ ولی آخه برای چی نگرانی؟ تو پنجاه سالته و نگرانی بجز کله کچلت، هیچ خاصیت دیگه‌ای برات نداشته. من تازه سی سالمه و می‌خوام موهای قشنگ قهوه‌ایم روی سرم باقی بمونه".

شیمیدان لبخندی زد و گفت: "ولی من بالاخره پولدار میشم، جین. فقط بسپرش به من".

-: "نظریه‌های جدیدت درست از آب در اومدن"؟

---

۱) Eugene Taylor

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "مگه برات تعریف نکرده بودم؟ بیا اینجا بهت نشون بدم که چه کارها کردم".

تیلر به دنبال سیلس به سمت میز کوچکی رفت که روی آن تعدادی لوله آزمایش قرار داشت. در داخل یکی از آنها، کمی بیش از یک سانتیمتر از ماده‌ای با برقی فلزی وجود داشت.

سیلس به آن اشاره‌ای کرد و گفت: "این مخلوطی از سدیم و جیوس. یا به عبارت دیگه، آلیاژ سدیم".

او بطری‌ای که روی برچسب آن نوشته شده بود «محلول کلرید آمونیوم»، را از قفسه برداشت و مقدار کمی از آن را داخل آن لوله آزمایش ریخت. بلافاصله آلیاژ سدیم شروع به نرم شدن کرد و تبدیل به ماده‌ای اسفنجی شد.

سیلس توضیح داد: "این آلیاژ آمونیومه. در اینجا بنیان آمونیوم (NH_4) مثل یه فلز عمل می‌کنه و با جیوه ترکیب میشه". او صبر کرد تا آن عملیات به پایان برسد و بعد مایع باقی مانده را خالی کرد.

او به تیلر گفت: "آلیاژ آمونیوم زیاد پایدار نیست. پس بهتره سریع کارها رو انجام بدم". او یک بالن که محتوی مایعی زرد رنگ و خوشبو بود را برداشت و محتویات لوله آزمایش را در آن خالی

www.takbook.com

www.takbook.com

کرد. در حالی که آن را تکان می‌داد، آلیاژ آمونیوم نرم و اسفنجی ناپدید شد و به جای آن، قطره‌ای از مایعی فلزی در ته ظرف می-غلطید.

-: "این مایع، یکی از مشتقات پیچیده هیدرازینه که من کشفش کردم و اسمش رو گذاشتم، آمونالین. هنوز برای بدست آوردن فرمولش کاری نکردم، ولی این اصلاً مهم نیست. نکته مهمی که در مورد این ماده وجود داره قابلیت بیرون کشیدن آمونیوم از داخل آلیاژه. اون چند قطره‌ای که ته ظرف هستن، جیوهٔ خالصه. خود آمونیوم، داخل محلوله".

تیلر همچنان بی علاقه به نظر می‌رسید و سیلس با شور و اشتیاق گفت: "متوجه معنیش نشدی؟ من تا نیمه راه جداسازی آمونیوم خالص پیش رفتم. کاری که قبلاً هیچ کس نتونسته انجام بده. به محض این کار تموم بشه، برای من شهرت و موفقیت و جایزه نوبل، و خدا می‌دونه چه چیزهای دیگه‌ای که به همراه نمیاره"!

نگاه تیلر حالا بیش از پیش احترام آمیز شده بود. او گفت: "وای، به نظر نمیومد که این مایع زرد اینقدر مهم باشه". او دستش را داز کرد که آن را بگیرد، اما سیلس از دادن آن خودداری کرد.

www.takbook.com

www.takbook.com

او گفت: "کارم هنوز تموم نشده جین. باید اون رو به صورت فلز آزاد بدست می‌آوردم، ولی تا الآن که موفق نشدم. هر بار که سعی کردم آمونالین رو آب زدایی کنم، آمونیوم می‌شکنه و تبدیل به آمونیاک و هیدروژن پایدار میشه. ولی من بدستش میارم...بدستش میارم..."

*

دو هفته بعد، آخرین جمله سیلس به مرحله اجرا درآمد. تیلر تماس تلفنی باعجله و قاطعانه‌ای از دوست شیمیدانش دریافت کرد و با جوش و خروش به آزمایشگاه رفت.

او گفت: "بالاخره گیرش آوردی"؟

-: "آره، ولی اون خیلی بهتر از چیزیه که فکرش رو می‌کردم. میلیونها دلار پول توش خوابیده". چشمان سیلس، آزمندانه می-درخشید. او ادامه داد: "من داشتم از جهت اشتباه روی این مسئله کار می‌کردم. گرم کردن حلّال باعث شکسته شدن محلول آمونیوم می‌شد، به همین دلیل من محلول رو سرد کردم و آمونیوم رو جدا کردم. درست مثل آب نمک که اگه آهسته بذاریم یخ ببنده، یخ به صورت خالص تشکیل میشه و بلورهای نمک جدا میشن.

www.takbook.com

www.takbook.com

خوشبختانه آمونالین در دمای هجده درجه سانتیگراد منجمد میشه و نیازی نیست که خیلی سردش کنم".

او با حالتی احساس برانگیز به بالن کوچکی اشاره کرد که در یک محفظه شیشه‌ای قرار داشت. در داخل بالن، مقداری بلورهای سوزنی شکل به رنگ زرد کمرنگ وجود داشت که روی آنها لایهٔ نازکی از ماده زردرنگی پوشانده بود.

تیلر پرسید: "حالا چرا گذاشتیشون توی محفظه دربسته"؟

-: "باید محفظه رو با آرگون پر می‌کردم که آمونیوم -که همون ماده زرد رنگ روی آمونالینه- خالص باقی بمونه. اون اونقدر فعاله که با هر ماده دیگه‌ای بجز گازهای خونواده هلیوم، واکنش ایجاد می‌کنه".

تیلر با شگفتی، ضربه‌ای به پشت دوستش که با خود پسندی می‌خندید، زد.

-: "صبر کن جین. جاهای خوبش هنوز مونده".

سیلس، تیلر را به گوشه دیگر اتاق برد و با انگشتان لرزان، محفظه دربستهٔ دیگری را به او نشان داد که در آن قطعه فلز براقی وجود داشت که با رنگ زرد می‌درخشید.

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "این، دوست من، اکسید آمونیومه (NH4O2)، که بر اثر عبور هوای کاملاً خشک از روی آمونیوم فلزی شکل گرفته. کاملاً غیر فعاله. مثلاً توی این محفظه فقط یه مقدار کلر وجود داره ولی می‌بینی که هیچ واکنشی صورت نمی‌گیره. میشه به ارزونی آلومینیوم تهیش کرد، اگه نگیم ارزونتر. اما به اندازه طلا زیبایی داره. متوجه امکاناتش شدی"؟

تیلر با حالتی انفجار آمیز گفت: "چرا نشدم. با این می‌تونی کل کشور رو تسخیر کنی. می‌تونی جواهرات آمونیومی، یا ظرف و قاشق و چنگال آمونیومی یا یه میلیون چیز دیگه تولید کنی". و بعد افزود: "کی می‌دونه که این چه مزایای تجاری دیگه‌ای ممکنه داشته باشه. تو ثروتمند شدی، والت. ثروتمند"!

سیلس با وقار حرف او را تصحیح کرد و گفت: "ما ثروتمند شدیم". بعد به سمت تلفن رفت و گفت: "روزنامه‌ها باید از این موضوع با خبر بشن. من می‌خوام از همین لحظه شروع کنم به مشهور شدن"!

تیلر اخم کرد و گفت:" شاید بهتر باشه این رو به صورت یه راز پیش خودت نگه داری، والت"!

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "اوه، من که نمی‌خوام روش تولیدشو بهشون بگم. فقط راجع به ایده کلی باهاشون حرف می‌زنم. تازه ما از این نظر مصونیت داریم. چون همه مسائل مربوط به این کشف رو توی دفتر ثبت اکتشافات واشینگتون ثبت کردم".

اما سیلس اشتباه می‌کرد. انتشار مقاله در روزنامه‌ها، برای آنها دو روز پر جار و جنجال را به همراه داشت.

*

جی. ثروگمورتن بنکهد[1] کسی بود که مردم او را با عنوان «فرمانده صنایع» می‌شناختند. او مالک شرکت اکمی کرومیوم و کارخانه فلزکاری سیلور بود و این لقب، بدون هچ شکی، برازنده-اش بود. اما برای همسر صبور و رنج کشیده‌اش، تنها یک شوهر غرغرو و بدعنق بود، مخصوصاً سر میز صبحانه. و حالا هم آنها پشت میز صبحانه نشسته بودند.

در حالی که با عصبانیت روزنامه را ورق می‌زد، گازی به لقمه نان و کره‌اش زد و گفت: "این مرتیکه داره کشور رو نابود می-کنه". با انزجار به تیتر بزرگ و سیاهرنگی اشاره کرد و گفت: "قبلاً

---

۱) J. Throgmorton Bankhead

www.takbook.com

www.takbook.com

گفتم بازم میگم، این یارو مثل کنه موذیه. هیشکی ازش راضی نیست".

همسرش التماس کنان گفت: "جوزف، خواهش می‌کنم. صورتت داره قرمز میشه. مگه یادت نیست که فشار خونت بالاست. می دونی که دکتر بهت گفته که اگه اخبار واشینگتون ناراحتت می‌کنه، نخونیشون. حالا عزیزم، گوش کن می‌خوام یه چیزی راجع به آشپز بهت بگم. اون..."

جی. ثروگمورتن بنکهد با عصبانیت فریاد زد: "دکتر یه احمق عوضیه. تو هم همینطور. من هر خبری رو که دلم بخواد می‌خونم. و اگه دلم بخواد، صورتم هم قرمز میشه".

او فنجان قهوه‌اش را برداشت و با ناراحتی، جرعه‌ای نوشید. در این هنگام چشمش به تیتر کوچک و بی‌اهمیتی در پایین صفحه افتاد: "دانشمندی طلای بدلی کشف کرده است". در همان حال که فنجان قهوه‌اش را بالا نگه داشته بود، به سرعت مقاله را از نظر گذراند. در قسمتی از آن نوشته بود: "به ادعای کاشف، این فلز جدید، برای ساخت جواهرات زیبا و با قیمت مناسب، بسیار برتر از کروم، نیکل و یا نقره است. پروفسور سیلس می‌گوید، کارمندی که تنها بیست دلار در هفته حقوق می‌گیرد می‌تواند در بشقابهای

www.takbook.com

www.takbook.com

آمونیومی غذا بخورد که از لحاظ ظاهری، بسیار زیباتر از بشقابهای طلایی است که مهاراجه‌های هندی در آنها غذا می‌خورند. هیچ چیزی..."

اما جی. ثروگمورتن بنکهد، دیگر چیزی نمی‌خواند. تصویر ویرانه‌های شرکت اکمی کرومیوم و کارخانه فلزکاری سیلور، در مقابل چشمانش می‌رقصید و در همان حال که این تصاویر در حال رقص بودند، فنجان از دستش افتاد و قهوه داغ به روی شلوارش پاشید.

همسرش با حالتی نگران از جا بلند شد و گفت: "چی شده جوزف، چی شده"؟

بنکهد با عصبانیت فریاد زد: "هیچی، هیچی نشده، تو رو خدا میشه بری گم شی"؟

او با گامهای بلند از اتاق خارج شد و همسرش را با روزنامه تنها گذاشت تا خودش آن را بگردد و ببیند که چه چیزی او را آزرده کرده است.

*

میخانهٔ باب واقع در خیابان پنجم، معمولا شلوغ و مملو از جمعیت بود. اما در صبحی که ما از آن صحبت می‌کنیم، بجز پنج

www.takbook.com

www.takbook.com

مرد تقریباً ژنده پوشی که دور پیتر کیو. هورنسووگل[1] موقر و تنومند، که قبلاً نمایندهٔ مجلس بود، جمع شده بودند، کسی در آنجا نبود.

پیتر کیو. هورنسووگل طبق معمول داشت سخنرانی می‌کرد و موضوع حرفهایش مثل همیشه راجع به زندگی‌اش به عنوان نماینده مجلس بود.

او می‌گفت: "اون موقعی که این بحث توی مجلس پیش اومده بود رو به خاطر دارم. من گفتم: این آقای بسیار شریف که اهل نوادا هستند در بیان نظراتشان در مورد این مشکل، نکته مهمی را از نظر دور نگه داشته‌اند. ایشان این را درک نمی‌کنند که همه ملت به دستگاه سیب پوست کن نیاز فوری دارند. برای اینکه، آقایان، آینده صنعت میوه این کشور وابسته به دستگاه سیب پوست کن است و صنعت میوه، پایه و اساس کل اقتصاد این کشور بزرگ و با شکوه است. ایالات متحده آمریکا!"

هورنسووگل حرف زدن را قطع کرد و نیمی از لیوان آبجو را لاجرعه سرکشید. بعد پیروزمندانه لبخندی زد و گفت: "من موقع

---

۱) Peter Q. Hornswoggle

www.takbook.com

www.takbook.com

حرف زدن هیچ هیجانی از خودم نشان ندادم و به همین دلیل، کل مجلس از شدت تشویق حضار منفجر شد".

یکی از حاضران که به حرفهای او گوش می‌کرد، آهسته از سر حیرت سری تکان داد و گفت: "چقدر خوبه که آدم بتونه اینجوری شیرین زبونی کنه، سناتور. شما حتماً باید آدم مهمی باشین".

متصدی بار حرف او را تأیید کرد و گفت: "بله، همینطوره. چقدر کثیف و شرم آوره که اونها توی انتخابات اخیر شما رو شکست دادن".

نماینده سابق خودش را صاف کرد و با لحن آقا منشانه‌ای گفت: "من کاملاً خبر داشتم که رشوه خواری توی اون انتخابات به میزان بی‌سابقه‌ای افزایش پیدا کرده بود..." اما به محض اینکه چشمش به مقاله‌ای در روزنامهٔ یکی از شنوندگان افتاد، صدایش ناگهان خاموش شد. اون روزنامه را قاپید و در سکوت آن را خواند و بلافاصله چشمانش از ایده جدیدی که به ذهنش رسیده بود، برق زد.

او دوباره رو به آنها کرد و گفت: "دوستان، همین الآن یادم افتاد که باید برم. یه کار خیلی ضروری توی دیوان عالی دارم که باید فوراً انجامش بدم". بعد به سمت متصدی بار خم شد و آهسته

www.takbook.com

www.takbook.com

در گوشش گفت: "بیست و پنج سنت داری به من قرض بدی؟ کیف پولم رو اشتباهی توی دفتر شهردار جا گذاشتم. فردا حتماً بهت پس میدم".

متصدی بار با میلی یک بیست و پنج سنتی به سوی پیتر کیو. هورنسووگل دراز کرد و او آن را قاپید و رفت.

*

در یک اتاق کوچک و نیمه تاریک در انتهای خیابان یکم، مایکل مگوایر[۱] که پلیس بیشتر او را با نام آشناتر «مایک حلزون[۲]» می‌شناخت، هفت تیر قابل اعتمادش را تمیز می‌کرد و زیر لب با صدای نکره‌اش، آواز می‌خواند. در با سر و صدا باز شد و مایک سرش را بلند کرد.

-: "تویی اسلَپی[۳]"؟

مرد کوچک اندام و چروکیده‌ای یک وری از در وارد شد و گفت: "آره، واست روزنومه عصرو آوردم. پاسبونا هنو فکر می‌کنن قضیه کار بِرِگونیه".

---

۱) Michael Maguire

۲) Mike the Slug

۳) Slappy

www.takbook.com

www.takbook.com

او که بدون توجه هنوز مشغول تمیز کردن هفت تیرش بود، گفت: "هان؟ خوبه. دیگه چه خبر"؟

-: "خوب، یه زن خل و چل هم قرص خورده، ریق رحمتو سر کشیده. همین". او روزنامه را برای مایک پرت کرد و بیرون رفت. مایک به پشتی صندلی تکیه داد و روزنامه را با بی‌حالی ورق زد.

تیتر خبری توجه او را به سمت خود جلب کرد و او مقالهٔ کوتاه مربوط به آن را خواند. بعد از اینکه مقاله به پایان رسید، او روزنامه را به کناری انداخت، سیگاری روشن کرد و عمیقاً به فکر فرو رفت. بعد در را باز کرد و گفت: "هی اسلپی! بی‌اینجا! یه کاری هس که باس بری انجام بدی"!

*

والتر سیلس از شدت خوشحالی هیجان زده شده بود. مثل طاووس، با وقاری شاهانه در آزمایشگاهش قدم می‌زد و با لذت به کشف افتخار آمیزش فکر می‌کرد. یوجین تیلر هم که به همان اندازه خوشحال بود، نشسته بود و او را تماشا می‌کرد.

تیلر گفت: "می‌خوام بدونم مشهور بودن چه مزه‌ای داره"؟!

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "یه حس میلیون دلاری! می‌خوام راز درست کردن آمونیوم فلزی رو به این مبلغ بفروشم. از این به بعد وضع زندگیم رو به راه میشه".

-: "تو فقط یه مقدار از جزئیات کاربردیش رو به من بده، من خودم با استِیپِلز[1] از شرکت ایگل استیل تماس می‌گیرم. اون حاضره پول خوبی برای خرید آمونیوم بهت بده".

زنگ در به صدا در آمد و سیلس از جا پرید و دوید که آن را باز کند.

مردی بزرگ جثه و اخمو، با تکبر و افاده به او زل زده بود. او گفت: "اینجا خونه والتر سیلسه"؟

-: "بله، سیلس خودم هستم. می‌خواستین من رو ببینین"؟

-: "بله، من جی. ثروگمورتن بنکهد، مالک شرکت اکمی کرومیوم و کارخانه فلزکاری سیلور هستم. می‌خواستم چند لحظه با شما حرف بزنم".

-: "بفرمایین، بفرمایین. ایشون یوجین تیلر شریک من هستن. می‌تونین راحت حرفتون رو جلوی ایشون بزنین".

---

۱) Staples

www.takbook.com

www.takbook.com

بنکهد به سنگینی روی صندلی نشست و گفت: "بسیار خوب. فکر می‌کنم که حدس زدین که من برای چی اومدم اینجا".

-: "فکر کنم شما مقاله مربوط به آمونیوم فلزی رو توی روزنامه خونده باشین".

-: "درسته. من اومدم ببینم که آیا این موضوع حقیقت داره و اگه داشته باشه، حق امتیازش رو از شما بخرم".

-: "می‌تونین خودتون ببینین قربان". او بنکهد را به سمت محفظه آرگون که در آن چند گرم از آمونیوم خالص قرار داشت، راهنمایی کرد. او گفت: "آمونیوم فلزی اینه. و اینجا در سمت راست، اکسید آمونیوم قرار داره. خاصیت فلزی این اکسید خیلی بیشتر از خود آمونیوم فلزیه و این خیلی عجیبه. چیزی که روزنامه-ها اسمش رو گذاشته بودن «طلای بدلی» همین اکسیده".

بنکهد با دیدن اکسید، نگران و وحشت زده شد، اما نگذاشت کوچکترین نشانی از این احساس در چهره‌اش دیده شود. او گفت: "میشه بیاریدش بیرون تا بهتر ببینمش"؟

سیلس سرش را تکان داد و گفت: "نمی‌تونم آقای بنکهد. اینها اولین نمونه‌های آمونیوم و اکسید آمونیوم هستن که تا به حال

www.takbook.com

www.takbook.com

ساخته شدن. جای اینها توی موزس. ولی اگه دلتون بخواد می‌تونم یه مقدار براتون درست کنم".

-: "اگه می‌خواید که من بابتش پول بدم، حتماً باید این کار رو بکنید. اگه بتونین من رو راضی کنین اون وقت می‌تونم امتیاز اختراعتون رو به قیمت –اِم– مثلاً هزار دلار ازتون بخرم".

سیلس و تیلر با حالتی اعتراض آمیز هر دو با هم گفتند: "هزار دلار"؟!

-: "آقایون، این قیمت خیلی منصفانه‌ایه".

تیلر با صدای خیلی بلندی فریاد زد: "یه میلیون دلار خیلی بیشتر به «قیمت منصفانه» شبیهه. این کشف یه معدن طلاس".

-: "بله، حتماً یه میلیون دلار. البته توی خواب! حقیقت اینه که شرکت من سالهاست که داره روی طریقه ساخت آمونیوم کار می‌کنه و دیگه چیزی نمونده که بتونیم این مشکل رو حل کنیم. متأسفانه شما یکی دو هفته زودتر از ما این مشکل رو حل کردین و اینکه من تصمیم گرفتم این امتیاز رو از شما بخرم فقط به خاطر اینه که می‌خوام شرکتم رو از شر این زحمت اضافی خلاص کنم. البته کاملاً درک می‌کنید که اگه پیشنهاد من رو رد کنید، من میرم و این فلز رو با روش خودم تهیه می‌کنم".

www.takbook.com

www.takbook.com

تیلر گفت: "اگه این کار رو بکنید، ما ازتون شکایت می‌کنیم".

-: "برای یه دادرسی طولانی و پر هزینه پول کافی دارین"؟ بنکهد لبخند ناخوشایندی زد و گفت: "ولی من دارم. اما برای اینکه ثابت کنم که آدم غیر منطقی‌ای نیستم، حاضرم بابت خرید امتیاز کشفتون، دو هزار دلار بهتون بدم".

تیلر بی احساس گفت: "شما قیمت ما رو شنیدین. ما حرف دیگه‌ای برای گفتن نداریم".

-: "بسیار خوب آقایون" –بنکهد برخواست و به سمت در رفت– "راجع بهش فکر کنید. من مطمئنم که بالاخره با من راه میایید".

او در را باز کرد و با پیتر کیو. هورنسووگل روبرو شد که خم شده بود و از سوراخ کلید، با دقت، یواشکی به حرفهای آنها گوش می‌داد.

بنکهد با صدا پوزخندی زد و نماینده سابق از جا پرید و چند مرتبه جلوی او خم و راست شد، چون این بهترین کاری بود که به فکرش رسیده بود.

www.takbook.com

www.takbook.com

بنکهد با حالتی تحقیر آمیز از کنار او گذشت و هورنسووگل وارد شد و در را پست سرش کوبید و رو به آن دو دوست حیرت زده کرد.

او گفت: "آقایان عزیز! اون مرد یه پولدار تبهکار و یه انحصارطلب اقتصادیه. اون یکی از غارتگرانیه که این کشور رو به نابودی کشوندن. شما کاملاً حق داشتین که پیشنهادش رو رد کردین". او دستش را روی سینه پهنش گذاشت و با مهربانی به آن دو لبخند زد.

تیلر ناگهان از حالت غافلگیری خارج شد و با صدایی خشن گفت: "تو دیگه کدوم خری هستی"؟

هورنسووگل خود را عقب کشید و گفت: "من –اِم– من پیتر کوئینتس هورنسووگل هستم. شما حتماً من رو می‌شناسین. من پارسال توی مجلس قانون‌گذاری بودم".

-: "ما که تا به حال چیزی ازت نشنیدیم. چی می‌خوای"؟

-: "اوه، من رو ببخشین. من توی روزنامه دربارهٔ کشف شگفت انگیزتون خوندم و اومدم اینجا تا خدماتم رو به شما ارائه بدم".

-: "چه خدماتی"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "خوب، باید بگم که شما دو تا آدمهای با تجربه‌ای نیستین. با اختراع جدیدی که کردین، باعث شدین که هر آدم بی وجدان خودخواهی بخواد شما رو سرکیسه کنه. مثلاً همین بنکهد. حالا وجود یه نفر مثل من که اهل عمله و به اندازه کافی تجربه داره، می‌تونه برای شما بی نهایت مفید باشه. من می‌تونم به شما در کارهاتون یاری بدم و به جزئیاتی که خودتون نمی‌دونین توجه کنم و ببینم که..."

تیلر با لحنی طعنه آمیز گفت: "و همه این کارها رو برای رضای خدا انجام میدی، هان"؟

هورنسووگل سرفه‌ای کرد و گفت: "خوب طبیعتاً من انتظار دارم که یه مقدار کمی از درآمد کشف خودتون رو به من بپردازین".

سیلس که تا آن موقع ساکت مانده بود، ناگهان از جایش بلند شد و گفت: "از اینجا برو بیرون. شنیدی چی گفتم؟ برو بیرون تا پلیس رو خبر نکردم".

هورنسووگل در حالی که به سمت دری که تیلر برایش باز نگه داشته بود می‌رفت گفت: "خواهش می‌کنم پروفسور سیلس، عصبانی نشین". از در خارج شد و وقتی که در محکم پشت سرش

www.takbook.com

www.takbook.com

کوبیده شد، همچنان داشت با صدای آهسته به خودش فحش و لعنت می‌فرستاد.

سیلس با درماندگی خودش را روی نزدیکترین صندلی اندخت و گفت: "حالا چیکار کنیم جین؟ اون یارو فقط دو هزار دلار بهمون پیشنهاد داد. یه هفته پیش، این مبلغ خیلی بیشتر از اون چیزی بود که من آرزوش رو داشتم، ولی حالا..."

-: "ولش کن. اون یارو فقط داشت بلوف می‌زد. گوش کن، من همین الآن میرم به استیپلز تلفن می‌زنم. به هر قیمتی که تونستیم، آمونیوم رو بهش می‌فروشیم (که حتماً باید قیمت خوبی باشه). بعد از اون اگه بنکهد بخواد دردسری بتراشه، به استیپلز مربوطه". او روی شانه سیلس زد و گفت: "مشکلات ما دیگه تموم شده".

بدبختانه، تیلر اشتباه می‌کرد. مشکلات آنها تازه شروع شده بود.

*

آن طرف خیابان، مردی با چشمان ریز، از پشت یقهٔ بالا آمده کتش، با دقت به خانه روبرویی خیره شده بود و آن را بررسی می-کرد. اگر پلیسی به خود زحمت می‌داد و به او نگاه می‌کرد، متوجه

www.takbook.com

www.takbook.com

می‌شد که او اسلپی ایگن[1] است. اما کسی به او نگاه نمی‌کرد و او بدون مزاحمت کارش را انجام می‌داد.

او زیر لب با خود گفت: "ای بابا! این که کاری نداره. از طبقه پایین میشه رف تو، پنجره هم که با یه خلال دندون وا میشه. نه دزدگیری نه چیزی"! بعد در حالی که هرهر می‌خندید از آنجا دور شد.

فقط اسلپی نبود که با افکارش تنها بود. پیتر کیو. هورنسووگل هم به محض اینکه از آنجا خارج شد، متوجه شد که افکار عجیب و غریبی شد که در سر بزرگش می‌چرخیدند. افکاری که شامل انجام دادن تعدای کارهای غیر معمول و ناصحیح می‌شدند.

و جی. ثروگمورتن بنکهد هم مشغول چنین کارهایی بود. او چند نفر شر خر قلچماق داشت و نوع کاری که شر خرها انجام می‌دادند اصلاً روی وجدانش اثر نمی‌گذاشت و از آنجا که او نمی-خواست بابت خرید راز آمونیوم، یک میلیون دلار بپردازد، لازم دید که با یکی از مورد اعتمادترین آشنایانش حرف در این باره حرف بزند.

---

۱) Slappy Egan

www.takbook.com

www.takbook.com

این آشنا اگرچه یکی از کاربلدترینها بود، اما کمی هم نچسب و بدعنق بود و بنکهد به این نتیجه رسید که بهتر است موقع ملاقات با او جانب احتیاط را رعایت کند و مراقب باشد. اما در هر صورت، نتیجه این ملاقات برای هر دو آنها لذت بخش بود.

*

والتر سیلس با تکانی ناگهانی، از خواب ناآرامی که داشت، پرید. کمی با نگرانی گوش داد و بعد به طرف تیلر خم شد و به او سقلمه زد. او در جواب، چند کلمه تو دماغی و نامفهوم گفت.

-: "جین، جین! بیدار شو. پاشو بیا. بلند شو".

-: "هان؟! چی شده؟ چرا داری اذیت..."

-: "خفه شو گوش کن. می‌شنوی"؟

-: "من که چیزی نمی‌شنوم. ولم کن بابا"!

سیلس انگشتش را روی لبهایش گذاشت و تیلر ساکت شد. از طبقه پایین در آزمایشگاه، به وضوح صدای پا می‌آمد.

چشمان تیلر از تعجب باز شد و خواب کاملاً از سرش پرید. با صدای آهسته گفت: "دزدها"!

www.takbook.com

www.takbook.com

آن دو آهسته از تختخواب بیرون آمدند، رب‌دشامبر و دمپایی پوشیدند و پاورچین به طبقه پایین رفتند. تیلر یک هفت تیر به همراه داشت و آن را به سمت پایین پله‌ها نشانه رفته بود.

آنها تقریباً نیمی از راه را رفته بودند که ناگهان، صدای فریادی از غافلگیری بلند شد و بعد از آن صدای زد و خورد بلندی به گوش آنها رسید. همه اینها چند لحظه‌ای ادامه داشت تا اینکه صدای شکستن شیشه به گوش رسید.

سیلس با صدایی گرفته نالید: "آمونیوم من"! و از زیر دست تیلر رد شد و با سر به طبقه پایین شتافت.

شیمیدان در آزمایشگاه را باز کرد و داخل شد چراغ را روشن کرد. به دنبال او، شریکش در حالی که فحش می‌داد، رسید. دو نفری که مشغول دعوا بودند، چشمهایشان را در اثر روشنایی ناگهانی تنگ کردند و از هم جدا شدند.

تفنگ تیلر به سمت آنها نشانه رفته بود. او گفت: "خوب، وضعتون اصلاً خوب نیست".

یکی از آنها در میان بطری ها و ظرفهای آزمایشگاهی شکسته که اینطرف و آنطرف پخش شده بودند، یک وری ایستاد و در

www.takbook.com

www.takbook.com

حالی که مراقب مچ دست زخمی‌اش بود، با هیکل بزرگش، محترمانه تعظیم کرد. او پیتر کیو. هورنسووگل بود.

او با حالتی عصبی به لوله تفنگ تیلر چشم دوخت و گفت: "معلومه که اوضاع به نظر شما مشکوک میاد، ولی من می‌تونم همه چی رو توضیح بدم. دیدین، با وجود اینکه بعد از پیشنهاد منطقی که به شما کردم، با من رفتار بدی داشتین، من هنوز نسبت به شما احساس محبت و علاقه می‌کردم.

به هر حال من آدم با تجربه‌ای هستم و در مورد رذالت بشریت آشنایی کامل دارم. به خاطر همین تصمیم گرفتم امشب مراقب خونتون باشم که مبادا در مقابل متجاوزین، اقدامات احتیاطی لازم رو انجام نداده باشین". او به اوباش دماغ کوفته‌ای که هنوز از روی کف زمین، به آنها خیره شده بود اشاره کرد و گفت: "بعد با تعجب دیدم که این موجود رذل، از پنجره پشتی، یواشکی اومد داخل.

فوری جونم رو به خطر انداختم و پشت سر این جانی، اومدم تو. فقط می‌خواستم مراقب کشف فوق‌العاده شما باشم. واقعاً احساس می‌کنم به خاطر کاری که کردم، مستحق پاداش باشم. من

www.takbook.com

www.takbook.com

مطمئنم که شما متوجه شدین که من چه آدم مفیدی هستم و دوباره در مورد پیشنهاد قبلی من فکر خواهید کرد".

تیلر به همه این حرفها گوش کرد و با بدگمانی لبخندی زد و گفت: "چقدر خوب می‌تونی دروغ به هم ببافی، نه پی کیو"؟

هورنسووگل می‌خواست همچنان ادامه دهد و با قدرت از خودش دفاع کند که سارق دیگر صدایش را بلند کرد و اعتراض کنان گفت: "اِ، پس اینجوریه؟! رئیس جون، این عوضی خیکی که اینجاس فقط میخواس ما رو تو دردسر بندازه. مای بدبَخ فقط داشتیم از دستورات اطاعت می‌کردیم، رئیس جون. یکی مارو استخدام کرد و تا بیایم اینجا و گاوصندوقو بترکونیم و چند چوق پول شرافتمندانه به جیب بزنیم. ما فقط داشتیم گاو صندوق می-ترکوندیم. کاری به کار کسی نداشتیم"!

ولی هورنسووگل خودش را جلو انداخت و با لحنی سرد و متکبرانه گفت: "همین مونده بود که حرف یه گانگستر رو قبول کنن ولی حرف من رو که قبلاً سر وقت اومدم و صادقانه حرفهام رو زدم، منی که یکی از اعضای عالی رتبه مجلس..."

تیلر در حالی که تفنگش را تکان می‌داد فریاد زد: "جفتتون ساکت شین. من الآن به پلیس زنگ می‌زنم و شما می‌تونین قصه-

www.takbook.com

www.takbook.com

هاتون رو برای اونها نگه دارین. بگو ببینم والت، همه چی رو به راهه"؟

سیلس که تازه وارسی آزمایشگاه را تمام کرده بود گفت: "فکر کنم رو به راه باشه. فقط یه بالن خالی رو شکستن. بقیه چیزها سالمن".

تیلر گفت: "خوبه". اما بعد با نگرانی ساکت شد.

از داخل راهرو، مردی که کلاهش را تا روی چشمانش پایین کشیده بود، وارد شد. با مهارت هفت تیری به دست گرفته بود و شرایط آنجا را به نفع خود تغییر داد. غرش کنان به تیلر گفت: "خیلی خوب. اسلحتو بنداز".

تیلر با بی میلی اسلحه‌اش را رها کرد که با صدای بلندی روی زمین افتاد.

متجاوز تازه وارد با نگاهی تحقیر آمیز، با دقت به چهار نفر دیگر نگاه کرد و بعد گفت: "خوب، مثل اینکه دو نفر دیگه می-خواستن قبل از من آمونیوم رو بالا بکشن. مثل اینکه همه از قضیه خبردار شدن".

سیلس و تیلر احمقانه به او نگاه می‌کردند و دندانهای هورنسووگل هم به شدت به هم می‌خوردند. دزد اولی به سختی

www.takbook.com

www.takbook.com

قدمی به عقب برداشت و زیر لب گفت: "خدا بهمون رحم کنه. این که مایک حلزونه"!

مایک با صدای خشنش گفت: "آره، مایک حلزون. خیلیا هستن که منو می‌شناسن و می‌دونن که هر وقت خوش داشته باشم، ماشه رو می‌کشم. بیا جلو کچل خان. اون چیزا رو رد کن بیاد. خودت که می‌دونی چی رو میگم. همون چیزای مربوط به طلای تقلبی. بجنب. تا پنج می‌شمرم".

سیلس به آهستگی به سمت گاو صندوق قدیمی‌ای که در گوشه آزمایشگاه بود رفت. مایک با بی‌دقتی قدمی به عقب برداشت که راه او را باز کند. با این کار، آستین کتش به قفسه برخورد کرد و شیشه کوچکی که محتوی محلول سولفات سدیم بود، تلوتلو خورد و افتاد.

سیلس که گویی به او ناگهان الهام شده بود فریاد زد: "خدای من، مواظب باش. نیتروگلیسیرین"!

شیشه، به زمین برخورد کرد و قطعات شکسته آن به اطراف پخش شد، و مایک از ترس فریادی وحشیانه کشید و از جا پرید. با این کار، تیلر با پرشی زیبا، به روی او پرید و با او گلاویز شد. در همان زمان، سیلس به طرف اسلحه تیلر که روی زمین افتاده بود

www.takbook.com

www.takbook.com

حمله کرد تا مراقب دو نفر دیگر باشد. اما دیگر به این کار نیازی نبود. با شروع این آشفتگی، آن دو در سیاهی شب، همانجایی که از آن آمده بودند، ناپدید شدند.

تیلر و مایک حلزون در حال جدالی بی فایده، همچنان در کف آزمایشگاه می‌غلطیدند، تا اینکه سیلس به سمت آنها آمد و دعا می‌کرد که مرد گانگستر در موقعیتی قرار بگیرد که او بتواند با اسلحه، به جمجمه‌اش ضربه بزند.

اما چنین لحظه‌ای پیش نیامد. مایک با حمله‌ای ناگهانی گلوی تیلر را گرفت و خودش را پیچاند و آزاد کرد. سیلس با بهت زدگی فریادی کشید و اسلحه را به سمت مرد فراری گرفت و شلیک کرد، اما شلیکش دقیق نبود و مایک بدون هیچ آسیبی فرار کرد. سیلس سعی نکرد که او را دنبال کند.

یک جرعه آب خنک حال تیلر را جا آورد. او سرش را تکان داد و گیجی را از خود دور کرد و به بهم ریختگی اطراف خیره شد. او گفت: "اوف! عجب شبی بود"!

سیلس نالید: "حالا باید چیکار کنیم جین؟ جون هر دوتامون توی خطره. اگه فکر دزدی رو می‌کردم، هیچ وقت خبر کشفم رو به روزنامه‌ها نمی‌دادم".

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "خوب کاریه که شده. الآن دیگه پشیمونی سودی نداره. بهترین کاری که الآن می‌تونیم بکنیم اینه که بریم بخوابیم. اونها دیگه امشب مزاحممون نمیشن. فردا اولین کاری که می‌کنی اینه که بری بانک و گزارش جزئیات کشفت رو بذاری توی صندوق امانات. این کاریه که باید خیلی قبل‌تر انجامش می‌دادی. استیپلز فردا ساعت ۳ بعد از ظهر میاد اینجا. ما قرارداد رو باهاش امضا می‌کنیم. بعد از اون بالاخره می‌تونیم بقیه زندگیمون رو با آسایش بگذرونیم".

شیمیدان با اندوه سری تکان داد و گفت: "آمونیوم تا به حال چیزی بجز دردسر برام نداشته. آرزو می‌کنم کاشکی اصلاً کشفش نکرده بودم و همون کار تجزیه و تحلیل سنگهای معدنی رو انجام می‌دادم".

*

صبح روز بعد، سیلس در حالی که با حواس پرتی خیابانهای شهر را طی می‌کرد تا به بانک برسد، هیچ دلیل منطقی‌ای نیافت که آرزوی شب گذشته‌اش را تغییر دهد. حتی راحتی و تکانهای اتوموبیل باستانی و فکسنی‌اش هم نتوانست به او روحیه بدهد. زندگی او آنقدر آرام کسل کننده بود که حتی ورود به نقطه شلوغ و

www.takbook.com

www.takbook.com

پرهیاهوی شهر هم نتوانست او را راضی کند که در افکارش تجدید نظر کند.

وقتی که اتوموبیلش را جلوی ساختمان دو طبقه و مرمری بانک متوقف می‌کرد به خودش گفت: "ثروت هم مثل فقر، مشکلات خاص خودش رو داره". بعد با دقت از اتوموبیل پیاده شد و پاهای گرفته‌اش را کش و قوس داد و به سمت در چرخان بانک به راه افتاد.

البته به آنجا نرسید. دو مرد قوی‌هیکل از پله‌ها بالا آمدند و هر کدام در یک طرف او قرار گرفتند. سینه سیلس از وحشتی اعتراض آمیز فشرده شد. بی اراده دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما صدایی سرد و خشک به گوشش رسید که می‌گفت: "ساکت شو کچل خان، وگرنه همون کلکی که دیشب سوار کردی رو واقعاً سرت میارم".

سیلس از ترس ساکت شد. او به راحتی صدای مایک حلزون را بازشناخت.

مایک گفت: "گزارشها کجاست؟ جون بکن"!

سیلس که از ترس می‌لرزید، زیر لب گفت: "توی جیب کتمه".

www.takbook.com

www.takbook.com

همراه مایک با چابکی دستش را به داخل کت سیلس برد و از جیب داخلی آن، سه چهار ورق کاغذ بزرگ تا شده را بیرون کشید و به مایک نشان داد و گفت: "همیناس"؟

مایک نگاهی سرسری به آنها کرد و سرش را تکان داد و گفت: "آره، گرفتیمش. خوب کچل جون، خوش اومدی به سلامت"! دو گانگستر او را ناگهان به عقب هل دادند و وقتی که شیمیدان روی زمین پهن شد، داخل اتوموبیلشان پریدند و به سرعت دور شدند. چند نفر با مهربانی به او کمک کردند تا بایستد.

او بریده بریده گفت: "متشکرم، حالم خوبه. فقط پام لیز خورد. چیزی نبود. صدمه‌ای ندیدم".

او دوباره تنها شده بود. به سمت بانک رفت و روی نزدیکترین نیمکت ولو شد. دیگر هیچ شکی برایش وجود نداشت. این زندگی جدید متعلق به او نبود.

ولی شاید بهتر بود خودش را برای آن آماده کند. تیلر پیش-بینی چنین چیزی را کرده بود. خودش هم احساس کرده بود که اتوموبیلی او را تعقیب می‌کند و با تعجب و ترس به این فکر کرد که همه نقشه‌های آنها را خراب کرده است.

www.takbook.com

www.takbook.com

او شانه‌های لاغرش را بالا انداخت و کلاهش را از سرش برداشت و چند ورق کاغذ تا شده را از نوار داخل آن بیرون کشید. پنج دقیقه بعد آنها را در صندوق امانات گذاشته بود و با رضایت خاطر، به در بزرگ و فولادی محکم قسمت امانات نگاه کرد که چرخید و بسته شد.

در راه بازگشت به خانه زیر لب به خود گفت: "فکرش رو بکن وقتی که اونها بخوان از دستورالعمل اون کاغذها پیروی کنن چی میشه". او لبهایش را به هم فشار داد و سرش را تکان داد و گفت: "آزمایشگاهشون یکهو منفجر میشه"!

وقتی سیلس به خانه رسید، سه پلیس را دید که در پیاده روی جلوی خانه او با آسودگی خاطر قدم می‌زدند.

تیلر خیلی مختصر توضیح داد: "مأمورای پلیسن. دیگه مثل دیشب دردسری پیش نمیاد".

شیمیدان، ماجراهایی را که در بانک اتفاق افتاده بود برای تیلر تعریف کرد و او با خشونت سر تکان داد و گفت: "خوب، اونها دیگه کارشون تمومه. استیپلز تا دو ساعت دیگه میاد اینجا و تا اون موقع، پلیس از همه چی مراقبت می‌کنه". او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "بعد از اون بقیش دیگه به استیپلز مربوط میشه".

www.takbook.com

www.takbook.com

شیمیدان ناگهان به میان حرف او پرید و گفت: "گوش کن جین، دربارهٔ آمونیوم نگرانم. من خواص آبکاری آمونیوم رو امتحان نکردم و این از همه مهمتره. فکرش رو بکن که اگه استیپلز بیاد اینجا و ما تازه اون موقع بفهمیم که چیزی که داریم، یه چیز بدرد نخوره".

تیلر چانه‌اش را مالید و گفت: "هوم، آره حق با توئه. بهت میگم چیکار کنیم. قبل از اینکه استیپلز بیاد، باید یه چیزی رو آبکاری کنیم. حتی شده یه قاشق. حداقل خودمون رو که راضی می کنه".

سیلس با بدخلقی گفت: "اینجوری مایه آبرو ریزیه. اگه اون اراذل و اوباش برامون دردسر درست نکرده بودن، مجبور نبودیم این کار رو اینجوری سرسری و غیر علمی انجام بدیم".

-: "خوب، حالا بیا اول بریم نهار بخوریم".

*

بعد از نهار، آنها دست به کار شدند. وسایل مورد نیاز با شتابی تب آلود آماده شدند. در یک ظرف مکعب شکل که درازای هر ضلع آن سی سانتیمتر بود، محلول آمونیوم اشباع شده ریختند. از یک قاشق کج و کوله قدیمی به عنوان کاتد و تکه‌ای از آلیاژ

www.takbook.com

www.takbook.com

آمونیوم (که از محلول جدا کرده بودند) را به عنوان آند استفاده کردند. سه باتری هم که به صورت سری قرار گرفته بودند، جریان برق را تأمین می‌کردند.

سیلی با سرزندگی شروع به توضیح دادن کرد: "اساس کار، همون روش آبکاری کردن مسه. وقتی که جریان برق بر قرار بشه، یون آمونیوم جذب کاتد میشه که همون قاشق باشه. در حالت عادی، اون باید شکسته و تبدیل به یه ماده ناپایدار بشه ولی نه وقتی که توی آمونالین حل شده باشه. خود آمونالین به سختی یونیزه میشه و اکسیژن در آند آزاد میشه".

-: "این چیزهاییه که ما به صورت تئوری می‌دونیم. حالا بیا ببینیم در عمل چه اتفاقی میفته".

تیلر در حالی که از شدت هیجان نفسش را حبس کرده بود، فرایند را تماشا می کرد که سیلس کلید را زد و جریان برقرار شد. برای یک لحظه، هیچ اتفاق مشهودی نیفتاد. به نظر می‌رسید که تیلر ناامید شده است.

بعد سیلس آستین او را کشید و گفت: "نگاه کن، آند رو ببین"!

www.takbook.com

www.takbook.com

به وضوح می‌شد دید که حبابهای گاز از آلیاژ آمونیوم اسفنجی شکل برمی‌خواستند و به سطح مایع می‌آمدند. آنها توجه خود را به قاشق معطوف کردند.

کم کم متوجه تغییرات شدند. رنگ نقره‌ای قاشق کم کم از بین می‌رفت و لایه‌ای کاملاً واضح از رنگ زرد روی آن شکل می-گرفت. فرایند به مدت پانزده دقیقه ادامه یافت و بعد سیلس، با آهی از رضایت، جریان را قطع کرد.

او گفت: "آبکاری بی نقص انجام شد".

-: "خوبه. درش بیار بذار از نزدیک ببینیمش".

سیلس بهت زده گفت: "چی؟ درش بیارم؟ این آمونیوم خالصه. اگه در معرض هوای معمولی قرار بگیره، با بخار آب واکنش میده و در یه لحظه تبدیل به NH4OH میشه. نمی‌تونیم این کار رو بکنیم".

او وسیله بزرگی را روی میز گذاشت و گفت: "این محفظه هوای فشردس. من هوا رو از خشک کننده کلرید کلسیم رد می-کنم و بعد اکسیژن کاملاً خشک رو (که با چهار برابر همون مقدار از نیتروژن رقیق شده) وارد واکنش می‌کنم".

www.takbook.com

www.takbook.com

او لوله اکسیژن را وارد محلول کرد و در زیر قاشق قرار داد و جریان هوا را باز کرد. کاری که هوا انجام داد، مانند جادو بود. به سرعت برق، پوشش زرد روی قاشق، براق شد و شروع به سوسو زدن کرد. برقی که بینهایت زیبا بود.

آن دو در حالی که ضربان قلبشان از شدت هیجان بالا رفته بود و به نفس نفس افتاده بودند، این جریان را نگاه می‌کردند. سیلس جریان هوا را قطع کرد و آنها برای چند لحظه، بدون هیچ حرفی به قاشق خیره شدند.

بعد تیلر خس‌خس کنان گفت: "درش بیار. بذار لمسش کنم. خدای من! چقدر قشنگه".

سیلس با حیرتی احترام آمیز به سمت قاشق رفت و با انبرک آن را گرفت و از مایعی که آن را احاطه کرده بود، بیرون کشید.

چیزی که بلافاصله بعد از آن اتفاق افتاد را نمی‌توان به طور کامل توضیح داد. بعد از آن، وقتی که روزنامه‌های خشمگین، با نامهربانی آن دو را به باد انتقاد گرفتند، نه سیلس و نه تیلر، نمی-توانستند چیزی از آنچه اتفاق افتاده بود را به خاطر بیاورند.

چیزی که اتفاق افتاد این بود که وقتی که قاشق که با آمونیوم آبکاری شده بود، در معرض هوای آزاد قرار گرفت، وحشتناک-

www.takbook.com

www.takbook.com

ترین بویی که می‌توان تصور کرد، به بینی آنها یورش برد. بویی که نمی‌توان آن را توصیف کرد. گویی نفس جهنم بود که فضای اتاق را به کابوسی وحشتناک مبدل ساخته بود.

سیلس که به حالت خفگی افتاده بود، قاشق را انداخت. هر دو سرفه می‌کردند و عق می‌زند و گلو و دهانشان در حال پاره شدن بود. آنها فریاد می‌زدند، اشک می‌ریختند و عطسه می‌کردند.

تیلر قاشق را قاپید و با وحشت به آن نگاه کرد. بوی وحشتناک آن پیوسته شدیدتر می‌شد و تلاش وحشیانه آنها برای فرار، منجر به در هم شکستن وسایل آزمایشگاه و چپه شدن محفظه آمونالین شده بود. فقط یک کار می‌شد انجام داد و سیلس همان کار را کرد. قاشق به پرواز در آمد و در وسط خیابان دوازدهم فرود آمد و درست جلوی پای یکی از مأموران پلیس به زمین خورد اما سیلس اهمیتی نمی‌داد.

سیلس نفس نفس زنان گفت: "لباسهات رو در بیار. باید بسوزونیمشون. بعد توی آزمایشگاه اسپری بزنیم. یه چیزی که بوی قوی‌ای داشته باشه. باید گوگرد بسوزونیم یا برم مایع بیاریم".

هر دو آنها با حواس پرتی در حال بیرون آوردن لباسهایشان بودند که شخصی از در وارد شد. زنگ به صدا در آمده بود اما هیچ

www.takbook.com

www.takbook.com

کدام نشنیده بودند. کسی که وارد شده بود، استیپلز، شیر قوی هیکل و سلطان صنایع فولاد بود.

با اولین قدمی که در راهرو گذاشت، تمام هیبت او ناگهان ناپدید شد. او در حالی که اشک می‌ریخت، در هم شکست و اهالی خیابان دوازدهم می‌توانستند مردی را ببینند که لباسهای موقر و گرانقیمتی پوشیده و با آخرین سرعتی که پاهایش قدرت داشتند، به سمت پایین خیابان می‌دوید و در حین دویدن، لباسهایش را درمی‌آورد و دور می‌انداخت.

قاشق همچنان به کار مخرب خود ادامه می‌داد. سه مأمور پلیس مدتها قبل در بین جمعیتی که جمع می‌شدند، ناپدید شده بودند، و حالا سرو صدا و فریادهای خشمناک افرادی که در خیابان جمع شده بودند باعث ناراحتی و عذاب دو عامل بی‌گناه این حادثه شده بود.

همسایه‌ها از خانه‌های اطراف بیرون ریخته بودند و داد و فریاد می‌کردند. مأموران آتش نشانی که برای رسیدگی به وضعیت به آنجا آمده بودند، ماشینهایشان را رها کرده و رفته بودند. گروه-های پلیس می‌آمدند و می‌رفتند.

www.takbook.com

www.takbook.com

سیلس و تیلر هم بالاخره تسلیم شدند و در حالی که تنها شلوار به تن داشتند، با عجله از خانه بیرون زدند و به سمت رود هادسن رفتند و تا زمانی که تا گردن در آب فرو نرفته بودند و هوای تمیز و لذتبخش دور و اطرافشان را فرا نگرفته بود، توقف نکردند.

تیلر با نگاهی شگفت زده رو به سیلس کرد و گفت: "ولی اون بوی وحشتناک از کجا اومد؟ مگه نگفته بودی که اون پایداره؟ آخه جامدات پایدار که بو ندارن. بخار آب باعث شد که این اتفاق بیفته، نه"؟

سیلس با ناراحتی گفت: "تا حالا مشک بو کردی، اون بدون اینکه چیز قابل توجهی ازش کم بشه، به مدت نامحدودی از خودش عطر متصاعد می‌کنه. شاید این مورد هم یه چیزی مثل مشک بوده باشه".

آنها مدتی در سکوت به این موضوع فکر کردند. گهگاهی که باد بوی آمونیوم را به سمت آنها می‌آورد، چینی به بینی می-انداختند. تا اینکه تیلر با صدای آهسته‌ای گفت: "بالاخره اونها می-فهمن که همه اینها زیر سر اون قاشقه و شاید بتونن قضیه رو به ما

www.takbook.com

www.takbook.com

ربط بدن. من می‌ترسم که ازمون شکایت کنن یا بندازنمون زندان"!

سیلس که از ناراحتی صورتش آویزان شده بود گفت: "من که امیدوارم دیگه هیچ وقت اون چیز لعنتی رو نبینم. هیچ چیزی بجز دردسر برامون به همراه نیاورد". روح آزرده‌اش دیگر طاقت نیاورد و با صدای بلند شروع به گریه کرد.

تیلر برای تسکین دادن سیلس، ضربه آرامی به پشتش زد و گفت: "البته به این بدیها هم نیست. این کشف تو رو مشهور می‌کنه و تو می‌تونی با هر دستمزدی که خواستی، توی هر کارخونه‌ای توی این کشور کار کنی. بعدش هم خدا رو چه دیدی، شاید جایزه نوبل رو هم گرفتی"!

سیلس دوباره لبخند زد و گفت: "درسته. شاید هم بتونم یه راهی برای از بین بردن بو پیدا کنم. امیدوارم که اینطور بشه".

تیلر با احساس گفت: "من هم همینطور. بهتره که برگردیم. فکر کنم تا حالا دیگه تونسته باشن شر اون قاشق رو کم کنن"!

پایان

www.takbook.com

www.takbook.com

برای هر کسی که داستان «ثروت باشکوه» را می‌خواند کاملاً واضح است که من در زمان نوشتن آن در حال تحصیل در رشته شیمی بوده‌ام. به نظر من، حس شوخ طبعی به کار رفته در این داستان، حتی از آنچه در داستان «حلقه‌ای به دور خورشید» وجود دارد هم ناامید کننده‌تر است. تصورش را بکنید که نماینده مجلسی به نام «هورنسووگل» داشته باشیم[1] یا اراذل و اوباشی را تصور کنید که با لهجه بروکلینی درب و داغان و مسخره‌ای حرف می‌زنند!

داستان «ثروت باشکوه» اولین داستان از نه داستانی است که کمبل هرگز آنها را ندید، و من خوشحالم که این اتفاق افتاد.

در اوایل ماه دسامبر، من داستانی نوشتم با عنوان «به سوی ستارگان» و در روز ۲۱ دسامبر سال ۱۹۳۸، (که چهل و دومین سالروز تولد پدرم بود و من به خاطر نمی‌آورم که فکر کرده باشم که آن موضوع برای من شگون داشته باشد) رفتم که داستان را به کمبل ارائه دهم. این هفتمین باری بود که او را در دفترش ملاقات می‌کردم. تا آن موقع، هر ماه بدون استثنا به دفترش می‌رفتم و آن نهمین داستانی بود که به او ارائه می‌کردم.

تا جایی که به یاد می‌آورم، «به سوی ستارگان[2]» اولین داستانی بود که شرایط به وجود آمدن ایدهٔ آن را (حتی بعد از اینهمه سال) به خاطر دارم. در پاییز آن سال، از طرف دفتر ملی

---

۱) واژهٔ «هورنسووگل» در زبان انگلیسی به معنی کلک زدن و شیره مالیدن است.
۲) Ad Astra

www.takbook.com

www.takbook.com

نوجوانان، شغلی به من محول شد تا کمک خرج من در دوران تحصیل در دانشگاه باشد. اگر درست به خاطر بیاورم، بابت چند ساعت ماشین نویسی، پانزده دلار در ماه حقوق می‌گرفتم. من برای یک جامعه شناس، کار ماشین نویسی انجام می‌دادم که کتابی دربارهٔ مقاومت جامعه در برابر نوآوری‌های فناوری می-نوشت. این کتاب از مطالبی در مورد مقاومت روحانیون منطقه بین‌النحرین باستان در برابر انتشار علم و دانش به وسیله خواندن و نوشتن در بین توده‌های مردم گرفته، تا معترضین به هواپیما که می‌گفتند اجسام سنگین‌تر از هوا قابلیت پرواز ندارند را شامل می-شد.

طبیعتاً به ذهن من خطور کرد که می‌توانم داستانی دربارهٔ مقاومت در برابر سفرهای فضایی بنویسم. به همین دلیل بود که نام داستان را «به سوی ستارگان» گذاشتم. عنوان این داستان، قسمتی از یک ضرب‌المثل به زبان لاتین است که می‌گوید: Per asperta ad astra (با وجود همه مشکلات به سوی ستارگان پر بگشا).

برای اولین بار کمبل، چیزی بجز یک نامه برگشت برایم فرستاد. در روز ۲۹ دسامبر، نامه‌ای از او دریافت کردم که در آن از من دعوت کرده بود تا با او نشستی داشته باشم و با هم دربارهٔ جزئیات داستان بحث کنیم.

در روز پنجم ژانویهٔ سال ۱۹۳۹، برای هشتمین بار به دفتر کمبل رفتم. آن اولین باری بود که به درخواست خود او به آنجا

www.takbook.com

www.takbook.com

می‌رفتم. معلوم شد که چیزی که در آن داستان توجه او را به خود جلب کرده، موضوع مقاومت در مورد سفرهای فضایی است. مسلم است که خود موضوع سفرهای فضایی، موضوع مهمی نبود.

از آنجا که هرگز داستانی را به درخواست مستقیم سردبیر، بازنگری نکرده بودم، با کمی دلهره، شروع به کار کردم. داستان بازنگری شده را در روز ۲۴ ژانویه به کمبل تحویل دادم و در روز ۳۱ ژانویه فهمیدم که کمبل موقع قبول کردن داستانها چکار می‌کند. او داستانهای برگشت داده شده را با نامه‌های طولانی و مفیدی همراه می‌کرد. اما وقتی داستانی را قبول می‌کرد، تنها یک چک می‌فرستاد و هیچ حرف دیگری نمی‌زد، چون احساس می‌کرد که ارسال چک، موضوع را به اندازه کافی روشن می‌کند و به این دلیل که داستان «به سوی ستارگان» یک داستان ۶۹۰۰ واژه‌ای بود و کمبل به ازای هر واژه یک سنت دستمزد در نظر گرفته بود، یک چک شصت و نه دلاری برایم ارسال کرد.

این اولین داستانی بود که بعد از هفت ماه سعی و تلاش و برگشت پی در پی هشت داستان، توانستم به کمبل بفروشم. داستان شش ماه بعد منتشر شد و من در آن موقع متوجه شدم که کمبل عنوان داستان را به «معیارها» تغییر داده که فکر می‌کنم این کار او قابل توجیه است.

www.takbook.com

www.takbook.com

معیارها[1]

وقتی که آن روز وارد دفتر شدم، جان هارمن[2] را دیدم که پشت میزش نشسته بود و دستهایش را زیر چانه زده بود. این منظره عادی‌ای بود اما این بار، او را می‌دیدم که به رود هادسن خیره شده، سرش را روی دستانش گذاشته و اخمی، چهره‌اش را کج و کوله کرده بود. همهٔ اینها بیش از حد عادی بود. برای آدم زبر و زرنگی مثل او، منصفانه نبود که بخواهد هر روز خودخوری کند. آن هم در زمانی که شایستگی این را داشت که همه دنیا قدر او را بدانند و برایش چاپلوسی کنند.

خودم را روی صندلی انداختم و گفتم: "رئیس، سرمقاله روزنامه کلارِین امروز رو دیدی"؟

او چشمان خسته و خون‌آلودش را به طرف من برگرداند و گفت: "نه، ندیدم. حالا چی میگن؟ دوباره دارن راجع به انتقامی که

---

۱) Trends

۲) John Harman

www.takbook.com

www.takbook.com

خدا می‌خواد از من بگیره حرف می‌زنن"؟ صدایش تلخ و طعنه آمیز بود.

من گفتم: "مثل اینکه یه مقدار پاشون رو از گلیمشون درازتر کردن. گوش کن ببین چی نوشته: *فردا روزی است که جان هارمن تلاش دارد تا عمل کفرآمیزی نسبت به خدا انجام دهد. فردا، این مرد، برخلاف عقیده و وجدان عمومی، می‌خواهد دربرابر خدا گردنکشی کند.*

به انسان این اجازه داده نشده که به هر جایی که جاه‌طلبی‌ها و آرزوهایش او را به آنجا می‌کشاند، برود. چیزهایی هست که انسان تا ابد از آن منع شده و آرزوی سفر به ستارگان، یکی از آنهاست. جان هارمن هم مانند حوا می‌خواهد به میوه ممنوعه دست درازی کند، و سرانجام هم مانند حوا مجازات خواهد شد و عذاب خواهد کشید.

اما حرف زدن تنها کافی نیست. اگر ما به او اجازه دهیم که زیر بار عذاب الهی برود، قصورد در این مورد به عهده تمام بشریت خواهد بود، نه فقط شخص هارمن. با اجازه دادن به هارمن در عملی کردن طرحهای شیطانی‌اش، خودمان را هم شریک جرم او کرده-ایم و عذاب الهی، مانند او، بر سر ما هم فرود خواهد آمد.

www.takbook.com

www.takbook.com

بنابراین، ضروری است که ما اقدام فوری به عمل بیاوریم و از پرواز چیزی که هارمن به آن «کشتی فضایی» می‌گوید، جلوگیری کنیم. دولت از اقدام عملی در این مورد خودداری کرده چون ممکن است به خشونت کشیده شود. اگر دولت اقدامی در مورد توقیف کشتی یا زندانی کردن هارمن انجام ندهد، ممکن است شهروندان خشمگین ما، خود کنترل اوضاع را بدست بگیرند".

هارمن دیوانه وار از روی صندلی‌اش جست، روزنامه را از دستان من قاپید و آن را با عصبانیت به گوشه‌ای پرت کرد و گفت: "دارن بدون محاکمه، اعدام می‌کنن. مردک پرت و پلا میگه. اینجا رو نگاه کن".

او پنج شش پاکت نامه را به سمت من پرت کرد. با یک نگاه می‌شد فهمید که آنها چه هستند. پرسیدم: "بازم فحاشی و تهدید"؟

-: "آره، دقیقاً همینه. باید یه بار دیگه از پلیس درخواست کنم که نیروی پشتیبان بیشتری برای محافظت از ساختمون بفرستن. یه تعدادی هم پلیس موتور سوار برای فردا وقتی که می‌خوام برم اونور رودخونه و کشتی رو تست کنم".

او با آشفتگی شروع به قدم زدن در اتاق کرد. بعد گفت: "نمی-دونم چکار کنم، کلیفورد. نزدیک ده ساله که دارم روی

www.takbook.com

www.takbook.com

پرومتئوس[1] کار می‌کنم. خودم رو اسیر کردم، آینده اقتصادیم رو نابود کردم، هر چیزی که به زندگی ارزش میده رو از دست دادم. ولی آخرش چی شد؟ یه مشت خشکه مقدس احمق، احساسات مردم رو علیه من تحریک می‌کنن و باعث میشن که تا آخر عمرم تأمین جانی نداشته باشم".

-: "رئیس، تو از زمونه خودت جلوتری". و از سر تسلیم شانه-ای بالا انداختم.

او با دیدن رفتار من، با عصبانیت به سمت من آمد و گفت: "منظورت چیه که میگی «جلوتر از زمونه»؟ دیگه رسیدیم به سال ۱۹۷۳. الآن نیم قرنه که دنیا آماده سفرهای فضاییه. پنجاه سال پیش، مردم دربارهٔ روزی حرف می‌زدن و خواب زمانی‌رو می‌دیدن که بشریت بالاخره تونسته خودش رو از زندان زمین آزاد کنه و عمق فضا رو درک کنه. پنجاه ساله که داریم ذره ذره به سمت این هدف میریم. ولی حالا که بهش دست پیدا کردیم، چی میشه؟ تو به من میگی که دنیا آمادگی کارهای تو رو نداره"!

من مؤدبانه به او یادآوری کردم: "اگه تاریخ رو خوب خونده باشی، می‌دونی که دهه‌های بیست و سی، دوران هرج و مرج و

---

۱) Prometheus

www.takbook.com

www.takbook.com

آشوب و انحطاط بود. تو که نمی‌تونی معیارهای اونها رو قبول کنی".

-: "خودم می‌دونم. تو الآن می‌خوای برای من راجع به جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ و جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۲۰ حرف بزنی. ولی این قصه‌ها دیگه برای من قدیمی شدن. پدر من توی جنگ جهانی دوم شرکت کرد و پدربزرگم هم توی اولیش بود. با این وجود، همون زمانها بود که علم و دانش به مرحله شکوفایی رسید. از اون به بعد دیگه ترس بشریت ریخته. آدمها رویا می‌بینن و شهامش رو پیدا کردن. وقتی که همه چیز ماشینی و علمی شد، دیگه محافظه کاری معنی نداره. دیگه برای مردم، نه هیچ نظریه‌ای بیش از حد افراطی و پیشرفتس، نه هیچ کشفی بیش از حد انقلابی. ولی امروز می‌بینی که بوی گند دیدگاهی که سفرهای فضایی رو «گردنکشی در برابر خدا» می‌دونه، دنیا رو برداشته".

سرش را آهسته پایین آورد و رویش را برگرداند تا لبهای لرزان و اشکی که در چشمانش حلقه زده بود را از من مخفی کند. بعد ناگهان، دوباره صاف نشست. چشمانش برق می‌زدند. او گفت: "ولی بهشون نشون میدم. از لج جهنم و بهشت و زمین هم که شده

www.takbook.com

www.takbook.com

این کار رو انجام میدم. من بیشتر از اینها عمرم رو سر این کار گذاشتم که الآن بخوام عقب بکشم".

گفتم: "سخت نگیر رئیس، فردا موقعی که می‌خوای بری توی کشتی، اوضاعت زیاد خوب نخواهد بود. شانس اینکه از اینجا زنده پات رو بذاری بیرون اونقدرا هم خوب نیست، پس فایدش چیه که بخوای خودت رو با هیجان نگرانی خسته کنی"؟

-: "حق با توئه. بهتره دیگه راجع بهش فکر نکنیم. شلتِن[1] کجاست"؟

-: "رفته مؤسسه تا باهاشون هماهنگ کنه که صفحات عکاسی مخصوص رو برامون بفرستن".

-: "خیلی وقته که رفته، نه"؟

-: "نه زیاد، ولی گوش کن رئیس، این یارو یه جورایی مشکوکه. من که ازش خوشم نمیاد".

-: "چرت و پرت نگو! اون الآن دو ساله که با من کار می‌کنه و من تا به حال ازش شکایتی نداشتم".

دستانم را به نشانه تسلیم از هم باز کردم و گفتم: "خیلی خوب، باشه. اگه نمی‌خوای به حرفهای من گوش کنی، به خودت

---

۱) Shelton

www.takbook.com

www.takbook.com

مربوطه. ولی من یه با موقعی که داشت یکی از اعلامیه‌های لعنتی اوتیس الدریج[1] رو می‌خوند، مچش رو گرفتم. خودت که می‌شناسیشون. از همونهایی که میگن: *بشریت، به هوش باشید که روز داوری نزدیک است. به زودی به خاطر گناهانتان مجازات خواهید شد. توبه کنید تا نجات یابید.* از همین آت و آشغالهای باستانی".

هارمن از انزجار چینی به بینی‌اش انداخت و گفت: "خشکه مقدس بی‌شعور حرف مفت میزنه. به نظر من که مردم دنیا به سمتی که اون می‌خواد نمیرن، نه تا زمانی که چنین آدمهای تهی مغزی وجود داشته باشن. ولی باز هم نمی‌تونی شلتن رو به خاطر چیزی که خونده زیر سؤال ببری. خود من هم گهگداری از این چیزها خوندم".

-: اون میگه که اعلامیه رو گوشه پیاده رو دیده و محض کنجکاوی برش داشته که ببینه چی نوشته. ولی من کاملاً مطمئنم که موقعی که داشت اعلامیه رو از تو کیف پولش در می‌آورد، دیدمش. تازه، اون هر یکشنبه میره کلیسا"!

-: "این که جرم نیست. این روزها همه میرن".

---

۱) Otis Eldredge

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "خوب آره، ولی نه به کلیسای جامعه اِوَنجِلیکال قرن بیستم. اون کلیسای الدریجه".

این حرف او را تکان داد. کاملاً معلوم بود که اولین بار است که آن را می‌شنود. گفت: "که اینطور. پس بهتره حواسمون بهش باشه".

اما بعد از آن، اتفاقاتی افتاد که ما شلتن را به طور کامل فراموش کردیم. تا وقتی که فهمیدیم خیلی دیر شده است.

*

در روز قبل از انجام آزمایش، کارهای زیادی برای انجام دادن باقی نمانده بود، به همین دلیل من به اتاق کناری رفتم و گزارش نهایی هارمن را که برای مؤسسه آماده کرده بود، بازبینی کردم. این وظیفه من بود که همه خطاها و اشتباهات موجود در آن را تصحیح کنم، اما متأسفانه، نتوانستم به خوبی از عهده آن کار بربیایم. حقیقت این بود که تمرکز نداشتم. هر چند دقیقه یک بار، فکر و خیال برم می‌داشت.

اینهمه الم شنگه دربارهٔ سفرهای فضایی به نظرم دیوانه کننده می‌آمد. حدوداً شش ماه پیش، وقتی که هارمن برای اولین بار اعلام کرد که زمان برطرف شدن نقائص پرومتئوس نزدیک است،

www.takbook.com

www.takbook.com

گروه‌های علمی، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند. البته آنها در بیان نظراتشان کاملاً محتاط بودند و هر چه که می‌گفتند را قبلاً به طور کامل بررسی می‌کردند، ولی خوشحالی آنها واقعی بود.

اما به هر حال، اتفاقات در آن جهت پیش نرفتند. شاید برای شما که در قرن بیست و یکم زندگی می‌کنید، این موضوع کمی عجیب به نظر بیاید، اما بهتر بود که ما در سال ۱۹۷۳، انتظار وقوع آن را می‌کشیدیم. مردم آن زمان، آنقدرها هم روشنفکر نبودند. در آن زمان، بیشتر مردم تفکرات مذهبی داشتند و می‌توانید تصورش را بکنید که وقتی همه کلیساها در مخالفت با موشک هارمن با هم، هم عقیده بودند، چه پیش آمد.

در ابتدا این مخالفت محدود به کلیساها بود و ما تصور می‌کردیم که به زودی پایان خواهد یافت. اما چنین اتفاقی نیفتاد. مطبوعات این موضوع را داغ کردند و این اعتقاد را گسترش دادند. هارمن بیچاره در مدت کوتاهی، در همه دنیا تکفیر شد و به این ترتیب بود که دردسرهای او شروع شدند.

مردم هر روز او را مورد توهین و تهدید قرار می‌دادند و از نزول عذاب الهی می‌ترساندند. حتی موقع راه رفتن در خیابان هم امنیت نداشت. ده دوازده فرقه مذهبی —او عضو هیچ کدامشان

www.takbook.com

www.takbook.com

نبود، چون یکی از روشنفکرترین افراد زمان خود بود- او را تکفیر کردند و مورد تحریم قرار دادند. از همه بدتر آن بود که اوتیس الدریج و جامعه اونجلیکال قرن بیستم او، شروع به تحریک مردم عوام بر ضد او کردند.

الدریج شخصیت عجیب و غیر عادی‌ای داشت. یکی از آن نابغه‌ها که توانسته بود خودش را خیلی زود بالا بکشد. زبانی چرب و نرم و گفتاری آتشین داشت که با آن می‌توانست مردم را به خوبی هیپنوتیزم کند. بیست هزار نفر از او پیروی می‌کردند و موعظه‌هایش را می‌شنیدند و به این ترتیب، در عرض چهار ماه، او صاعقه وار بر ضد هارمن شورید. در طول این چهار ماه، سخنرانی-های توهین آمیز و دیوانه وار او، مرزها را درنوردید و مردم خشمگین را خشمگین‌تر کرد.

اما هارمن کسی نبود که بشود او را ترساند. در وجود ۱۵۵ سانتیمتری‌اش، جرأت و جربزهٔ پنج مرد ۱۸۰ سانتی را حمل می-کرد. هر چه گرگها بیشتر زوزه می‌کشیدند، او جلوتر می‌رفت. با لجاجتی شیطانی –آنطور که دشمانش می‌گفتند- حتی یک قدم هم به عقب بر نداشت. هنوز در مقابل من که او را می‌شناختم، ثبات

www.takbook.com

www.takbook.com

قدم و برونگرایی خود را حفظ کرده بود، اما معلوم بود که تأسف و تلخی ناامیدی‌اش را پنهان می‌کند.

صدای زنگ در، افکارم را پاره کرد و با تعجب از جا پراند. در آن روزها تعداد بسیار کمی ملاقات کننده داشتیم.

از پنجره بیرون را نگاه کردم و مردی بلند قد و تنومند را دیدم که با گروهبان پلیس، کَسیدی صحبت می‌کرد. بلافاصله او را شناختم. او هاوارد وینستِد[1]، رئیس مؤسسه بود. هارمن با سرعت به طرف او رفت تا سلام و احوالپرسی کند و بعد از رد و بدل شدن تعارفات معمول، وارد دفتر شدند. من هم به دنبال آنها به دفتر رفتم. کنجکاو بودم که بدانم چه چیزی وینستد را به آنجا کشانده است. چون او بیشتر از آن که دانشمند باشد، یک سیاستمدار بود.

در ابتدا، او خیلی راحت نبود و با وینستد خوش برخورد و مبادی آداب همیشگی فرق داشت. او با شرمندگی نگاهش را از چشمان هارمن دزدید و زیر لب، چند جملهٔ کلیشه‌ای دربارهٔ وضعیت هوا گفت. بعد با صراحتی غیر سیاستمدارانه، سر اصل مطلب رفت.

---

۱) Howard Winstead

www.takbook.com

www.takbook.com

او گفت: "جان، نظرت چیه که آزمایش رو یه مقدار به تعویق بندازیم"؟

-: "منظورت اینه که کلاً بی‌خیالش بشیم، نه؟ خوب، من به هیچ وجه عقب نشینی نمی‌کنم. این حرف آخرمه".

وینستد دستش را بلند کرد و گفت: "یه دقیقه صبر کن جان، نمی‌خواد هیجان‌زده بشی. بذار منم حرفم رو بزنم. من می‌دونم که مؤسسه قبول کرده که دستت رو توی انجام آزمایش باز بذاره. اینم می‌دونم که تو نصف هزینه‌ها رو از جیب خودت پرداخت کردی. ولی با این وضعی که پیش اومده، نمی‌تونی ادامه بدی".

هارمن با حالتی استهزا آمیز چینی به بینی‌اش انداخت و گفت: "هه! که اینطور، نمی‌تونم"؟!

-: "ببین جان، تو در مورد علم اطلاعات زیادی داری، ولی با خلق و خوی بشر آشنایی نداری. ولی من دارم. دنیای الآن، دنیای اون دهه‌های جنون آمیز نیست، حالا تو می‌خوای اینطوری فکر کن، می‌خوای نکن. از دهه ۱۹۴۰ به بعد، تغییرات مهمی رخ داده". کاملاً آشکار بود که این حرفها را از قبل حفظ کرده است.

-: "همونطوری که خودت می‌دونی، بعد از جنگ جهانی اول، مردم از دور و بر مذهب پراکنده شدن و از سنت به طرف آزادی

www.takbook.com

www.takbook.com

رفتن. مردم از سنتها منزجر شدن و از خواب غفلت بیرون اومدن، بدبین و فیلسوف‌مآب شدن. افرادی که الدریج اونها رو خبیث و گناهکار می‌دونه. در نتیجه، علم شکوفا شد. یکی گفته که اون دوره، دوره سنت شکنی بوده. دوره‌ای که بهش می‌گفت: عصر طلایی.

به هر حال، خودت که تاریخ سیاسی و اقتصادی اون موقع رو خوب می‌دونی. اون موقع دورهٔ هرج و مرج سیاسی بود و اوضاع دنیا به هم ریخته بود. یه دورهٔ دیوونه‌وار و عاری از تفکر، که در نهایت منجر به جنگ جهانی دوم شد. و همونطوری که بعد ازجنگ اول دوره هدایت مردم به روشنفکری بود، بعد از جنگ دوم، مردم دوباره به طرف مذهب رو آوردن.

مردم از اون «دهه‌های جنون آمیز» منزجر شده بودن. به اندازه کافی ازش دیده بودن و ترس برشون داشته بود. بیشتر از همه از برگشت به اون دوران وحشت داشتن. برای اینکه این ترس رو از بین ببرن، اون دهه‌ها رو پشت سرشون جا گذاشتن. حرکتشون قابل درک و تحسین آمیز بود. همهٔ اون آزادی‌ها، اون روشنفکری-ها و سنت شکنی‌ها از بین رفت و کاملاً ناپدید شد. حالا ما توی دوره ویکتوریایی دوم زندگی می‌کنیم و چون در طی تاریخ، وقایع

www.takbook.com

www.takbook.com

مثل حرکت آونگ تکرار میشن، الآن توی دوره مذهب و سنت حرکت آونگ قرار گرفتیم.

فقط یه چیز از نیم قرن قبل باقی مونده و اون چیز، احترام بشریت نسبت به علم و دانشه. ما مصرف مشروبات الکلی رو ممنوع کردیم، سیگار کشیدن برای زنها یه عمل خارج از عرف به حساب میاد، بزک کردن ممنوعه، کسی چیزی از برهنگی و پوشیدن دامنهای کوتاه نمی‌شنوه، طلاق گرفتن تابو محسوب میشه. اما با همه این حرفها، دانش هنوز محدود نشده.

پس برای دانش شایستس که با تدبیر رفتار کنه تا مردم سر به شورش بر ندارن. خیلی آسونه که کاری کنیم که مردم باور کنن – و اوتیس الدریج با سخنرانی‌هاش به طرز خطرناکی به این موضوع نزدیک شده– که دانش بود که وحشت جنگ جهانی دوم رو به بار آورد. اونها میگن که دانش از فرهنگ و فناوری از علوم اجتماعی جلو زده و این عدم تعادلیه که باعث نابودی دنیا مشه. یه جورایی منم فکر می‌کنم که پر بیراه نمیگن.

ولی می‌دونی که اگه اینطور بشه چه اتفاقی میفته؟ ممکنه که تحقیقات علمی ممنوع بشه، و اگر هم اینطور نشه، اونقدر محدود

www.takbook.com

www.takbook.com

میشه که خودش از بین میره. شاید بشریت نتونه حتی بعد از هزار سال هم خودش رو از این نکبت خلاص کنه.

و پرواز آزمایشی تو می‌تونه همه این جریانات رو تسریع کنه. با این کارت مردم رو چنان تحریک می‌کنی که به سختی میشه ساکتشون کرد. دارم بهت هشدار میدم، جان. همه کاسه کوزه‌ها سر تو می‌شکنه".

سکوت مطلقی پدیدار شد و بعد، هارمن زورکی لبخندی زد و گفت: "ای بابا، هاوارد! تو داری خودت رو از چند تا سایه رو دیوار می‌ترسونی. یعنی می‌خوای به من بگی که جدی جدی عقیده داری که دنیا داره وارد دومین دورهٔ قرون وسطی میشه؟ از همه اینها گذشته، هنوز آدمهای باشعوری هستن که طرفدار دانشن، نه"؟

-: "اگر هم باشن، تا جایی که من می‌دونم، تعدادشون زیاد نیست". وینستد از جیبش پیپی بیرون آورد و آن را با توتون پر کرد و ادامه داد: "الدریج دو ماه پیش یه اتحادیه خیراندیشانه تشکیل داده. اسم خودشون رو گذاشتن ال آر. و توی این دو ماه به طور باورنکردنی‌ای رشد کرده. فقط توی ایالات متحده، بیست میلیون نفر عضوش شدن. الدریج لاف اومده که توی انتخابات بعدی، کنگره رو بدست می‌گیره؛ و بیشتر از اون که بلوف باشه، به

www.takbook.com

www.takbook.com

واقعیت نزدیکه. در حال حاضر، لابی‌های قدرتمندی به وجود اومدن که می‌خوان یه لایحه دربارهٔ غیر قانونی شدن آزمایشهای موشکی تقدیم مجلس کنن. همین الآن توی لهستان و پرتغال و رومانی، چنین قوانینی داره اجرا میشه. آره جان، ما به طرز خطرناکی به زمانی که دانش مورد اجحاف قرار می‌گیره نزدیک شدیم". او حالا به پیپش پکهای سریع و عصبی می‌زد.

-: "ولی هاوارد، اگه من موفق بشم، اگه موفق بشم چی میشه"؟

-: "ای بابا! خودت که می‌دونی شانست چقدره. بر اساس تخمین خودت، احتمال اینکه جون سالم به در ببری، یک به دهه".

-: "این اعداد و ارقام مگه معنی‌ای هم دارن؟ آزمایش کنندهٔ بعدی از اشتباهات من درس می‌گیره و نواقص رو برطرف می‌کنه. روش علمی همینه".

-: "ولی عوام‌الناس که نمی‌دونن روش علمی چیه؛ نمی‌خوان هم که بدونن. خوب، چی میگی؟ آزمایش رو متوقف می‌کنی"؟

هارمن ناگهان از جا بلند شد و صندلی اش با صدای بلندی روی زمین افتاد. او گفت: "می‌دونی که داری چی از من می‌خوای؟ می‌خوای که از کار همهٔ عمرم، از رویام، دست بکشم، اونم اینجوری؟ فکر کردی من عقب میشینم و دست رو دست میذارم تا جامعه

www.takbook.com

www.takbook.com

عزیز شما محبتش گل کنه؟ فکر کردی اونها می‌تونن همه زندگی من رو عوض کنن"؟

وینستد با تأسف سرش را تکان داد و گفت: "جان، تو اشتباه می‌کنی که فکر می‌کنی درست و غلط یه چیز ذاتیه. چیزی که تو بهش میگی «صحیح» صرفاً امتیازیه که عموم مردم روش توافق دارن. هر چیزی که جامعه باهاش موافق باشه، صحیحه و هر چیزی که باهاش موافق نباشه غلطه".

هارمن با تلخی پرسید: "دوستت الدریج با این تعریف از درست و غلط موافقه"؟

-: "نه، نیست. ولی این ربطی نداره. موضوع قبایل آفریقایی که همنوع خواری می‌کردن رو در نظر بگر. اونها آدم خوار بار میومدن و سنت ریشه دار آدم خواری داشتن، پس آدم خواری توی جامعه اونها یه عمل مورد تأیید بود. برای اونها، آدم خوری کار درستی بود، چرا نباشه؟ پس می‌بینی که با وجود همبستگی همه ملت، چقدر استدلال تو دربارهٔ «صحت ذاتی» انجام این آزمایش پوچ و بی معنیه".

هارمن واقعاً عصبانی شده بود. او گفت: "می‌دونی هاوارد، تو حرفهایی که وقتی که هنوز وکیل نشده بودی، زدی رو یادت رفته.

www.takbook.com

www.takbook.com

الآن اومدی اینجا و داری با من با یه سری دلایل پوسیده و نخ نما بحث می‌کنی. تورو خدا مرد، یعنی می‌خوای به من بگی که همرنگ جماعت نشدن جرمه؟ یعنی موضعت تا این حد یکنواخت و معمولی و خشک و پیش پا افتادس؟ با این روشی که تو در پیش گرفتی، دانش زودتر از اونی که دولت بخواد ممنوعش کنه، از بین میره".

هارمن دوباره از جا بلند شد و انگشت ملامت‌بارش را به سمت دیگری گرفت و گفت: "تو به دانش و سنتهای اون عصیانگرهای پر افتخار خیانت کردی. به گالیله، داروین، اینشتین و بقیه. از لج تو و همه اون آدمهای گند دماغی که توی ایالات متحده زندگی می‌کنن، موشک من فردا در موعد مقرر پرواز می‌کنه. همینه که هست و من دیگه حاضر نیستم به حرفهات گوش کنم. اگه ناراحتی، می‌تونی بری بیرون".

رئیس مؤسسه با صورت قرمز شده رو به من کرد و در حالی که از شدت عصبانیت به تته پته افتاده بود گفت: "تو شاهد باش جوون، که من به این خیره‌سر ابله، به این...این دیوونهٔ روانی هشدار دادم". بعد با خشم و اوقات تلخی از آنجا خارج شد.

www.takbook.com

www.takbook.com

وقتی که او رفت، هارمن رو به من کرد و گفت: "خوب نظر تو چیه؟ فکر کنم باهاش موافق باشی".

تنها جوابی که می‌توانستم بدهم و دادم این بود که: "تو که به من پول نمیدی که کارهایی بغیر از اونی که بهم دستور میدی انجام بدم. من بیخ ریش خودت چسبیدم"!

درست در همین لحظه بود که شلتن وارد شد و هارمن هر دو ما را فرستاد تا مدار پرواز را برای مدت نامحدود محاسبه کنیم. خودش هم رفت که بخوابد.

*

روز بعد، ۱۵ جولای، در سپیده دمی باشکوه و بی نظیر، هارمن، شلتن و من با حال و هوایی تقریباً سرخوشانه از رود هادسن عبور کردیم و به سمت پرومتئوس رفتیم که در میان تعداد زیادی نگهبان پلیس، با عظمت برق می‌زد.

دور آن، در پشت طنابهایی که در فاصلهٔ به ظاهر امنی از آن کشیده شده بود، جمعیت انبوهی موج می‌زد. بیشتر آنها دشمنان پر جار و جنجال ما بودند. برای یک لحظه، وقتی که مورسیکلت اسکورت پلیس، راه را از بین جمعیت برای ما باز می‌کرد و صدای

www.takbook.com

www.takbook.com

فریادها و ناسزاهای آنها به گوش ما می‌رسید، من احساس کردم که تقریباً متقاعد شده‌ام که حق با وینستد بوده است.

هارمن هیچ توجهی به آنها نکرد اما فقط بعد از شنیدن فریادی که می‌گفت: "اون هارمنه، فرزند شیطان"، پوزخندی غرورآمیز زد. بعد به آرامی وظایف ما را برای شروع کار شرح داد. من دیواره-های خارجی که سی سانتیمتر ضخامت داشتند و هوابند را برای یافتن ترک و نشتی‌های احتمالی چک کردم و بعد اطمینان حاصل کردم که دستگاه تصفیه هوا به خوبی کار می‌کند. شلتن، صفحات محافظ و مخزن سوخت را بررسی کرد. در نهایت، هارمن لباس فضایی بدترکیبش را پوشید و فهمید که قابل پوشیدن است و علامت داد که آماده‌است.

جمعیت تحریک شدند. از پشت سکوی پرتابی که با عجله از الوارهای چوبی درست شده بود، یکی از معترضین بالا می‌آمد. قد بلند و لاغر بود. معلوم بود که از شدت زهد و پارسایی لاغر شده است. عزمی راسخ و چشمانی آتشین و خیره و نیمه باز داشت. با موهایی سفید و پرپشت و همه اینها نشان می‌داد که او اوتیس الدریج است. جمعیت او را شناختند و ناگهان روحیه گرفتند. شور و

www.takbook.com

www.takbook.com

اشتیاق آنها بالا گرفت و همه جمعیت عصیانگر، شروع به فریاد زدن برای او کردند.

او دستش را بلند کرد و مردم ساکت شدند. بعد رو به هارمن، که متعجبانه و با فاصله از او ایستاده بود، رو کرد، انگشتش را به سمت او گرفت و گفت: "جان هارمن، تو فرزند پلیدی و از نسل شیطان هستی و به قصد انجام عملی شیطانی به اینجا آمدی. تو در حال تلاش برای انجام عملی کفرآمیز هستی که انسان از انجام آن منع شده. تو در حال چشیدن میوه ممنوعه بهشت هستی و مراقب باش که ثمره گناه، دامنگیرت نشود".

صدای فریاد شادی جمعیت طنین انداز شد و او ادامه داد: "جان هارمن، انگشت خدا به سوی تو اشاره رفته است. او هرگز به تو اجازه نخواهد داد که با این کار، اراده او را ملوّث کنی. جان هارمن، تو امروز خواهی مرد". هنگام ادای جملات آخر صدایش بالا رفته بود و حالتی پیامبر گونه داشت.

هارمن با حالتی تحقیر آمیز رویش را برگرداند و با صدایی بلند و واضح رو به گروهبان پلیس کرد و گفت: "گروهبان، راهی نیست که بشه این تماشاچی‌ها رو متفرق کرد؟ آتیش پرواز

www.takbook.com

www.takbook.com

آزمایشی به خاطر انفجار موشکها ممکنه یه مقدار خرابی به بار بیاره و این جمعیت هم زیادی نزدیک شدن".

گروهبان پلیس با لحنی خشک و غیر دوستانه گفت: "اگه نگران حمله اوباش هستین، خوب همین رو بگین آقای هارمن! اما لازم نیست نگران باشین. ما اونها رو عقب نگه می‌داریم. و در مورد خطر اون دم و دستگاه‌ها هم" –او رو به پرومتئوس کرد و با صدا بینی‌اش را بالا کشید– و بقیه حرفهایش در صدای فریادها و صرو صدای مردم گم شد.

هارمن دیگر چیزی نگفت و در سکوت سوار کشتی شد. با انجام این کار، سکوتی عجیب مردم را فرا گرفت که نشان دهنده آرامش قبل از طوفان بود. هیچ تلاشی برای هجوم به سمت کشتی انجام نشد. تلاشی که من فکر می‌کردم غیر قابل اجتناب است. بر خلاف تصورات من، خود اوتیس الدریج فریاد می‌زد و مردم را به عقب می‌راند. او با فریاد می‌گفت: "خداوند فرموده است: گناهکار را با گناهش تنها بگذارید. انتقام از آن من است".

لحظه پرواز نزدیک بود و شلتن با آرنج به من زد و گفت: "بیا از اینجا دور شیم" –صدایش زمزمه وار بود و با لحنی تصنعی گفت:

www.takbook.com

www.takbook.com

"انفجار راکتها گاز سمی تولید می‌کنه". با گفتن این حرف شروع به دویدن کرد و با نگرانی دستی برایم تکان داد تا به دنبالش بروم.

هنوز به حاشیه جمعیت نرسیده بودیم که غرش وحشتناکی از پشت سرم به گوش رسید. امواج هوای داغ از پشت به من برخورد کرد. صدای هیس وحشتناک شتاب گرفتن چیزی به گوشم رسید و من به شدت خودم را روی زمین انداختم. برای چند دقیقه، گیج و منگ آنجا دراز کشیدم. گوشهایم زنگ می‌زدند و سرم گیج می-رفت.

وقتی که تلوتلو خوران، دوباره روی پاهایم ایستادم، منظره‌ای هراس انگیز در مقابل چشمانم قرار گرفت. معلوم بود که تمام سوخت پرومتئوس، یکجا منفجر شده است و در جایی که چند لحظه پیش دراز کشیده بودم، حفره‌ای دهان باز کرده بود. زمین اطراف کنده و پراکنده شده بود. ناله‌های جمعیت صدمه دیده، جگرخراش بود و بدنهای پاره پاره مردم- اما بهتر است این را شرح ندهم.

صدای ناله ضعیفی در نزدیک پاهایم، توجهم را به خود جلب کرد. نگاهی کردم و از وحشت نفسم بند آمد؛ چون او شلتن بود و پشت سرش کاملاً خون آلود شده بود.

www.takbook.com

www.takbook.com

او با صدایی خشدار و پیروزمندانه اما آنچنان ضعیف که به سختی می‌توانستم بشنوم گفت: "کار من بود. من اون کار رو کردم. من دریچه مخزن اکسیژن مایع رو باز کردم و وقتی که جرقه به مخلوط اَسِتیل رسید، همه چی منفجر شد". او کمی نفس نفس زد و سعی کرد حرکت کند اما نتوانست. او ادامه داد: "شاید یه تیکه از آوار بهم خورده باشه. البته مهم نیست. با دونستن این حقیقت می-میرم که..."

اما صدایش تبدیل به خس خس شد و در چشمانش، نگاه خلسه آور یک شهید دیده می‌شد. بعد او مرد و من در دلم چیزی ندیدم که بخواهم او را مورد ملامت قرار دهم.

بعد از آن بود که برای اولین بار به یاد هارمن افتادم. آمبولانسهایی از منهتن و نیوجرسی در صحنه حاضر شده بودند و یک نفر در فاصله چهارصد متری به طرف قطعه‌ای چوبی می‌دوید. پرومتئوس در اثر انفجار به آنجا پرتاب شده بود و سر درختان ، جلوی ضربه را گرفته و مانع از خرد شدن آن شده بودند. من با حد اکثر سرعتی که می‌توانستم، لنگان لنگان خودم را به آنجا رساندم. اما قبل از آنکه به آنجا برسم، آنها او را بیرون کشیده و از آنجا بردند.

www.takbook.com

www.takbook.com

بعد از آن من دیگر آنجا نماندم. جمعیت پراکنده هم فکری بجز مرده‌ها و زخمی‌ها نداشتند اما وقتی که آنها به خود می‌آمدند و به فکر انتقام جویی می‌افتادند، آنوقت دیگر برای جان من پشیزی ارزش قائل نمی‌شدند. پس من از نوع بهتری از شجاعت پیروی کردم و کاملاً ناپدید شدم.

*

هفتهٔ بعد از آن، هفته پر تب و تابی برای من بود. من در خانه یکی از دوستانم مخفی شده بودم. چرا که اگر دیده و شناسایی می‌شدم، چیزی ارزشمندتر از جان من به خطر می‌افتاد. خود هارمن که فقط چند بریدگی سطحی و کوفتگی پیدا کرده بود، در بیمارستانی در نیوجرسی بستری شده بود. جای شکرش باقی بود که توده‌ای از درختها، مانند بالش، جلوی افتادن پرومتئوس را گرفته بودند. ضربه خشم جهانی بود که بر او فرود آمده بود.

چیزی نمانده بود که نیویورک و همه دنیا، دیوانه شوند. همه روزنامه‌های شهر با رنگ قرمز خونین تیترهای درشتی می‌زدند که: "بیست و هشت تن کشته و هفتاد و سه نفر زخمی شدند. این است بهای یک گناه"! سرمقالهٔ روزنامه‌ها، زندگی هارمن را هدف گرفته

www.takbook.com

www.takbook.com

بودند و می‌خواستند که او برای اقدام به قتل درجه یک بازداشت شود.

شعارهای هراس انگیز «اعدامش کنید» از هر یک از پنج بخش نیویورک بلند شد و هزاران نفر با عبور از رودخانه به سمت نیوجرسی سرازیر شدند و در آنجا تجمع کردند. در رأس حرکت آنها، اوتیس الدریج قرار داشت که با دو پای شکسته، در یک اتوموبیل روباز برای آنها که راهپیمایی می‌کردند، دست تکان می-داد. مانند یک ارتش درست و حسابی بود.

کارسون، شهردار نیوجرسی به همه نیروهای پلیس آماده‌باش داد و از ترنتون درخواست پشتیبانی نیروهای شبه نظامی کرد. تمام پلها و تونلهای خروجی شهر نیویورک شاهد ترافیک سنگین خودروها بود تا اینکه هزاران نفر شهر را ترک کردند.

در روز شانزدهم جولای در ساحل جرسی، زد و خوردی در گرفت. تعداد بسیار زیادی از نیروهای پلیس آنجا بودند اما رفته رفته عقب نشینی کردند. پلیس سواره نظام با بی‌رحمی از بین جمعیت تاختند اما توسط آنها به زیر کشیده شدند. تنها گاز اشک آور بود که باعث شد جمعیت دست از پیشروی بردارند اما حتی در آن زمان هم عقب نشینی نکردند.

www.takbook.com

www.takbook.com

در روز بعد بیانیهٔ جنگ طلبان قرائت شد و نیروهای شبه نظامی وارد نیوجرسی شدند. این پایان کار کسانی بود که متقاضی اعدام هارمن بودند. با الدریج تماس گرفتند که با شهردار گفتگو کند. بعد از گفتگو، او به پیروانش دستور داد که متفرق شوند.

گفته‌های شهردار کارسون در روزنامه‌ها منعکس شده بود که می‌گفت: "جان هارمن باید به خاطر جرمی که انجام داده مجازات شود. اما این کار باید از طریق قانونی صورت گیرد. عدالت در مورد او صورت خواهد گرفت و ایالت نیوجرسی همه معیارها را در مورد او اجرا خواهد کرد".

تا پایان هفته آبها تقریباً از آسیاب افتاد و هارمن از مرکز توجه عموم خارج شد. دو هفته بعد، دیگر چیز زیادی دربارهٔ او در روزنامه ها دیده نمی‌شد، البته بجز ارجاعات گهگاهی در بحثهای ضد موشکی روزنامهٔ دیواری زیتمن که آن هم فقط در سالنهای کنگره به منظور جلب حداکثر آرا دیده می‌شد.

او همچنان در بیمارستان، راحت و آسوده بود. هیچ فعالیت قانونی‌ای علیه او انجام نگرفت، اما کم کم زمزمه‌های مبهمی در مورد زندانی کردن او «برای امنیت خودش» به گوش رسید که

www.takbook.com

www.takbook.com

ممکن بود سرنوشت نهایی او به همین بینجامد. به همین دلیل من شخصاً وارد عمل شدم.

بیمارستان تمپل در یکی از گوشه‌های دلگیر و دورافتاده شهر واقع شده بود. در یک شب تاریک و بدون مهتاب، من بدون هیچ مشکلی و بدون دیده شدن توانستم وارد بیمارستان شوم. با سهولتی که خودم هم از آن تعجب کردم، از پنجره زیرزمین به داخل خزیدم، یک دستیار خواب آلود را بیهوش کردم و خودم را به اتاق ۱۵ای رساندم. لیست بیماران نشان می‌داد که هارمن در آن اتاق بستری شده است.

صدای فریاد غافلگیرانه هارمن که گفت: "کی اونجاس"، برای من مثل موسیقی بود.

-: "هیس! آروم باش. منم، کلیف مک‌کنی".

-: "تویی؟ اینجا چیکار می‌کنی"؟

-: "اومدم تو رو از اینجا ببرم بیرون. اگه این کار رو نکنم، مجبور میشی تا آخر عمرت اینجا بمونی. زود باش. باید بریم".

در حینی که صحبت می‌کردیم، به او کمک کردم تا به سرعت لباسهایش را بپوشد و بعد بدون تلف کردن وقت، به داخل راهرو بیمارستان خزیدیم. ما به سلامت از آنجا خارج شدیم و قبل از آنکه

www.takbook.com

www.takbook.com

هارمن به اندازه کافی به خود بیاید که بتواند سؤالی کند، سوار اتوموبیل من که آماده حرکت بود شدیم.

اولین سؤالی که او پرسید این بود: "بعد از اون روز چه اتفاقایی افتاد؟ بعد از اینکه استارت موشک رو زدم، دیگه هیچی یادم نمیاد تا اینکه توی بیمارستان به هوش اومدم".

-: "اونا هیچی بهت نگفتن"؟

او دشنامی داد و گفت: "حتی یک کلمه هم نگفتن. اونقدر ازشون پرسیدم که گلوم پاره شد".

من همهٔ ماجرا را بعد از وقوع انفجار برای او تعریف کردم. وقتی به او راجع به کشته‌ها و زخمی‌ها گفتم، چشمانش از شوک ناشی از شنیدن این خبر گشاد شد و وقتی که از خیانت شلتن خبردار شد، از شدت عصبانیت، داشت دیوانه می‌شد و هنگامی که برای او داستان شورشها و تلاش برای اعدام بدون محاکمه‌اش را گفتم، سکوت کرد و لبهایش را بر هم فشرد.

در پایان گفتم: "البته روزنامه‌ها می گفتن «قتل عمد» ولی نمی-تونستن چیزی بهت بچسبونن. بعد سعی کردن موضوع رو «قتل غیر عمد» اعلام کنن، اما شاهدان عینی زیادی بودن که شنیده بودن تو درخواست کردی که مردم از اونجا دور بشن ولی گروهبان

www.takbook.com

www.takbook.com

پلیس، به وضوح از انجام این کار خودداری کرده بود. همین تو رو از همه اتهامها تبرئه کرد. خود گروهبان پلیس توی انفجار کشته شد و اونا نتونستن کس دیگه‌ای رو برای قربانی کردن پیدا کنن.

ولی هنوز الدریج داره فریاد میزنه که تو جلوی چشم مردم پیدا نشی. تو دیگه امنیت نداری. پس بهتره تا وقتی که می‌تونیم خودمون رو از این مخمصه بکشیم بیرون".

هارمن سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت: "پس الدریج از انفجار جون سالم بدر برده، نه"؟

-: "آره. این هم از شانس بد ماست. فقط دو تا پاش شکست که برای ساکت کردنش کافی نبود".

*

قبل از اینکه ما به بهشت آیندهٔمان، مزرعه عمویم در مینسوتا برسیم، یک هفته دیگر گذشت. آنجا محیطی خلوت و روستایی بود و ما تا زمانی که جار و جنجال ناپدید شدن هارمن از بین برود و تلاش سرسری‌ای که برای پیدا کردن ما صورت گرفته بود، ناکام بماند، آنجا ماندیم. البته تلاش برای یافتن ما، تلاش کوتاه مدتی بود که به نظر می‌رسید بیشتر از سر رفع تکلیف صورت گرفته تا اینکه واقعاً بخواهند ما را پیدا کنند.

www.takbook.com

www.takbook.com

آرامش و سکوت آنجا هارمن را به وجد آورده بود. در مدت شش ماه او به آدم جدیدی تبدیل شده بود و آماده بود که دومین تلاشش برای سفر فضایی را مورد بررسی قرار دهد. وقتی که او دلش را درگیر کاری می‌کرد، هیچ بداقبالی‌ای نمی‌توانست او را متوقف کند.

در یک روز زمستانی، او به من گفت: "اولین اشتباهی که من کردم این بود که این آزمایش رو علنی کردم. من باید همونطوری که وینستد گفت، حساسیت مردم رو هم به حساب می‌آوردم. ولی ایندفعه" –او دستانش را به هم مالید و فکورانه به دوردست خیره شد– "غافلگیرشون می‌کنم. این آزمایش باید به صورت سری انجام بشه. کاملاً سری".

خنده‌ای عصبی کردم و گفتم: "حتماً باید همینطور باشه. می‌دونستی که همه آزمایشهای موشکی که در آینده انجام میشه، حتی تحقیقات نظری در این باره، جرمه و مجازاتش اعدامه"؟

-: "تو از این موضوع می‌ترسی"؟

-: "البته که نه رئیس. من فقط داشتم به این حقیقت اشاره می‌کردم. یه حقیت مسلم دیگه هم هست و اینه که ما خودمون دوتایی نمی‌تونیم یه کشتی بسازیم. خودت که این رو خوب می‌دونی".

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "منم به این موضوع فکر کردم و یه روشی برای این کار پیدا کردم، کلیف. دیگه اینکه من باید مراقب پول هم باشم. اگرچه تو باید چند تا سفر انجام بدی.

اول از همه میری به شیکاگو و دنبال مؤسسه رابرتز و اسکرَنتِن می‌گردی و هر چی که از ارث و میراث پدرم باقی مونده رو می-کشی بیرون" –با لحنی ماتم زده اضافه کرد- "که البته بیشترش به بابت کشتی قبلی از بین رفت. بعد میری و هرکدوم از برو بچه‌های قدیمی رو که تونستی، پیدا می‌کنی. مثل هنری جنکینز[۱]، جو اوبرایِن[۲]، نیل استَنتِن[۳]، همشون رو. بعد هر چه سریعتر برمی-گردی. دیگه از تأخیر خسته شدم".

دو روز بعد من به شیکاگو رفتم. راضی کردن عمویم به انجام دادن همه کارها، کار راحتی بود. او غرولند کنان به من گفت: "اگه قرار باشه دارم بزنن، بهتره به خاطر یه گله گوسفند باشه نه به خاطر یه بره فسقلی. تو برو کارهات رو انجام بده. من فعلاً به اندازه کافی برای خوردن دارم ولی فکر کنم فقط یه کم دیگه ازش باقی مونده باشه".

---

۱) Harry Jenkins

۲) Joe O'Brien

۳) Neil Stanton

www.takbook.com

www.takbook.com

برای قانع کردن چهار مرد، فقط یک سفر کوتاه و کمی حرفهای ملایم لازم بود. سه نفرشان همانهایی بودند که هارمن گفته بود و چهارمی، سال سایمِنوف[1] بود. با این چهار نفر، که بدنه نیروها بودند و با نیم میلیون دلاری که از میلیونها دلار ارثیه پدر هارمن باقی مانده بود، ما شروع به کار کردیم.

ساختن نیو پرومتئوس هم برای خودش داستانی بود. داستانی طولانی از پنج سال ناامیدی و ناامنی. قطعات اسکلت کشتی را ذره ذره از شیکاگو، صفحات بریل-فولاد را از نیویورک، سلولهای وانادیوم را از سانفرانسیسکو خریدیم. قطعات مختلف از سراسر کشور توسط کسانی که گاه به گاه می‌آمدند، تهیه شدند و ما توانستیم کشتی خواهر پرومتئوس نگون بخت را بسازیم.

مشکلاتی در سر راه وجود داشت اما همه افراد شکست ناپذیر بودند. برای اینکه شک مردم را به طرف خودمان جلب نکنیم، مجبور بودیم خرید لوازم را در دوره‌های زمانی خاص و از محلهای مختلف انجام دهیم. برای این کار می‌بایست با دوستان مختلفی ارتباط برقرار می‌کردیم، و برای اطمینان بیشتر، آنها در آن زمان

---

۲) Saul Simonoff

www.takbook.com

www.takbook.com

نمی‌دانستند که چیزهایی که خریده می‌شوند، برای ساخت چه چیزی مورد استفاده قرار می‌گیرند.

ما مجبور بودیم که سوختمان را خودمان بسازیم. ده تن سوخت و آن سخت‌ترین کاری بود که انجام دادیم. البته زمان زیادی هم طول کشید. وقتی که پول هارمن ته کشید، ما با بزرگترین مشکلمان، لزوم اقتصادی سازی روبرو شدیم. از همان اول کار ما می‌دانستیم که نمی‌توانیم نیو پرومتئوس را مثل کشتی اول، بزرگ و مفصل بسازیم، اما کم کم معلوم شد که حتی باید تا مرز خطر، از تجهیزات کشتی بکاهیم. نیروی پیشرانهٔ کشتی به سختی رضایتبخش بود و همه تلاشها برای مجهز کردن کشتی به سامانه ارتباط رادیویی، رد شدند.

در تمام آن سالها که ما مشغول فعالیت بودیم، در پشت جنگلهای شمال مینسوتا، دنیا به حرکت خود ادامه می‌داد و پیشگویی وینستد با تقریب نزدیکی به واقعیت پیوست.

وقایع آن پنج سال –از ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۸– را هر بچه مدرسه‌ای امروز به خوبی می‌داند. دوره‌ای که از آن به صورت استعاره به عنوان «عصر ویکتوریایی جدید» یاد می‌شود. حالا که به آن موقعها

www.takbook.com

www.takbook.com

نگاه می‌کنیم، شادی‌ای که این روزها داریم، تقریباً باورنکردنی به نظر می‌رسد.

منع تحقیق دربارهٔ مسافرتهای فضایی از همان اوایل شکل گرفت، اما همین معیاری شد برای شروع منع تحقیقات علمی در سالهای بعد. در انتخابات مجلس بعد که در سال ۱۹۷۴ انجام شد، الدریج قدرت را به دست گرفت و توازن نیروها در بین سناتورها به عهده او افتاد.

بعد از آن، آنها وقت تلف نکردند. در اولین نشست مجلس نود و سوم، صورت جلسه معروف استونلی-کارتر تصویب شد. آن مصوبه به اداره کل تحقیقات علمی فدارال[1] –FSRIB– در مورد قانونگذاری دربارهٔ تحقیقات علمی، اختیار تام می‌داد. هر آزمایشگاهی، اعم از صنعتی یا تحقیقاتی، می‌بایست در مورد همهٔ پروژه‌های تحقیقاتی که انجام می‌داد، گزارشی جامع و کامل تهیه کرده و به آن اداره جدید تحویل می‌داد و آن اداره هم می‌توانست در صورتی که تحقیقات مورد تأیید آنها نباشد، جلوی آن را بگیرد.

اولین فرجام خواهی اجتناب ناپذیر در مورد این قانون که به دادگاه عالی ارائه شد، در روز ۹ نوامبر سال ۱۹۷۴ در ماجرای

---

۱) Federal Scientific Research Investigatory Bureau

www.takbook.com

www.takbook.com

وستلی علیه سایمنز اتفاق افتاد. در آن ماجرا، جوزف وستلی از استنفورد بر حق قانونی خود در مورد انجام تحقیقات اتمی پافشاری کرد. حقی که توسط استونلی-کارتر برخلاف قانون تشخیص داده شده بود.

ما پنج نفر که می‌خواستیم پروژۀمان را از برف و باد غرب میانه حفظ کنیم، آن جریان را پی‌گیری کردیم. برای ما از مینیاپولیس و سنت پال روزنامه ارسال می‌شد –که البته همیشه با دو روز تأخیر به دستمان می‌رسید- و ما همه مقاله‌هایی را که به این موضوع مربوط می‌شد را با ولع می‌بلعیدیم. دو ماه بود که همه کارها در مورد نیوپرومتئوس را به حالت تعلیق درآورده بودیم.

در ابتدا این شایعه به گوش من رسیده بود که دادگاه انجام آن پروژه را غیر قانونی اعلام خواهد کرد، و در همه شهرهای بزرگ علیه این موضوع تظاهرات گسترده‌ای صورت گرفته است. اتحادیۀ خیراندیشان آماده بود تا درصورتی که دادگاه این آزمایشها را تأیید کند، از همه قدرتش برای مقاومت علیه آن استفاده کند. نسبت مخالفان و موافقان این مصوبه، چهار به پنج بود. دانش با رأی تنها یک نفر، منکوب شده بود.

www.takbook.com

www.takbook.com

و البته هیچ شکی هم در این مورد وجود نداشت. همه اعضای ادارهٔ کل با دل و جان برای الدریج کار می‌کردند، و ضرورت تحقیقات صنعتی هم در این مورد کاری از پیش نبرد.

الدریج در سخنرانی معروفی که در همان زمانها انجام داد گفت: "دانش خیلی وقت است که از بین رفته است، و ما باید آن را متوقف کنیم و به مردم اجازه دهیم تا گذشته را جبران کنند. تنها از این طریق و اعتماد به خداست که می‌توانیم به خوشبختی و رفاه جهانی و پایدار دست پیدا کنیم".

اما این یکی از آخرین اظهارات الدریج بود. پاهای او که در آن روز سرنوشت ساز جولای سال ۷۳ شکسته بودند، هرگز بهبود پیدا نکردند و زندگی طاقت فرسایی که بعد از شکسته شدن پاهایش برای او به وجود آمد، بنیادی که به وجود آورده بود را بیش از حد تحت فشار قرار داد. در روز ۲ فوریه سال ۱۹۷۶، او درگذشت و مراسم سوگواری که برای او ترتیب داده شد، بعد از ترور لینکلن بی‌سابقه بود.

البته مرگ او تأثیر فوری‌ای بر سیر طبیعی رویدادها نگذاشت. قوانینی که FSRIB تصویب کرده بود، در سالهای بعد از آن به شدت اعمال می‌شدند. دانش بعد از آن، محروم و رنجور شد و

www.takbook.com

www.takbook.com

دانشگاه‌ها یک بار دیگر مجبور شدند به فلسفه و علوم کلاسیک به عنوان بدنهٔ اصلی مطالعاتشان رو بیاورند. و به این ترتیب دانشجویان از زمان شروع قرن بیستم، در پایین ترین سطح علمی ممکن قرار گرفتند.

این شرایط کمابیش در سرتاسر جهان متمدن برقرار بود. حتی در کم اهمیت‌ترین آزمایشگاهها در انگلستان و شاید هم آلمان – که آخر از همه وارد دوره ویکتوریایی جدید شده بود هم چنین شرایطی وجود داشت.

دانش در بهار سال ۱۹۷۸ به پایین‌ترین سطح خود رسیده بود. در آن زمان تنها یک ماه به تکمیل نیوپرومتئوس باقی مانده بود. عید پاک می‌گذشت و برنامه تکمیل کشتی یک روز قبل از آن ریخته شده بود. در آن زمان کلیه تحقیقات و آزمایشات مستقل، کاملاً ممنوع شده بود. بعد از آن FSRIB قانونی را تصویب کرد که تنها تحقیقات ضروری قابل انجا شدن بودند.

جان هارمن و من در آن روز یکشنبهٔ عید پاک، جلوی بدنهٔ براق نیو پرومتئوس ایستاده بودیم. من خیلی افسرده و او بسیار شاد و شنگول بود.

www.takbook.com

www.takbook.com

او گفت: "خوب، کلیفورد، پسرم. آخرین تن از سوخت آماده شده و کشتی رو هم واکس زدن و برق انداختن. حالا من آماده‌ام که دومین تلاشم رو انجام بدم. این دفعه دیگه شلتن جلوی راهمون نیست". او زیر لب شروع با آواز خواندن کرد. آهنگی بود که آن روزها مدام از رادیو پخش می‌شدو و حتی یاغیانی مثل ما هم گهگاه آن را می‌خواندیم.

غرولند کنان گفتم: "فایده‌ای نداره رئیس. به احتمال ده به یک، کارت یه جایی توی فضا تموم میشه. حتی اگرم برگردی، دارت می‌زنن. ما نمی‌تونیم برنده شیم". و با ناراحتی سرم را تکان دادم.

-: "ای بابا کلیف! این وضعیت که همیشگی نیست".

-: "ولی من فکر می‌کنم هست. وینستد اون موقعها درست می‌گفت. آونگ تاب می‌خوره و از سال ۱۹۴۵، تاب خوردنش علیه ماست. ما همیشه یا جلوتر از زمان خودمون هستیم یا عقب‌تر از اون".

-: "حرف اون وینستد احمق رو نزن. تو هم داری همون اشتباهی رو می‌کنی که وینستد کرد. برای تغییر معیارها، قرنها و هزاره‌ها باید بگذره، نه سالها و دهه‌ها. مدت پنج قرنه که ما داریم

www.takbook.com

www.takbook.com

با دانش پیش میریم. نمیشه در عرض سی سال همه چی رو برعکس کرد".

با طعنه گفتم: "خوب پس ما این وضعیتی که داریم رو چطور توجیه می‌کنی"؟

-: "این وضعیت یه عکس‌العمل زودگذر به پیشرفت خیلی سریعیه که در اون دهه‌های جنون آمیز داشتیم. همونطوری که عکس‌العمل به عصر رمانتیک، منجر به عصر ویکتوریایی اول شد. بعد از اون دوره هم، عصر خرد در قرن هیجدهم شروع شد".

او داشت با این حرفها خودش را دلداری می‌داد. سرم را تکان دادم و گفتم: "یعنی واقعاً همچین فکری می‌کنی"؟

-: "البته. این دوره، شباهت کاملی داره به دوره‌ای در صد سال پیش یا در همین حدود که در شهرهای مذهبی آمریکا، جلسات مذهبی برگزار می‌شد. برای یه هفته، می‌دیدی که همه مردم متدین شدن و دین با قدرت سلطنت می‌کرد، بعد همون‌ها یکی یکی عقبگرد می‌کردن و بعد نوبت شیطان بود که عرصه رو به دست بگیره".

در واقع همین الآن هم نشونه‌هایی از عقب گرد دیده میشه. بعد از مرگ الدریج توی اتحادیه خیراندیشان هم یه عده خودسر

www.takbook.com

www.takbook.com

پیدا شدن که به میل خودشون عمل می‌کنن. همین الآن پنج شش تا شیمیدان هستن. اونهایی که در رأس قدرت هستن نهایتاً به ما کمک می‌کنن. دیگه همه از این وضعیت خسته شدن".

اینجا بود که بحث ما، مثل همیشه با مغلوب شدن کامل من به پایان رسید.

یک ماه بعد، نیو پرومتئوس تکمیل شد. به اندازه کشتی قبلی، براق و زیبا نبود، و خیلی از کارهای آن با دقت کامل انجام نشده بود. اما ما به آن افتخار می‌کردیم. افتخار می‌کردیم و احساس موفقیت می‌کردیم.

هارمن گفت: "آقایون، حالا من آماده‌ام که دوباره تلاشم رو تکرار کنم" -صدایش خش دار بود و بدن کوچک اندامش از خوشحالی می‌لرزید- "شاید موفق نشم. اما این اصلاً برام مهم نیست". چشمانش برقی زد و ادامه داد: "من به فضا پرتاب خواهم شد و رویای بشرت به واقعیت خواهد پیوست. میرم و ماه رو دور می‌زنم و برمی‌گردم. این اولین نگاه به سمت دیگهٔ ماهه. این احتمال، ارزشش رو داره".

گفتم: "رئیس، خیلی حیف شد که به اندازه کافی سوخت نداری که روی ماه فرود بیای".

www.takbook.com

www.takbook.com

زمزمه‌ای حاکی از بدبینی در بین افرادی که او را احاطه بودند درگرفت، اما او اعتنایی به آن نکرد.

او گفت: "خدانگهدار، بعداً می‌بینمتون". و با لبخندی از شادی، از پله‌ها بالا رفت و سوار کشتی شد.

پانزده دقیقه بعد، ما پنج نفر در اتاق نشیمن پشت میز نشسته بودیم و اخم‌آلود، غرق در فکر، به زمین سوخته‌ای خیره شده بودیم که پانزده دقیقه پیش، نیو پرومتئوس در آنجا قرار داشت.

سایمنوف چیزی را گفت که در فکر همه ما بود: "شاید براش بهتر باشه که هیچ وقت برنگرده. اگه برگرده، هیچ رفتار خوبی باهاش نمی‌کنن". و همه با دلخوری به نشانه موافقت سر تکان دادیم.

آن پیشگویی در مورد قهقرای سی ساله چقدر در آن زمان به نظرم احمقانه می‌رسید.

بقیه این داستان دیگر واقعاً متعلق به من نیست، برای اینکه من تا یک ماه بعد، بعد از اینکه آن سفر پرماجرا به پایان رسید و هارمن به سلامت فرود آمد، او را ندیدم.

www.takbook.com

www.takbook.com

تقریباً سی و شش ساعت از پرتاب نیو پرومتئوس گذشته بود که صدای غرشی از فراز واشینگتون شنیده شد و نیوپرومتئوس خودش را در لجنهای پوتوماک دفن کرد.

بازرسان در عرض پانزده دقیقه در صحنه حضور پیدا کردند، پانزده دقیقهٔ بعد، نیروهای پلیس هم به آنها پیوستند، چون کاشف به عمل آورده بودند که آن چیزی که به زمین برخورد کرده، یک کشتی فضاییست. آنها با تعجب و حیرت به مردی خسته و ژولیده نگاه می‌کردند که تلو تلو خوران از کشتی بیرون آمد و به نزدیک آنها که رسید، به زانو درآمد.

در حالی که همه در سکوت مطلق فرو رفته بودند، او مشتش را به سمت آنها تکان داد و گفت: "یاالله احمقها، زود باشین من رو دار بزنین. ولی من رفتم و به ماه رسیدم. این رو دیگه نمی‌تونین دار بزنین. برید دنبال FSRIB. شاید اونا قانون تصویب کنن که پرواز غیر قانونیه، شاید هم بگن اصلاً وجود نداره". او خنده ضعیفی کرد و بعد ناگهان بیهوش شد.

یک نفر فریاد زد: "ببریدش به بیمارستان. اون حالش خوب نیست". هارمن بیهوش به ماشین پلیس منتقل شد و نیروهای پلیس گروهی را برای نگهبانی از کشتی گماشتند.

www.takbook.com

www.takbook.com

مأموران دولتی سر رسیدند و کشتی را بررسی کردند، گزارشات روزانه را خواندند و عکسهایی که از ماه گرفته بود و طرح‌هایی را که کشیده بود را به دقت ملاحظه کردند و بالاخره در سکوت آنجا را ترک کردند. جمعیتی که در آنجا جمع شده بودند، رفته رفته زیادتر شدند و این حرف در بین مردم پخش شد که : "یه نفر تونسته خودش رو به ماه برسونه"!

در کمال تعجب، این ماجرا ناراحتی اندکی به بار آورد. مردم حیرت زده شده بودند و تحت تأثیر قرار گرفته بودند. جمعیت با هم حرف می‌زدند و با اشتیاق به هلال رنگ پریدهٔ ماه که به سختی در نور خورشید دیده می‌شد، نگاه می‌کردند. بالاتر از همه اینکه سکوتی که پدیدار شده بود، سکوتی از سر دودلی بود.

در بیمارستان، هارمن هویت خود را آشکار کرد و مردم دمدمی مزاج عصبانی شدند. حتی خود هارمن هم از سرعت تغییر جهت مردم، نزدیک بود از تعجب بیهوش شود. به نظر باور نکردنی می‌رسید اما حقیقت داشت. از سری بودن ماجرا کم شد با داستان قرمانانه مردی آمیخته شد که در برابر قوانین دست و پاگیر ایستادگی کرده بود. از همان داستانهایی که از همان بدو شروع انسانیت، روح مردم را تحت تأثیر قرار می‌داد. این داستانها

www.takbook.com

www.takbook.com

مردم را به سمت جریان ضد ویکتوریایی سوق دادند. الدریج هم مرده بود و کسی نمی‌توانست جای او را پر کند.

مدت کوتاهی بعد از آن، هارمن را در بیمارستان ملاقات کردم. او تکیه داده بود و تا نیمه در روزنامه‌ها و تلگرامها و نامه‌ها غرق شده بود. پوزخندی به من زد و سری تکان داد و با صدای آهسته-ای گفت: "خوب کلیف، مثل اینکه آونگ داره حرکت برگشتی خودش رو انجام میده"!

پایان

www.takbook.com

www.takbook.com

در واقع، داستان «معیارها» اگرچه دومین داستانی بود که فروختم، اما سومین داستان من بود که منتشر شد. فقط داستان «سرگردان در اطراف وستا» نبود که جلوتر از این داستان منتشر شده بود. داستان دیگری هم بود (به زودی به آن اشاره خواهم کرد) که بعد از داستان «معیارها» نوشته و فروخته شده بود اما زودتر از آن به مرحله چاپ و انتشار رسید. آن دو داستانی که زودتر منتشر شدند، در مجله امیزینگ چاپ شدند و به طریقی، مشکل می‌توانم آنها را به حساب بیاورم. از نظر من، اولین داستانی که به کمبل فروختم و در مجله استاندینگ منتشر شد، اولین داستان قابل ملاحظه من است. البته این نوعی ناسپاسی در حق مجله امیزینگ به حساب می‌آید اما کاری از دست من ساخته نیست.

شماره جولای سال ۱۹۳۹ مجله استاندینگ، چیزی است که هواداران داستانهای علمی‌تخیلی به آن آغاز عصر طلایی می‌گویند. دوره‌ای که بیشتر سالهای دهه ۱۹۴۰ را هم در بر می‌گیرد. نظرات کمبل با قدرت در مجله به اجرا در می‌آمدند و نویسندگانی که او مسئولیت آموزش و پرورش آنها را به عهده گرفته بود، از روی شور جوانی قلم می‌زدند. آرزو داشتم که می‌توانستم بگویم که داستان «معیارها» نقطه شروعی برای آن عصر طلایی بود، اما نمی‌توانم. حضور این داستان در آن شماره مجله، تصادف محض بود.

www.takbook.com

www.takbook.com

چیزی که واقعاً می‌توان به حساب آورد این است که در شمارهٔ جولای سال ۱۹۳۹، داستان «نابودگر سیاه[۱]» نوشته اِی. ای وَن وُت[۲] منتشر شد که اولین داستان نویسنده‌ای جدید بود و در شمارهٔ آگست همان سال هم داستان «طناب نجات[۳]» نوشته رابرت اِی. هاینلاین[٤] منتشر شد که آن هم اولین داستان یک نویسنده جدید دیگر بود.

در زمانهای بعد از آن، نام ون وت، هاینلاین و من در سطح جهان در بالای فهرست نویسندگان عصر طلایی بود، اما ون وت و هاینلاین از همان اول در این فهرست جای داشتند. هر دو آنها با انتشار اولین داستانشان، به گل سرسبد مجلات تبدیل شدند و وضعیت آنها در تمام طول عصر طلایی افت نکرد. از طرف دیگر، من (این را از روی فروتنی دروغین نمی‌گویم) رفته رفته رشد کردم و بالا آمدم. در ابتدا به سختی کسی مرا می‌شناخت اما به تدریج تبدیل به نویسنده‌ای تراز اول شدم.

داستان «معیارها» از چند جنبه سرگرم کننده است. در این داستان، تلاش برای پرواز به ماه، در دهه ۱۹۷۰ تصور شده است. در آن زمان گمان می‌کردم که در این باره خیلی شجاعت به خرج داده‌ام، اما در نهایت معلوم شد که یک دهه کامل از زمان عقب‌تر بوده‌ام. چون این اتفاق خیلی بهتر و ماهرانه‌تر از آن چیزی که من

---

۱) Black Destroyer

۲) A. E. van Vogt

۳) Lifeline

٤) Robert A. Heinlein

www.takbook.com

www.takbook.com

توصیف کرده بودم، در دهه ۱۹۶۰ اتفاق افتاد. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که توصیف من از اولین تلاش برای پرواز به فضا به طرز باورنکردنی ساده‌لوحانه بوده‌است.

از جنبه‌ای دیگر، این یک داستان غیر معمول است. در سالهای اخیر، فیل کلَس[۱] (یک نویسنده داستانهای علمی‌تخیلی که داستانهایش را با نام مستعار «ویلیام تن[۲]» منتشر می‌کند) به این نکته اشاره کرد که این اولین داستان در تاریخ علمی‌تخیلی نویسی است که در آن موضوع مقاومت در برابر هر نوع تحقیقات فضایی پیشگویی شده است. در همه داستانهای دیگر، مردم جامعه یا نسبت به این تحقیقات بی‌تفاوت هستند یا بسیار به آن علاقمندند. این موضوع باعث می‌شود که من به طرز شگفت انگیزی یگانه و ژرف اندیش به نظر برسم، اما با وجود شرحی که من در مورد این داستان با تعریف کردن ماجرای کتابی که در دفتر ملی نوجوانان روی آن کار می‌کردم، دادم، نمی‌توانم از مزایای این نبوغ بهرمند شوم (حیف شد).

همچنین به ارجاع این داستان به جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۰ توجه کنید. به یاد داشته باشید که این داستان دو ماه بعد از نبرد مونیخ نوشته شده است. در آن زمان من باور نداشتم که این موضوع به معنی «صلح در دوران ما» است، همانطور که نویل

---

۱) Phil Klas

۲) William Tenn

www.takbook.com

www.takbook.com

چمبرلین[1] به این نکته اشاره کرده است. من حدس می‌زدم که یک سال و نیم بعد جهان درگیر جنگ خواهد شد و این بار هم حدس من بیش از حد محافظه‌کارانه بود!

داستان «معیارها» یکی از معدود داستانهایی است که من به سبک اول شخص نوشته‌ام، و نام راوی داستان هم کلیفورد مک-کنی است (هیچ سر در نمی‌آورم که چرا آن موقعها به انتخاب نامهای خانوادگی ایرلندی تمایل داشتم). اگرچه داستان را با نام کوچک روایت می‌کند.

بعد از آن ماه می سال ۱۹۳۸ که ترسم از بسته شدن استاندینگ برطرف شد، شروع به ارسال ماهانه نامه به مجله کردم و در آن نامه‌ها، با دقت به داستانها نمره می‌دادم. (البته بعد از اینکه خودم هم شروع به ارسال داستان کردم، از این کار دست کشیدم). همهٔ این نامه‌ها منتشر شدند. در واقع، در سال ۱۹۳۵ هم برای استاندینگ نامه نوشته بودم و آن نامه هم منتشر شده بود. دو نفر از نویسنده‌هایی که من در نامه‌هایم به آنها اشاره کرده بودم، خودشان شخصاً برایم جوابیه فرستادند. این دو نویسنده، راسل آر. وینترباثام[2] و کلیفورد دی. سیمَک[3] بودند.

من با هر دو اینها شروع به مکاتبه کردم. در ابتدا مکاتبه‌ای کاملاً معمولی بود و تا سالها ادامه پیدا کرد. دوستی‌ای که در

---

۱) نخست وزیر بریتانیا در سالهای ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۰

۲) Russell R. Winterbotham

۳) Clifford D. Simak

www.takbook.com

www.takbook.com

نتیجهٔ این مکاتبات بین ما به وجود آمد، با وجود فاصله زیادی که ما از هم داشتیم، دوستی‌ای محکم و پایدار بود. من شخصاً راس وینترباثام را تنها یک بار ملاقات کردم که آن هم در همایش داستانهای علمی‌تخیلی سال ۱۹۶۶ در کلیولند بود. او در سال ۱۹۷۱ درگذشت. با کلیف سیمک هم سه بار ملاقات کردم که آخرین ملاقات ما در همایش داستانهای علمی تخیلی سال ۱۹۷۱ بود که در بوستون برگذار شد. در آن همایش، کلیف میهمان افتخاری بود.

اولین باری که سیمک به من نامه نوشت، در جواب نامهٔ من بود که در شماره جولای سال ۱۹۳۸ مجله استاندینگ چاپ شده بود. در آن نامه، من به داستان او که «قانون شمارهٔ ۱۸»[1] نام داشت، نمره پایینی داده بودم. او در نامه‌اش از من خواسته بود تا انتقادی که نسبت به داستانش داشتم را دقیقاً شرح بدهم تا او هم از این نقد، بهرمند شود (نمی‌دانم که آیا من هم می‌توانم اینطور مؤدبانه و منطقی از دیگران تقاضای نقد داشته باشم).

من داستان را دوباره خواندم تا بتوانم به او پاسخ شایسته‌ای بدهم اما، در کمال حیرت دریافتم که آن داستان به هیچ وجه مشکلی نداشت. کاری که او کرده بود این بود که داستان را در صحنه‌های مختلف نوشته بود و برای پیوند دادن صحنه‌ها از عناصر رابط استفاده نکرده بود. من تا آن موقع از این روش استفاده نکرده بودم و به همین دلیل، داستان به نظرم از هم گسیخته و نامنسجم می‌آمد. وقتی که برای بار دوم داستان را

---

۱) Rule 18

www.takbook.com

www.takbook.com

خواندم متوجه شدم کاری که او کرده بود نه تنها باعث از هم گسیختگی داستان نشده بود، بلکه به آن سرعتی بخشیده بود که اگر از آن عناصر ربط دهنده معمولی و احمقانه استفاده کرده بود، نمی‌توانست به آن دست پیدا کند.

من این موضوع را به سیمک توضیح دادم و خودم هم از این روش در داستانهای خودم استفاده کردم. دیگر اینکه تا جایی که ممکن بود سعی کردم مانند سیمک، ساده و بی‌پیرایه بنویسم.

گاهی اوقات می‌شنیدم که نویسندگان علمی‌تخیلی می‌گفتند که سبک ادبی آنها متأثر از افرادی چون کافکا، پروست یا جویس است. البته ممکن است که آنها فقط برای گرفتن ژست ادبی این حرف را بزنند یا شاید هم راست بگویند اما من چنین ادعایی ندارم. من چگونگی نوشتن داستانهای علمی‌تخیلی را با دقت در خواندن این داستانها یاد گرفتم و کسی که بیشترین تأثیر در سبک ادبی من را دارد، کلیفورد سیمک است.

در طول آن ماه‌های پر تب و تاب که من سعی می‌کردم داستانی بفروشم، سیمک کسی بود که مرا به این کار تشویق می-کرد. در روزی که من اولین داستان را فروختم، نامه‌ای نوشته بودم و آدرس زده و تمبر چسبانده بودم و آماده بود که آن را برای سیمک ارسال کنم. من پاکت نامه را پاره و باز کردم و خبرهای جدید را به آن اضافه کردم. از بین رفتن پاکت نامه، به معنی از دست دادن چند سنت پول تمبر بود، کاری که در آن روزها به سختی ممکن بود انجام دهم.

www.takbook.com

www.takbook.com

این همیشه باعث خوشحالی من است که اولین داستانی که به کمبل فرختم، داستانی بود که به سبک اول شخص بیان شده و شخصیت اول آن به افتخار کلیفورد سیمک نامگذاری شده است.

و یک نکته دیگر دربارهٔ داستان «معیارها».

وقتی که من داستان معیارها را فروختم، خودم را آماده شروع جر و بحثی با کمبل کردم که ممکن بود برای من گران تمام شود. اما این بحث هرگز اتفاق نیفتاد. شاید به این خاطر بود که نام من در بالای دو داستان در مجله امیزینگ درج شده بود. شاید هم کمبل فهمیده بود که من حاضر نیستم با نام مستعار داستان بنویسم. هر چه که بود، او این موضوع را پیش نکشید.

به این ترتیب، امتناع من از استفاده از نام مستعار عاقبت بخیر شد. به این ترتیب بود که نام «آیزاک آسیموف» به خوبی در دیدرس قرار گرفت. امکان ندارد که کسی این نام را برای اولین بار ببیند و به تک بودن آن لبخند نزند. هر کس هم که برای دومین بار این اسم را ببیند، فوراً دفعه قبلی که آن را دیده را به خاطر خواهد آورد. به عقیده من، یکی از دلایل محبوبیت من همین است که خوانندگان این نام را فوراً تشخیص می‌دهند و همه داستانهای مرا یکجا به خاطر می‌آورند.

البته برعکس این موضع هم اتفاق افتاده است. هر از گاهی با خوانندگانی مواجه می‌شوم که عقیده دارند که نام من، در واقع نام مستعاری است که به منظور بیشتر دیده شدن، انتخاب کرده‌ام و

www.takbook.com

www.takbook.com

نام اصلی من باید یک چیزی مثل «جان اسمیت» باشد. گاهی خیلی مشکل می‌توانم آنها را از این اشتباه بیرون بیاورم.

زمانی که داشتم داستان «معیارها» را برای کمبل بازبینی می‌کردم، روی داستان دیگری به نام «سلاحی هولناک‌تر از آن که بتوان به کار برد» کار می‌کردم. آن داستان را به کمبل ارائه ندادم. حال یا به این دلیل بود که نمی‌خواستم درست بعد از اینکه داستانی به کمبل فروخته بودم، او را تحت فشار قرار دهم ، یا اینکه فکر می‌کردم آن داستان برای او به اندازه کافی خوب نیست و نمی‌خواستم تأثیری را که با داستان «معیارها» بر او گذاشته بودم را از بین ببرم. حالا هر کدام که بود (واقعاً یه خاطر نمی‌آورم که دلیلش چه بود) به هر حال سعی کردم آن داستان را به مجله امیزینگ ارائه دهم. آن مجله هم برای هر واژه یک سنت می‌پرداخت و گذشته از این، شاید فکر می‌کردم حالا که توانسته‌ام داستانی به کمبل بفروشم، می‌توانم به آنها شانس دیگری بدهم.

در روز ۶ فوریه سال ۱۹۳۹، داستان « سلاحی هولناک‌تر از آن که بتوان به کار برد» را برای آنها ارسال کردم و در روز ۲۰ فوریه، نامه قبولی داستان به دستم رسید. شاید امیزینگ به این دلیل که آنها فوراً به یک داستان نیاز داشتند، آن را خرید، چون در شماره ماه می به چاپ رسید و سه هفته بعد از ارسال آن، روی میز روزنامه فروشی‌ها قرار گرفت. به این ترتیب، آن داستان، دومین داستان من بود که منتشر می‌شد، چرا که دو ماه زودتر از «معیارها» به چاپ رسید.

www.takbook.com

www.takbook.com

سلاحی هولناک‌تر از آن که بتوان به کار برد![1]

به نظر کارل فرانتر[2] رسید که آن منظره به طور وحشتناکی دلگیر و تاریک است. از ابرهایی که در ارتفاع پایینی قرار داشتند، بارانی تمام نشدنی می‌بارید و فضا تیره و مه آلود بود. گیاهانی که با رنگهای قرمز و قهوه‌ای بی‌حالشان در زیر باران چندک زده بودند، در همه دور و بر دیده می‌شدند. هر از گاهی، پرنده‌ای بر فراز درختان بال بال می‌زد و با صدایی سوزناک ناله می‌کرد.

کارل سرش را برگرداند و به گنبد کوچک آفرودوپولیس[3]، بزرگترین شهر روی سیاره زهره، خیره شد.

او زیر لب گفت: "خدایا! حتی بالای گنبد هم از این دنیای مزخرف ما بهتره". او پارچه کشدار کتش را به دور خود کشید و گفت: "خیلی خوشحال می‌شدم که برگردم به زمین".

---

۱) The Weapon Too Dreadful to Use

۲) Karl Frantor

۳) Aphrodopolis

www.takbook.com

www.takbook.com

او رو به سمت هیکل لاغر اندام آنتیل زهره‌ای[1] کرد و گفت: "آنتیل، پس کی می‌رسیم به این قبرستون"؟

پاسخی داده نشد و کارل قطره‌اشکی را دید که به روی گونه‌های سبز و چروکیده آنتیل فرو غلطید. قطرهٔ دیگری هم در چشمان لمور مانند او برق می‌زد، چشمانی صاف که به طرز باور نکردنی‌ای زیبا بودند.

صدای مرد زمینی نرم شد و گفت: "عذر می‌خوام آنتیل. منظورم این نبود که بخوام به زهره اهانت کنم".

آنتیل صورتش را به سمت کارل برگرداند و گفت: "به خاطر این نبود، دوست من. طبیعیه که نمی‌تونی یه دنیای بیگانه رو دوست داشته باشی. اما به هر حال من عاشق سیاره زهره‌ام. اگه می‌بینی گریه می‌کنم به خاطر اینه که تحت تأثیر زیبایی زهره قرار گرفتم". واژه‌ها را به وضوح بیان می‌کرد اما از آنجا که به زبانی بیگانه سخن می‌گفت، با کمی لهجه حرف می‌زد.

آنتیل ادامه داد: "می‌دونم که این به نظرت قابل درک نیست. ولی برای من، زهره مثل یه بهشته، یه سرزمین طلایی... واقعا نمی‌تونم دقیقاً بگم که چه حسی دارم".

---

۱) Antil, the Venusian

www.takbook.com

www.takbook.com

کارل با محبتی عمیق و خالصانه گفت: "با این حال هنوز هم می‌بینی که بعضی‌ها میگن فقط زمینی ها می‌تونن عشق بورزن".

زهره‌ای سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت: "بغیر از شدت احساسات، خیلی چیزای دیگه هم در وجود ما هست که مردم تو انکارشون می‌کنن".

کارل با عجله موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: "بگو ببینم آنتیل، سیاره زهره برات از هیچ جنبه‌ای کسل کننده نیست؟ تو روی زمین هم بودی باید بدونی. اصلاً میشه این دنیای یکسره قهوه‌ای و خاکستری رو با زمین سرزنده و رنگارنگ مقایسه کرد"؟

-: "برای من این فراتر از زیباییه. یادت رفته که حس تشخیص رنگ من به کلی متفاوت با مال شماست"؟ (چشم زهره‌ای ها می‌تواند بین دو رنگ که تفاوت طول موجشان به اندازه تنها پنج آنگستروم[1] است را از هم تشخیص دهد. آنها می‌توانند هزاران رنگ را ببینند که چشم انسان از دیدن آنها ناتوان است. نویسنده). من چطوری می‌تونم زیباییها و گوناگونی رنگی رو که این منظره رو پر کرده برات توضیح بدم. او سکوت کرد و در عجایب چیزی که

---

۱) اندازه‌ای برابر با یک ده میلیاردم متر یا یک دهم نانومتر

www.takbook.com

www.takbook.com

راجع به آن صحبت می‌کرد غرق شد، اما رنگ خاکستری مرده و مالیخولیایی آن صحنه همچنان بدون تغییر باقی ماند.

آنتیل با لحنی رویاگونه گفت: "یه روزی می‌رسه که زهره دوباره متعلق به ساکنانش میشه. انسانها دیگه به ما حکومت نمی-کنن و افتخارات اجدادمون دوباره به ما برمی‌گرده".

کارل خندید و گفت: "بی‌خیال بابا آنتیل! داری مثل یکی از اعضای «دار و دسته سبز» حرف می‌زنی که برای دولت کلی دردسر درست کردن. فکر می‌کردم اعتقادی به خشونت نداری"!

-: "اعتقاد ندارم کارل" –چشمان آنتیل نگران و کمی هم ترسیده به نظر می‌رسید- "ولی افراط گراها دارن قویتر میشن و من از این می‌ترسم. و اگه... اگه شورش علیه زمین شروع بشه، من ناچارم به اونها بپیوندم".

-: "ولی تو که باهاشون موافق نیستی"!

-: "بله البته" –او شانه‌ای بالا انداخت، رفتاری که از زمینی‌ها یاد گرفته بود- "با خشونت چیزی گیر ما نمیاد. شما پنج میلیارد نفر هستین و تعداد ما به سختی به صد میلیون می‌رسه. شما منابع و سلاح‌هایی دارین که ما هیچ کدومشون رو نداریم. قمار احمقانه‌ایه و حتی اگه ما برنده بشیم، چنان میراث نفرت انگیزی از خودمون

www.takbook.com

www.takbook.com

به جا می‌ذاریم که ممکنه باعث بشه هیچ وقت بین دو سیاره صلح برقرا نشه".

-: "اگه اینطوره پس چرا می‌خوای باهاشون همکاری کنی"؟

-: "آخه منم یه زهره‌ای هستم".

مرد زمینی از خنده منفجر شد و گفت: "وطن پرستی. مثل اینکه زهره‌ای ها هم مثل زمینی ها دیوونه هستن. حالا اینها رو ولش کن. داریم میریم به سمت ویرونه‌های شهر باستانی شما. الآن نزدیکشیم"؟

آنتیل گفت: "بله. کمتر از دو کیلومتر زمینی باهاش فاصله داریم. یادت باشه که به چیزی دست درازی نکنی. خرابه‌های اَش-تاز-زور[1] برای ما یه مکان مقدسه. تنها مکان باقی مونده از زمانی که ما به سرعت در حال پیشرفت بودیم. ولی حالا فقط انحطاط و تباهی برامون باقی مونده".

آنها در سکوت، آهسته به سمت زمینی پوشیده از ریشه‌های در هم پیچیده درختان مار مانند و ساقه‌ها حرکت کردند و به یک بندرگاه گسترده رسیدند.

---

۱) Ash-taz-zor

www.takbook.com

www.takbook.com

آنتیل گفتگو را از سر گرفت: "زهرهٔ بیچاره"! -صدایش آرام، حسرت‌بار و غمگین بود- "پنجاه سال پیش، زمینی‌ها با وعده صلح و رفاه اومدن و ما حرفهاشون رو باور کردیم. ما بهشون معادن زمرد و گیاهان جوجو رو نشون دادیم و دهن اونها از حرص و ولع آب افتاد. بعد بیشتر و بیشتر اومدن و باد دماغشون بیشتر شد. و حالا..."

کارل گفت: "این که خیلی بده آنتیل ولی تو هم داری زیادی حساسیت نشون میدی".

-: "زیادی حساسیت نشون میدم؟ به ما حق رأی دادن داده شده؟ ما اصلاً هیچ نماینده قانونی‌ای توی مجلس ایالتی زهره داریم؟ اصلاً هیچ قانونی علیه استفادهٔ زهره‌ای‌ها از اتوموبیلهای هوایی که زمینی‌ها استفاده می‌کنن، یا غذا خوردن توی رستورانهای اونها، یا زندگی توی خونه‌هایی مثل خونه‌های اونها وجود نداره؟ بهترین و حاصلخیزترین قسمتهای سیاره ما رو زمینی‌ها غارت نکردن؟ اصلاً زمینی‌ها برای ما روی سیاره خودمون حقی هم قائل هستن"؟

-: "چیزی که داری میگی کاملاً درسته و منم به خاطرش متأسفم. ولی همچین شرایطی دقیقاً روی زمین هم وجود داشته که

www.takbook.com

www.takbook.com

بهش می‌گفتن اختلاف طبقاتی. ولی امروزه همه این محدودیتها لغو شدن. این رو هم به یاد بیار که مردم روشنفکر زمینی، طرفدار شما هستن. مثلاً خود من تا حالا شده دربارهٔ زهره‌ای‌ها قضاوت نابجا کرده باشم"؟

-: "نه کارل. خودت می‌دونی که این کار رو نکردی. ولی مگه این مردم روشنفکر چقدر هستن؟ روی زمین هزاران سال پر از جنگ و درد و رنج گذشت تا بالاخره این برابری به وجود اومد. شاید زهره نخواد این موضوع براش هزاران سال طول بکشه"!

کارل اخمی کرد و گفت: "البته حق با توئه. ولی مگه بجز صبر کردن، کار دیگه‌ای هم می‌تونی بکنی"؟

-: "نمی‌دونم، نمی‌دونم". و صدای آنتیل کم کم خاموش شد.

ناگهان کارل احساس کرد که ای کاش هرگز به شهر اسرارآمیز اش-تاز-زور نیامده بود. آن تکه زمین یکنواخت و خسته کننده و گله و شکایتهای آنتیل او را افسرده کرده بود. می-خواست شروع به حرف زدن کند که موجود زهره‌ای انگشتان نازکش را بالا آورد و به پشته‌ای خاک که جلوی رویشان قرار داشت، اشاره کرد.

www.takbook.com

www.takbook.com

او گفت: "ورودی شهر اونجاست. اش-تاز-زور به مدت هزاران ساله که زیر خاک مدفون شده و فقط ساکنین زهره جاش رو بلدن. تو اولین زمینی هستی تا حالا اینجا رو دیدی".

-: "من دهنم کاملاً قرصه، آنتیل. بهت قول میدم".

-: "پس بیا".

آنتیل از کنار گیاهان تر و تازه گذشت تا به یک ورودی باریک که بین دو تخته سنگ قرار داشت رسید و با سر به کارل اشاره کرد که به دنبالش برود. در یک راهروی باریک و نمور، آنها روی چهار دست و پا فرود آمدند. آنتیل از داخل کیسه‌ای که به همراه داشت، یک چراغ اتمی بیرون آورد که نور صدفی سفید آن به دیوارهایی که چکه می‌کردند افتاد.

او گفت: "این راهروها و سوراخها، سه قرن پیش توسط اجداد ما کنده شدن. همونهایی که گفتن اینجا یه شهر مقدسه. در هر صورت فرزندانشون این حرف اونها رو نادیده گرفتن. بعد از مدتها، من اولین کسی بودم که اومدم اینجا. شاید این هم یه نشونه دیگهٔ انحطاط باشه".

بیش از صد متر را به همان صورت چهار دست و پا طی کردند تا بار دیگر توانستند مستقیم بایستند و بعد راهرو به یک گنبد

www.takbook.com

www.takbook.com

مرتفع رسید. کارل با دیدن منظره روبرو، نفسش را در سینه حبس کرد. در آنجا باقی مانده ساختمانها و عمارتهای حیرت انگیزی وجود داشت که روی زمین نمونه آنها از زمان یونان دوره پریکلس دیده نشده بود. اما همه آنها تخریب و پراکنده شده بودند و تنها نشانه‌هایی از شکوه آن شهر باقی مانده بود.

آنتیل کارل را به سمت فضای بازی برد و بعد دوباره به صورت چهار دست و پا به درون راهروی دیگری رفتند که راه پر پیچ و خم آن نزدیک به یک کیلومتر در بین سنگ و خاک ادامه داشت. اینجا و آنجا، راهروی جانبی به صورت شاخه شاخه وجود داشتند و کار یکی دوبار نگاه سریعی به ساختار آن خرابه‌ها انداخت. اگر آنتیل او را در آن راهروها نگه نمی‌داشت می‌توانست آنجا را به دقت بررسی کند.

این بار آنها در جلوی ساختمانی کوتاه و عریض بیرون آمدند که از سنگهای صاف سبزرنگ ساخته شده بود. قسمت سمت راست آن به طور کامل خراب شده بود اما قسمت سمت چپ دستخورده باقی مانده بود.

چشمان مرد زهره‌ای می‌درخشیدند. بدن لاغر و نحیفش از غرور دیدن آن منظره مستقیم ایستاده بود. او گفت: "به اینجا

www.takbook.com

www.takbook.com

میگن «موزه علوم و هنرها». تو اینجا می‌تونی گذشتهٔ پر عظمت و فرهنگ زهره رو ببینی".

کارل با هیجان بسیار زیاد وارد شد. او اولین زمینی بود که آن دستاوردهای باستانی را می‌دید. او متوجه شد که در قسمت ورودی، ردیفی از شاه نشینهای عمیق در دیوار وجود دارد که هر کدام روی ستون بلندی قرار دارند. روی سقف نقاشی بزرگی وجود داشت که در نور چراغ اتمی به سختی دیده می‌شد.

مرد زمینی غرق در حیرت، در بین شاه نشینها پرسه می‌زد. مجسمه‌ها و نقاشی‌ها در او حسی غیر عادی از شگفتی را به وجود می‌آورد،حسی فراطبیعی که زیبایی آنها رو دو چندان می‌کرد.

کارل متوجه شد که او چیزی حیاتی را در مورد هنر زهره‌ای‌ها از دست داده است که دلیلش هم خیلی ساده به فقدان زمینه مشترک بین فرهنگ او و فرهنگ ساکنین زهره برمی‌گشت. اما باز هم می‌توانست ارزش مشخصات فنی عالی آن کارها را درک کند. مخصوصاً او رنگ آمیزی نقاشی‌هایی را می‌ستود که هرگز مانندش را در زمین ندیده بود. آنها ترک خورده، محو، از شکل افتاده یا هر چه که بودند، باز هم ترکیب رنگ و هارمونی‌ای داشتند که به آنها غنا می‌بخشید.

www.takbook.com

www.takbook.com

او به آنتیل گفت: "چیزی که به میکل آنژ داده نشده بود، حس تشخیص رنگ حیرت آور چشم زهره‌ای‌هاست".

آنتیل از خوشحالی سینه‌اش را باد کرد و گفت: "هر نژادی مشخصات خاص خودش رو داره. من همیشه آرزو داشتم که ای کاش گوشهای من هم مثل گوش زمینی‌ها قادر به تشخیص تنهای مختلف صدا بود. شاید اونجوری می‌فهمیدم که چی باعث میشه که شما از موسیقی زمینی لذت ببرین. چون برای من فقط یه صدای ناراحت کننده و یکنواخته".

آنها شروع به گشتن در آنجا کردند و هر دقیقه‌ای که می-گذشت، حس تحسین کارل به فرهنگ ساکنین زهره بیشتر می‌شد. در آنجا نوارهای باریک و درازی از جنس فلز وجود داشت که به هم بسته شده بودند و روی آنها پوشیده از دستخط زهره‌ای بود که از یک سری خطوط و اشکال بیضی شکل تشکیل شده بود. کارل می‌دانست آن نوشته‌ها راز و رمزی را در خود دارند که دانشمندان زمینی حاضر بودند برای دانستن آنها، نیمی از عمرشان را بدهند.

بعد وقتی که آنتیل به یک شیء پانزده سانتیمتری اشاره کرد و گفت که بر طبق نوشته‌های حکاکی شده، آن یک مبدل اتمی است

www.takbook.com

www.takbook.com

که کارایی آن چند برابر بهتر از مدلهای زمینیست، کارل منفجر شد.

-: "پس چرا این رازها رو برای زمینی‌ها آشکار نمی‌کنین؟ اگه اونها از دستاوردهای قرون گذشته شما اطلاع پیدا می‌کردن، جایگاه زهره‌ای‌ها خیلی بالاتر از این چیزی بود که الآن هست".

آنتیل به تلخی گفت: ممکنه که اونها از دانشهای ما که در زمانهای قدیم بدست اومده استفاده کنن اما هیچ وقت از اعمال فشار به مردم زهره دست نمی‌کشن. امیدوارم قولی که دربارهٔ رازدار بودن دادی رو فراموش نکنی.

-: "نه، من دهنم رو بسته نگه می‌دارم. ولی فکر می‌کنم شما دارین اشتباه می‌کنین".

-: "ولی من فکر نمی‌کنم". آنتیل برگشت که شاه نشین را ترک کند اما کارل از او خواست که صبر کند.

او پرسید: "توی این اتاق کوچیکی که اینجاست نمیریم"؟

آنتیل چرخی زد و با چشمهای خیره گفت: "اتاق؟ کدوم اتاق رو میگی؟ اینجا که اتاقی نیست"!

ابروهای کارل از تعجب بالا پرید و در سکوت به شکافی اشاره کرد که روی دیوار پشتی قرار داشت.

www.takbook.com

www.takbook.com

موجود زهره‌ای در حین نفس کشیدن زیر لب چیزی گفت و روی زانو نشست و با انگشتان حساسش آن شکاف را بررسی کرد. او گفت: "کمکم کن کارل. فکر کنم این در تا به حال باز نشده بوده. حداقل وجود چنین چیزی در اینجا ثبت نشده. تازه من خرابه‌های اش-تاز- زور رو بهتر از هر کس دیگه‌ای از بین مردممون می‌شناسم".

آن دو شروع به هل دادن آن قسمت از دیوار کردند. آن قسمت از دیوار با صدای غرشی، به سختی تکان خورد و بعد ناگهان به کناری رفت و آنها به درون یک اتاق کوچک و تقریباً خالی در پشت آن پرت شدند. بعد دوباره روی پاها ایستادند و به اطراف خیره شدند.

مرد زمینی به خطوط شکسته، چروکیده و زنگارگرفته‌ای روی زمین و در طول دیواری که به در ختم می‌شد اشاره کرد و گفت: "انگار مردمتون این اتاق رو به خوبی درزگیری کرده بودن. فقط زنگار اعصار متمادی بوده که تونسته چفت و بستش رو باز کنه. فکر نمی‌کنی که اونها یه رازهایی رو اینجا مخفی کرده باشن"؟

آنتیل سر سبزش را تکان داد و گفت: "آخرین باری که اومدم اینجا، هیچ نشونه‌ای از اینکه اینجا دری وجود داشته دیده نمی‌شد".

www.takbook.com

www.takbook.com

به هر حال –او چراغ اتمی‌اش را بالا آورد و با دقت مشغول بررسی اتاق شد– "به نظر نمی‌رسه که اینجا چیزی وجود داشته باشه".

او درست می‌گفت. در کنار یک صندوق دراز و توصیف ناپذیر که روی شش پایه پهن قرار گرفته بود، فقط مقدار زیادی گرد و خاک نم کشیده در آنجا وجود داشت که بوی خفه کننده آن، قبرهایی را به یاد می‌آورد که مدتها بود گشوده نشده بودند.

کارل به سمت صندوق رفت و سعی کرد آن را از جایی که قرار داشت حرکت دهد. صندوق اصلاً از جای خود تکان نخورد. اما پوشش آن زیر انگشتان کارل که به صندوق فشار می‌آوردند، لغزید.

–: "پوشش رو میشه حرکت داد. ببین آنتیل"! او به بخش کم عمقی اشاره کرد که در آن یک قطعه چهار گوش از یک ماده شیشه‌ای و تعدادی استوانه وجود داشت که شبیه تعدادی خودنویس بودند.

وقتی که آنتیل آنها را دید، از خوشحالی جیغی کشید و برای اولین بار از زمانی که کارل او را می‌شناخت، شروع به بلغور کردن چیزهایی به زبان زهره‌ای کرد. او قطعهٔ شیشه‌ای را برداشت و به دقت آن را بررسی کرد. کارل که حس کنجکاوی‌اش فزونی می-

www.takbook.com

www.takbook.com

یافت هم همین کار را کرد. روی آن پوشیده از نقاط رنگارنگ و در هم فشره‌ای بود و به نظر می‌رسید دلیلی برای شادی بیش از اندازه آنتیل وجود ندارد.

-: "این چیه آنتیل"؟

-: "این یه سند کامل از زبان آیینی ماست. تا به حال ما چیزی بجر اسناد در هم شکسته و نامفهوم بدست نیاورده بودیم. این واقعاً یافته مهمیه".

-: "می‌تونی رمزش رو کشف کنی"؟ او با احترام بیشتری به آن خیره شد.

-: "فکر می‌کنم بتونم. این یه زبان مُردست و من یه مقدار بیشتر از بقیه راجع بهش می‌دونم. می‌بینی، این زبون رنگهاست. هر واژه از ترکیب دو یا بعضی وقتها هم سه نقطه رنگی درست شده. رنگها به خوبی از هم متمایز شدن، اگر چه یه زمینی حتی اگه کلید درک واژه ها رو هم داشته باشه، باز هم برای خوندن این به طیف نگار احتیاج داره".

-: "می‌تونی الآن روش کار کنی"؟

-: "آره می‌تونم. نور چراغ اتمی خیلی شبیه به نور خورشیده و نباید باهاش مشکلی داشته باشم. به هر حال یه کم زمان می‌بره.

www.takbook.com

www.takbook.com

شاید بهتره که تو بری و به تحقیقاتت ادامه بدی. اگه داخل ساختمون بمونی، خطر گم شدن هم تهدیدت نمی‌کنه".

کارل دومین چراغ اتمی را برداشت و آنتیل زهره‌ای را در حالی که داشت با مشقت آن نوشته باستانی را رمزگشایی می‌کرد، ترک نمود.

*

دو ساعت بعد، مرد زمینی بازگشت. اما حتی آن موقع هم آنتیل تغییر وضعیت چندانی نداده بود. اما حالا نگاه وحشت آوری در چشمان موجود زهره‌ای دیده می‌شد که قبلاً آنجا نبود. او پیام رنگی را بدون توجه روی پاهایش انداخته بود و بازگشت پر سر و صدای مرد زمینی هم او را تحت تأثیر قرار نداد. مثل یک تکه سنگ بی حرکت آنجا نشسته و با وحشت خیره شده بود.

کارل با شتاب به سمت او رفت و گفت: "آنتیل، آنتیل! مشکلی پیش اومده"؟

آنتیل آهسته سر برگرداند، گویی که در یک مایع چسبناک حرکت می‌کرد و با چشمانش بدون اینکه متوجه باشد به دوستش خیره شد. کارل شانه‌های لاغر او را گرفت و به شدت تکانش داد.

www.takbook.com

www.takbook.com

موجود زهره‌ای به خود آمد. خودش را از دستان کارل بیرون کشید و ایستاد. از روی میزی که در یک گوشه قرار داشت، او پنج شیء استوانه‌ای را برداشت و با اکراهی تردید برانگیز، آنها را درون کسیه‌اش گذاشت. قطعه‌ای که مشغول رمزگشایی آن بود را هم در همان کیسه گذاشت.

بعد از انجام این کارها، او پوشش صندوق را روی آن انداخت و به کارل اشاره کرد که از آنجا خارج شوند. او گفت: "بهتره که بریم. تا همین الآن هم زیادی اینجا موندیم". در صدایش لحن عجیب و ترسناکی وجود داشت که باعث بی‌قراری مرد زمینی شده بود

در سکوت از همان راهی که آمده بودند، باز گشتند تا دوباره قدم به سطح مرطوب زهره گذاشتند. روز هنوز به پایان نرسیده بود اما گرگ و میش نزدیک بود. کارل احساس گرسنگی شدیدی می‌کرد. اگر می‌خواستند قبل از فرا رسیدن شب به آفرودوپولیس برسند، باید عجله می‌کردند. کارل یقه کتش را بالا داد، کلاه کشی-اش را تا جلوی چشمانش پایین کشید و راه افتاد.

کیلومترها یکی پس از دیگری گذشتند تا اینکه یک بار دیگر شهر گنبدی در افق خاکستری دیده شد. مرد زمینی در حالی که

www.takbook.com

www.takbook.com

یک ساندویچ ژامبون بیات را می‌جوید، آرزو کرد که ای کاش هر چه زودتر به محیط خشک و راحت آفرودوپولیس برسند. با همه اینها، موجود زهره‌ای که همیشه معمولی و دوستانه رفتار می‌کرد، در سکوت خود باقی ماند، و حتی نیم نگاهی هم به همراهش نینداخت.

کارل به احترام او چیزی نمی‌گفت. او خیلی بیشتر از اکثریت زمینی‌ها برای ساکنین زهره احترام قائل بود، اما حتی او هم از حالت فوق احساساتی آنتیل و همنوعانش احساس تهوع می‌کرد. این سکوت تلخ، بروز احساساتی بود که شاید در کارل حداکثر باعث کشیدن آه یا اخم کردن می‌شد. با دانستن اینها، حال و هوای آنتیل تأثیری روی او نداشت.

هنوز هم یادآوری ترس از شکار، باعث به وجود آمدن ناراحتی در چشمان آنتیل می‌شد. این ناراحتی بعد از ترجمه آن سنگ نوشتهٔ عجیب و غریب در آنتیل به وجود آمده بود. مگر در پیامی که دانشمندان باستانی زهره از خود به جا گذاشته بودند، چه چیزی نوشته شده بود؟

www.takbook.com

www.takbook.com

در آخر کارل با کمرویی خودش را مجبور کرد که سؤال کند: "آنتیل، توی اون تیکه سنگ چی نوشته بود؟ به نظر باید هیجان انگیز بوده باشه، آخه تو اون رو برداشتی و با خودت آوردی"!

آنتیل پاسخی نداد و فقط سرعت را در آن تاریکی فزاینده، دوبرابر کرد. کارل متعجب و کمی هم آزرده شد و تا پایان سفر هیچ کوششی برای ادامه صحبت با آنتیل نکرد.

وقتی که آنها به آفرودوپولیس رسیدند، آنتیل سکوتش را شکست. صورت چروکیده‌اش رنجور و نزار بود. او رو به کارل کرد گویی می‌خواهد موضوعی ناراحت کننده را توضیح دهد.

او گفت: "کارل، ما باهم دوستیم و من می‌خوام یه نصیحت دوستانه بهت بکنم. تو باید تا هفته دیگه اینجا رو ترک کنی و برگردی به زمین. می‌دونم که پدرت یکی از اعضای عالیرتبه هیئت رئیسه سیارتونه. خود تو ممکنه که در آیندهٔ نزدیک نقش خیلی مهمی بازی کنی. ازت دوستانه تقاضا می‌کنم که همه تلاشت رو به کار ببری تا زمین رفتار معتدل‌تری در برابر زهره پیش بگیره. در عوض من هم به عنوان عضو یکی از اصیل ترین قبایل ساکن زهره، نهایت تلاشم رو می‌کنم تا جلوی خشونت رو بگیرم".

www.takbook.com

www.takbook.com

کارل اخمی کرد و گفت: "فکر می‌کنم که یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشه. من دقیقاً متوجه نشدم که تو می‌خوای چی بگی"!

-: "فقط همین رو دارم که بگم. مگه اینکه شرایط برای ما بهتر بشه. سیاره زهره داره شورش می‌کنه. برای من هیچ چاره‌ای نمونده جز اینکه به سیارم خدمت کنم. از این به بعد، دیگه زهره بی دفاع نیست".

این حرفها فقط باعث خنده کارل شد. او گفت: "ای بابا آنتیل، حس وطن پرستیت قابل تحسینه، گله و شکایتت هم قابل درکه، اما دیگه جلوی من از این نمایشهای غم انگیز بازی نکن. هرچی نباشه، من یه آدم واقع گرا هستم".

در صدای موجود زهره‌ای، صداقتی وحشتناک وجود داشت. او گفت: "باور کن کارل، چیزهایی که نمی‌تونم بهت بگم واقعی‌تر از چیزیه که بهت گفتم. اگه ساکنین زهره سر به شورش بردارن، من نمی‌تونم امنیت زمین رو ضمانت کنم".

-: "امنیت زمین"؟! عظمت این حرف کارل را به لرزه درآورد.

آنتیل ادامه داد: "بله، چون شاید مجبور بشم زمین رو نابود کنم. اون چیزی که باید بدونی رو بهت گفتم". بعد او چرخید و به

www.takbook.com

www.takbook.com

درون بیشه‌زاری شتافت که در راه بازگشت به دهکده کوچک موجودات ونوسی در خارج از گنبد قرار داشت.

*

پنج سال گذشت، پنج سال سراسر شورش. ساکنین زهره‌ای مانند آتشفشانی که بعد از مدتها فوران می‌کند، از خواب بیدار شدند. اربابان زمینی کوته فکر شهرهای آفرودوپولیس، ونوسیا[1] و بقیه شهرهای گنبدی روی سیاره زهره، به علائم نزدیک شدن خطر اهمیتی ندادند. وقتی که آنها به ساکنین سبز و کوچک زهره فکر می‌کردند با حالتی تحقیر آمیز می‌گفتند: آهان، *اون چیزها*!

اما بالاخره صبر و طاقت «آن چیزها» هم به پایان رسید و سرو صدای گروه‌های ملی‌گرای سبز هم هر روز بیشتر می‌شد. بعد در یک روز خاکستری، که مثل بقیه روزهای خاکستری دیگر نبود، جمعیتی از بومیان زهره در جلوی شهرها، به صورت سازمان یافته شورش کردند.

شهرهای گنبدی کوچک در کمال ناباوری به زانو درآمدند. موفقیت به سرعت ادامه داشت و نیو واشینگتون[2]، مونت وولکان[3]،

---

۱) Venusia

۲) New Washington

۳) Mount Vulcan

www.takbook.com

www.takbook.com

و سنت دنیس[1] هم همراه تمام قاره شرقی به دست شورشیان افتاد و قبل از اینکه زمینیان حیرت زدهٔ به خود بیایند، نیمی از زهره از چنگ آنها بیرون آمده بود.

زمین که از این وضعیت اضطراری، شوک زده و گیج شده بود -و البته باید قبلاً این را پیش‌بینی می‌کردند- و شروع به ارسال اسلحه و تجهیزات برای ساکنین محاصره شدهٔ شهرهای باقیمانده و تجهیز ناوگان فضایی برای باز پس گیری قلمرو از دست رفته کرد.

زمین خشمگین بود اما نترسیده بود، چرا که می‌دانست که مناطقی که با غافلگیری گرفته شده بودند را می‌شود سر فرصت دوباره بدست آورد و چیزی که از آنها گرفته شده بود، برای همیشه از دست نرفته بود. حداقل به باور آنها اینطور بود.

تصورش را بکنید که رهبران زمینی تا چه حد از پیشروی مداوم ساکنین زهره گیج شده بودند. شهر ونوسیا تا بن دندان به اسلحه و غذا مجهز شده بود، دفاع خارجی آن آماده و مردان همگی بر سر پستهای خود حاضر بودند. ارتش کوچکی از بومیان برهنه نزدیک شدند و درخواست تسلیم بدون قید و شرط کردند. ونوسیا با تکبر این درخواست را رد کرد و به زمین پیغام داد که

---

۱) St. Denis

www.takbook.com

www.takbook.com

بومیان غیر مسلح، بی ملاحظه پایشان را از گلیمشان درازتر کرده-اند.

بعد ناگهان هیچ پیام دیگری به زمین نرسید و بومیان ونوسیا را تصرف کردند.

رویدادهایی که در ونوسیا اتفاق افتاد، بارها و بارها تکرار شد، آن هم در جاهایی که مانند دژ، تسخیر ناپذیر بود. حتی خود آفرودوپولیس که نیم میلیون نفر جمعیت داشت، توسط پانصد بومی مفلوک به تسخیر درآمد. آن هم با وجود اینکه همه سلاحهایی که در زمین شناخته شده بود، در دست مدافعین شهر بود.

دولت زمین روی وقایع زهره سرپوش گذاشت و همچنان در مورد وقایع زهره در خواب غفلت به سر می‌برد. اما در مجلس، وقتی که دولتمردان حرفهای عجیب کارل فرانتر، پسر وزیر آموزش و پرورش را شنیدند، اخمهایشان را در هم کشیدند.

وقتی که گزارش به پایان رسید، جان هیرسن[1]، وزیر جنگ با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: "یعنی تو می‌خوای ما موقعیت تصادفی اون سبزک‌های نیمه دیوونه رو جدی بگیریم و بر اساس

---

۱) Jan Heersen

www.takbook.com

www.takbook.com

شرایطی که اونها بهمون میگن باهاشون صلح کنیم؟ این کاملاً و مطلقاً غیر ممکنه. چیزی که اون جونورها بهش احتیاج دارن، سیاست مشت آهنینه. ناوگان ما می‌تونه اونها رو از صفحه روزگار محو کنه. الآن هم وقت همین کاره".

فرانتر، وزیر ارشد مو خاکستری، در دفاع از پسرش گفت: "نابود کردن اونها شاید به این سادگی‌ها هم نباشه، هیرسن. خیلی از ما هستن که میگن سیاست دولت دربارهٔ ساکنین زهره کاملاً اشتباه بوده. کی می‌دونه که اونها چه سلاحی پیدا کردن و به تلافی چکار می‌کنن"؟

هیرسن با عصبانیت گفت: "داری قصه میگی؟ یه جوری دربارهٔ اون سبزک‌ها حرف می‌زنی که انگار اونها هم آدمن! اونها فقط یه مشت جونورن که باید به خاطر تمدنی که ما بهشون بخشیدیم ازمون ممنون هم باشن. اینم یادت باشه که ما با اونها خیلی بهتر از اون چیزی رفتار می‌کنیم که مردم در قدیم رفتار می‌کردن. یه نمونش سرخپوستها"!

کارل فرانتر یک بار دیگر با صدایی مضطرب گفت: "آقایون! ما باید در این باره تحقیق کنیم. حرفهایی که آنتیل زد، بیش از حد جدیه که بشه بی‌تفاوت از کنارش گذشت. حالا هر چقدر هم که به

www.takbook.com

www.takbook.com

نظر احمقانه بیاد، با توجه به فتوحات زهره‌ای ها، هر چیزی می‌تونه باشه بجر احمقانه. من پیشنهاد میدم که من رو به همراه دریادار فون بلومدورف[1] به عنوان پیک به اونجا بفرستین. بذارین حداقل قبل از حمله به اونها این کار رو انجام بدیم".

رئیس جمهور اخموی زمین، جولز دیبوک[2]، برای اولین بار شروع به حرف زدن کرد: "حداقل پیشنهاد فرانتر منطقی‌تره. همین کار رو انجام میدیم. کسی اعتراضی نداره"؟

هیچ کس اعتراضی نرد، گرچه هیرسن با عصبانیت اخم کرد و زیر لب پوزخندی زد. به این ترتیب بود که یک هفته بعد، کارل فرانتر در معیت ناوگان زمینی به سمت سیاره زهره حرکت کرد.

بعد از پنج سال غیبت، زهره سیاره غریبی بود که به کارل خوشامد می‌گفت. اگرچه همان سیاره نمناک، ملال آور و تک رنگ خاکستری و سفید بود، ولی ویرانه‌های شهرهای گنبدی باعث می-شد که متفاوت به نظر برسد.

در جایی که قبلاً زمینیان مغرور با تکبر و سرمستی در برابر زهره‌ای‌های حقیر راه می‌رفتند، حالا بومیان بودند که ادعای

---

۱) Admiral von Blumdorff

۲) Jules Debuc

www.takbook.com

www.takbook.com

فرمانروایی می‌کردند. آفرودوپولیس حالا کاملاً یک شهر بومی نشین شده بود و دفتر فرماندار قبلی، اکنون متعلق به آنتیل بود.

کارل با تردید به او نگاهی انداخت. نمی‌دانست که باید چه بگوید، بالاخره بعد از مدتی گفت: "به سختی می‌تونستم فکر کنم که تو سردسته جانی‌ها شده باشی. تو که می‌گفتی صلح طلبی"!

آنتیل در جواب گفت: "این انتخاب من نبوده. شرایط این موقعیت رو به وجود آورده. ولی من فکر نمی‌کردم که به عنوان سخنگوی زمین بیای اینجا".

-: "رفتار احمقانه‌ای که چند سال پیش کردی باعثش شده. در ضمن من از همه بیشتر به این شورش شما بدبینم. همونطور که می‌بینی، من اومدم ولی تنها نیومدم". او با دستش اشاره مبهمی به بالا کرد، جایی که کشتی‌های فضایی، بدون حرکت و تهدیدآور، منتظر بودند.

-: "اومدی اینجا که من رو تهدید کنی"؟

-: "نه، اومدم که حرفها و خواسته‌هات رو بشنوم".

-: "توضیحش خیلی راحته. زهره استقلالش رو بدست میاره و ما به شما دست دوستی میدیم. ما خواهان تجارت آزاد و نامحدود هستیم".

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "و از ما انتظار دارین که بدون کشمکش همه اینها رو قبول کنیم"؟

-: "امیدوارم برای خوبی خودتون هم که شده، همین کار رو بکنید".

کارل اخمی کرد و با عصبانیت خودش را روی صندلی انداخت و گفت: "به خاطر خدا آنتیل! الآن وقت معما طرح کردن و بازی کردن نیست. دستت رو رو کن. شما چجوری تونستین اینقدر راحت آفرودوپولیس و شهرای دیگه رو تسخیر کنین"؟

-:" ما رو مجبور کردن کارل، خودمون که این رو نمی-خواستیم" –صدای آنتیل از ناراحتی، زیر و نافذ شده بود- "اونها شرایط منصفانهٔ محاصرهٔ ما رو قبول نکردن و با سلاحهای سنگینشون به ما شلیک کردن. ما... ما هم مجبور شدیم که از... از اسلحه استفاده کنیم. بعد از اون ما بدون هیچ رحم و شفقتی، بیشترشون رو کشتیم".

-: "متوجه نشدم. داری از چه اسلحه‌ای حرف می‌زنی"؟

-: "اون موقع رو یادته کارل، که رفتیم و از ویرونه‌های اش-تاز-زور دیدن کردیم؟ اون اتاق مخفی، اون سنگ‌نوشته باستانی، اون پنج تا استوانه کوچیک رو یادت میاد"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

کارل با نارحتی سرش را تکان داد و گفت: "یه چیزهایی یادم میاد ولی نه دقیقاً".

-: "اون یه سلاح مخوف بود کارل". آنتیل با عجله شروع به تعریف کردن بقیه ماجرا کرد گویی حتی فکر کردن به آن هم مایه عذابش بود: "اجداد ما کشفش کرده بودن ولی هیچ وقت ازش استفاده نکردن. در عوض مخفیش کردن. نمی‌دونم چرا اصلاً نابودش نکردن. ای‌کاش نابودش کرده بودن؛ این رو از ته قلبم میگم. ولی این کار رو نکردن و من پیداش کردم و باید به خاطر منافع زهره ازش استفاده می‌کردم".

صدای او تا حد زمزمه پایین آمده بود اما خودش را همچنان ملزم به توضیح دادن می‌دانست. او ادامه داد: "اون استوانه‌های کوچیکی که دیدی کارل، می‌تونستن یه میدان نیرو که طبیعتش ناشناختس رو تولید کنن. اجداد ما اونقدر خردمند بودن که چنین چیزی رو توضیح ندن. این میدان نیرو می‌تونه ارتباط بین ذهن و مغز رو از بین ببره".

کارل که از تعجب دهانش باز مانده بود گفت: "چی؟ داری راجع به چی حرف می‌زنی"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "خوب، خودت باید بدونی که مغز فقط جایگاهیه برای ذهن، نه اینکه خود ذهن باشه. طبیعت «ذهن» یه معماس که حتی برای اجداد ما هم ناشناخته بوده. ولی هر چی که هست از مغز برای ارتباط با دنیای مادی استفاده می‌کنه".

-: "متوجه شدم. پس این سلاح شما باعث جدایی ذهن و مغز میشه. ذهن رو بیچاره می‌کنه، مثل یه فضای تهی، یا یه خلبان بدون ابزارهای کنترل".

آنتیل سری تکان داد و بعد ناگهان پرسید: "تا حالا یه حیوون مغز زدایی شده دیدی"؟

-: "چی؟ آره یه سگ بود. توی دوره زیست شناسی دانشگاهم دیدم".

-: "خوب، پس می‌دونی یه انسان تهی مغز چجوریه"!

کارل همراه با موجود زهره‌ای سوار آسانسور شد. همانطور که به سمت پایین‌ترین طبقه –طبقه زندان- می‌رفتند، در ذهن او غوغایی برپا بود. احساسی مشوش و چیزی مابین ترس و خشم داشت و گاهی آرزو می‌کرد که ای کاش می توانست بگریزد و گاهی حس این حس گریز ناپذیر را داشت که بهتر است آنتیل را سمت خود نگه دارد. در این آشفتگی خیال، اتاقک آسانسور را

www.takbook.com

www.takbook.com

ترک کرد و به دنبال آنیل به یک راهرو نیمه تاریک وارد شد که مابین سلولهایی در بسته پیچ و تاب می‌خورد.

صدای آنتیل، مانند برخورد یک جریان آب سرد ناگهانی کارل را به خود آورد: "اونجا رو نگاه کن".

او مسیر انگشتان لاغر آنتیل را تعقیب کرد و با حالتی مبهوت و منزجر به پیکره‌ای انسانی که در برابرش قرار گرفته بود خیره شد.

بدون شک از لحاظ ظاهری یک انسان بود اما با این وجود غیر انسانی بود. آن (کارل نمی توانست تصور کند که برای آن موجود از ضمیر «او» استفاده کند) در سکوت روی کف زمین نشسته بود و چشمان گشاد شده‌اش به دیوار خالی روبریش خیره شده بود. چشمانش از روح خالی بود، آب دهانش مانند کودکان از دهانش آویزان شده بود و انگشتانش بی هدف تکان می‌خوردند. کارل از شدت انزجار رویش را برگرداند.

آنتیل با صدای آهسته‌ای گفت: "البته اون واقعاً مغز زدایی نشده. از لحاظ زیست شناختی، مغزش سالمه، فقط ارتباط مغزش قطع شده".

-: "اون چطور زندس آنتیل، پس چرا نمی‌میره"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

برای اینکه سیستم غیر ارادیش دست نخورده مونده. اگه سرپاش کنی، تعادلش رو حفظ می‌کنه. اگه هلش بدی، دوباره تعادلش رو بدست میاره. قلبش هنوز می‌زنه. هنوز نفس می‌کشه. اگه توی دهنش غذا بذاری، قورتش میده، اگر چه اگه جلوش غذا بذاریم و توقع داشته باشیم که خودش اون رو بخوره، از گرسنگی می‌میره. یه جورهایی میشه گفت که زندس، ولی مرگ از این بهتره، برای اینکه قطع ارتباط مغزی، دائمیه".

-: "وحشتناکه، وحشتناک"!

-: "بدتر از اون چیزیه که تو فکر می‌کنی. من معتقدم که ذهنش هنوز در یه جایی درون پوسته انسانیش، بدون آسیب دیدگی باقی مونده. با درموندگی درون بدنی زندانی شده که نمی-تونه کنترلش کنه. چه چیزی از این شکنجه می‌تونه برای ذهن بدتر باشه"؟

کارل ناگهان شق و رق ایستاد و گفت: "تو نمی‌تونی با مانور کردن روی این حیوانیتی که حتی حرفش رو هم نمیشه زد، به زمین غلبه کنی. استفاده از این سلاح البته به طرز باورنکردنی‌ای بی‌رحمانس ولی ما حداقل یه دوجین سلاح کشنده‌تر از این هم داریم. اگه بخوای به این کارت ادامه بدی، تاوانش رو پس میدی".

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "بی خیال کارل، تو حتی یک در میلیون هم نمی‌تونی تصور کنی که میدون قطع ارتباط چجوریه. این میدان مستقل از فضا و شاید هم زمانه. به همین دلیل هم میشه قدرتش رو به صورت نامحدود زیاد کرد. اگه نمی‌دونستی بدون که فقط یک شلیک کافی بود تا همه موجودات خونگرمی که توی آفرودوپولیس زندگی می-کردن، دچار قطع ارتباط بشن. من می‌تونم همه میلیاردها نفری که روی زمین زندگی می‌کنن رو به صورت اون لاشه‌های نیمه زنده در بیارم، اون هم فقط با یه شلیک"!

کارل صدای سوهان مانند خودش را تشخیص نداد که می‌گفت: "ای شیطان پلید! تو تنها کسی هستی که راجع به این میدون لعنتی می‌دونی"؟

آنتیل خنده‌ای دورغین سر داد و گفت: "آره کارل، همه سرزنش‌ها متوجه منه. ولی اگه من رو بکشی هیچ فایده‌ای به حالت نداره. ولی اگه من بمیرم، باز هم افرادی هستن که بدونن کجا می-تونن سنگ نوشته‌رو پیدا کنن. اونها مثل من نسبت به زمین دلرحم نیستن. من مطمئنم که از طرف تو خطری من رو تهدید نمی‌کنه. چون اگه من بمیرم، دنیای تو به آخر کارش می‌رسه".

www.takbook.com

www.takbook.com

مرد زمینی به کلی شکست خورده بود. قدرتی که زهره‌ای‌ها کسب کرده بودند، شکست ناپذیر بود. او زیر لب گفت: "من تسلیمم. من تسلیمم. حالا باید به مردمم چی بگم"؟

-: "شرایط من رو بهشون بگو. و بگو که اگه بخوام، می‌تونم چیکار بکنم".

کارل با شانه‌هایی فرو افتاده گفت: "بهشون میگم".

-: "این رو هم بهشون بگو که زهره به فکر انتقامجویی نیست. ما علاقه‌ای به استفاده از سلاحمون نداریم. برای اینکه خیلی هولناک‌تر از اونیه که بشه به کارش برد. اگه اونها بر اساس شرایط ما، استقلالمون رو بهمون برگردونن، و به ما اطمینان بدن که دوباره ما رو به بردگی نمی‌کشن، ما هر پنج اسلحه و نوشتار توضیحی چگونگی استفاده از اونها رو به درون خورشید پرتاب می‌کنیم".

صدای بی صدای مرد زمینی تغییری نکرد. او گفت: "این رو هم بهشون میگم".

*

آدمیرال فون بلومدورف نامی آلمانی داشت و بر اساس درجه نظامی‌اش، آدم بی روحی بود. اما این کاملاً طبیعی بود که عکس العمل او در برابر گزارش کارل ریشخندی تمسخر آمیز باشد. او به

www.takbook.com

www.takbook.com

مرد جوان گفت: "ای احمق بی شعور! اینها همش یه مشت حرفه، باز با کلماته، مسخره بازیه. به چه جرأتی اومدی پیش من و از این قصه‌های مادربزرگها دربارهٔ سلاحهای اسرارآمیز و نیروهای ناگفتنی تعریف می‌کنی؟ بدون هیچ دلیل و اثباتی، هر چی که اون سبزک لعنتی بهت گفته رو باور کردی و با حقارت تسلیم شدی؟ ممکن نیست که تهدیدت کرده باشه، یا بلوف زده باشه، یا فقط دروغ گفته باشه"؟

کارل به گرمی پاسخ داد: "اون نه من رو تهدید کرد، نه بلوف زد و نه دروغ گفت. چیزی که اون به من گفت، حقیقت محض بود. اگه تو اون آدم تهی مغز رو دیده بودی..."

-: "به! این هم توجیه ناپذیرترین قسمت این کار لعنتیه. یه دیوونه رو بهت نشون دادن، یه آدم روانی معمولی، بعد گفتن این هم از اسلحه ما! تو هم بدون هیچ سؤالی قبول کردی. غیر از حرف زدن کار دیگه‌ای هم کردن؟ اسلحشون رو بهت نشون دادن؟ اصلاً چیزی اونجا دیدی"؟

-: "طبیعتاً نه. آخه اون یه اسلحه مرگباره. مطمئناً اونها نمی-خواستن برای راضی کردن من یه زهره‌ای رو بکشن. اون هم فقط به خاطر اینکه قدرت اسلحشون رو نشون بدن. خوب، تو چی داری

www.takbook.com

www.takbook.com

که به دشمن نشون بدی؟ حالا به چند تا سؤال من جواب بده. چی شده که آنتیل اینقدر به خودش مطمئنه؟ چی شد که اون تونست اینقدر آسون زهره رو فتح کنه"؟

-: "اعتراف می‌کنم که نمی‌تونم توضیح بدم ولی این اثبات نمی‌کنه که توضیح اونها درست بوده. به هر حال من از این حرفها خسته شدم. ما همین الآن حمله می‌کنیم و همه این فرضیه‌ها هم برن به جهنم. من با سلاح‌های سنگین باهاشون روبرو میشم و تو هم می‌تونی بشینی و ببینی که چطور حقهٔ اونها به سمت خودشون برمی‌گرده".

-: "ولی دریادار، تو باید پیغام من رو برای رئیس جمهور مخابره کنی".

-: "مخابره می‌کنم، البته بعد از اینکه آفرودوپولیس رو فرستادم اون دنیا"!

او به سمت واحد مرکزی نظارت رو کرد و گفت: "همهٔ کشتی-ها! توجه کنید. آرایش جنگی! تا پونزده دقیقه دیگه با همه سلاح-های سنگین به سمت آفرودوپولیس شیرجه میریم. بعد او رو به خدمه کشتی کرد و گفت: به سروان لارسن بگین که به آفرودوپلیس خبر بده که پونزده دقیقه وقت دارن تا تسلیم بشن".

www.takbook.com

www.takbook.com

دقایقی پرتنش و ویران کننده بر کارل فرانتر می‌گذشت. او در سکوت روی میز خم شده بود و سرش را در میان دستانش گرفته بود و صدای کلیک آهسته زمانسنج که در پایان هر دقیقه به گوش می‌رسید، در گوش کارل مثل غرش رعد و برق بود. او زیر لب کلیک‌ها را می‌شمرد: ۱۰"، ۹، ۸، خدایا"!

فقط پنج دقیقه تا مرگ قطعی باقی مانده بود. آیا این یک مرگ قطعی بود؟ نکند فون بلومدورف درست گفته باشد! آیا زهره‌ای ها فقط بلوف زده بودند؟

یکی از خدمه از اتاق بیرون آمد و سلام نظامی داد و گفت: "سبزک‌ها جواب دادن قربان"!

فون بلومدورف با اشتیاق به جلو خم شد و گفت: "خوب"؟!

-: "اونا میگن، از ناوگان درخواست میشه که فوراً حمله رو متوقف کنید. در غیر اون صورت ما مسئول عواقبش نیستیم".

دریادار از عصبانیت برافروخته شده بود گفت: "همش همینه"؟

-: "بله قربان".

آدمیرال با عصبانیت شروع به فحاشی کرد: "لعنت جهنم بهشون! اونها فقط دارن بلوف می‌زنن".

www.takbook.com

www.takbook.com

وقتی که حرفش تمام شد، کلیک دقیقه پانزدهم هم به گوش رسید و ناوگان عظیم، شروع به حرکت کرد. همه آنها به صورت منظم به طرف ابرهای سیارهٔ دوم شیرجه رفتند. دریادار فون بلومدورف با لذت به منظره‌ای که در صفحه نمایش می‌دید پوزخند می‌زد تا اینکه آرایش جنگی از پیش محاسبه شده ناوگان در هم شکسته شد.

آدمیرال خیره شد و چشمانش را مالید. بیش از نیمی از ناوگان دیوانه شده بودند. کشتی‌ها در ابتدا به لرزه درآمدند و بعد به جهتهای دیوانه‌واری تغییر جهت دادند.

سپس پیامی از نیمه هنوز دیوانه نشدهٔ ناوگان رسید که جناح چپ ناوگان به پیامهای رادیویی پاسخ نمی‌دهند.

دستور حمله به آفرودوپلیس ناگهان لغو شد. دریادار فون بلومدورف در اتاق قدم می‌زد و موهایش را می‌کشید. کارل فرانتر با درماندگی گفت: "اسلحشون اینه". و دوباره در سکوت فرو رفت.

از آفرودوپولیس هیچ خبری به گوش نرسید.

باقیمانده ناوگان زمینی به مدت دو ساعت بدون توقف در کشمکش با کشتی‌های خود بودند. کشتی‌های بی هدف و ضربه

www.takbook.com

www.takbook.com

خورده را تعقیب می‌کردند، به آنها نزدیک می‌شدند و با چنگک آنها را می‌گرفتند. با نیروهای انعطاف ناپذیر به یکدیگر متصل می‌شدند و با انفجار موشکها، پرواز دیوانه‌وار آنها، متعادل و متوقف می‌شد.

حداقل بیست کشتی از ناوگان از دست رفت. بعضی از آنها در مداراتی گرد خورشید قرار گرفتند، بعضی از آنها به نقطه نامعلومی در فضا پرتاب شدند و بقیه روی زهره سقوط کردند.

بقیه کشتی‌های جناح چپ ناوگان برای تعمیرات و مداوا برده شدند، اما گروه تعمیرات با دیدن کشتی‌ها از ترس خشکشان زده بود. در هر کشتی، هفتاد و پنج پوستهٔ انسانی خیره و لایعقل پیدا کردند. هیچ کس جان سالم به در نبرده بود.

اولین افرادی که پا به درون کشتی‌ها گذاشته بودند از ترس فریاد کشیدند و پا به فرار گذاشتند. دیگران فقط استفراغ کردند و رویشان را برگرداندند. یکی از افسران در یک چشم به هم زدن تپانچه اتمی‌اش را بیرون کشید و به همه افراد تهی مغزی که در دیدش بودند شلیک کرد.

وقتی که دریادار فون بلومدورف این اخبار وحشتناک را شنید، به شکست خود اعتراف کرد و دیگر هیچ چیزی از غرور و

www.takbook.com

www.takbook.com

زورگویی‌اش دیده نمی‌شد. یکی از آن مردان تهی مغز را به نزد او آوردند و او از ناراحتی تلو تلو خورد.

کارل فرانتر با چشمانی قرمز به او خیره شد و گفت: "خوب دریادار، راضی شدی"؟

اما دریادار پاسخی نداد. او اسلحه‌اش را بیرون کشید و قبل از آنکه کسی بتواند او را متوقف کند، به سرش شلیک کرد.

*

یک بار دیگر کارل فرانتر در مقابل رئیس جمهور و هیئت وزیران ایستاده بود. گروهی از مردان افسرده و وحشت زده. گزارش او کاملاً واضح بود و هیچ شکی در مورد کاری که باید انجام می‌شد باقی نگذاشت.

او با صدایی که بلندتر از حد عادی بود گفت: "نه آقای رئیس جمهور. دیگه نباید بگیم «روزی». ما باید همین حالا آزادی و استقلال زهره‌ای ها رو بهشون برگردونیم. دیگه کار از کار گذشته و ما با کشته‌هامون تاوان نیم قرن به بردگی کشیدن زهره‌ای‌ها رو پرداخت کردیم. از این به بعد باید در منظومه شمسی نظم نوینی برقرار بشه. مثل تولد یک روز جدید".

www.takbook.com

www.takbook.com

رئیس جمهور سرش را پایین انداخت و چند لحظه فکر کرد و دوباره بالا آورد و با قاطعیت گفت: "حق با توئه. دیگه هیچ انتقام جویی در کار نخواهد بود".

دو ماه بعد، قرارداد صلح امضا شد و زهره به چیزی تبدیل شد که تا همین الآن هم باقی مانده است، یک قدرت برتر و مستقل. با امضای قرار داد، آن اسلحه‌ها هم به درون خورشید پرتاب شدند. آن اسلحه، هولناک‌تر از آن بود که بتوان به کار برد.

پایان

www.takbook.com

www.takbook.com

در آن زمان مجله امیزینگ استوریز بیشتر به ماجرا و اکشن تمایل داشت و مسائل خیلی علمی را در داستان تأیید نمی‌کرد. البته من حتی در آن زمان هم داستانهای علمی‌تخیلی‌ای می‌نوشتم که شامل برونیابی‌های علمی دقیقی بودند. کاری که ریموند پالمر در این مورد کرد این بود که بعضی توضیحات علمی من را از داستان حذف کرد و فقط فشرده‌ای از آن را که بدون آن، طرح اصلی داستان آسیب می‌دید را در پاورقی ذکر می‌کرد. روشی کاملاً ناکارامد بود و در آن زمان باعث آزردگی خاطر من شده بود. تنها یک راه برای تلافی برای من باقی مانده بود. پس من تا زمانی که آن مجله چنین رویه‌ای داشت، آن را در انتهای فهرست قرار دادم.

چیزی که به وضوح دربارهٔ این داستان به خاطر می‌آورم، نظر فرد پل دربارهٔ آن بود. داستان با صلح مابین زمین و زهره به پایان می‌رسد که زمین استقلال زهره را به رسمیت می‌شناسد و زهره آن اسلحه را نابود می‌کند. فرد بعد از اینکه داستان منتشر شده را خواند گفت: *و بعد از نابود شدن آن اسلحه، زمین ساکنین زهره را از صفحه روزگار محو کرد.*

فرد راست می‌گفت. این از ساده‌لوحی من بود که گمان می‌کردم که حرفها و نیتهای خوب کفایت می‌کند. (همچنین فرد به این نکته اشاره کرد که سلاحی که آنقدر هولناک بود که نمی‌شد از آن استفاده کرد، به هر حال مورد استفاده قرار گرفته بود. در واقع او در این مورد هم درست می‌گفت و به من کمک کرد تا دیگر به سمت عنوانهای طولانی و پیچیده نروم. بعد از آن من به عنوانهای

www.takbook.com

www.takbook.com

کوتاه و حتی یک کلمه‌ای گرایش پیدا کردم. چیزی که با نظرات کمبل هم سازگارتر بود، شاید به این خاطر که عنوانهای کوتاهتر بهتر در روی جلد و فهرست مجله جفت و جور می‌شدند).

اگر من فکر می‌کردم که فروش به کمبل باعث می‌شود که در تشخیص خواسته‌های او خبره می‌شوم و می‌توانم بر اساس آن خواست داستان بنویسم، کاملاً در اشتباه بودم. در فوریه سال ۱۹۳۹، داستانی نوشتم با عنوان «افول و سقوط[۱]». در روز ۲۱ فوریه، آن را به کمبل ارائه دادم و که بلادرنگ در روز ۲۵ فوریه برای من بازپس فرستاده شد. آن داستان مدتی در بین مجلات دور چرخید و نتیجه این شد که هرگز به چاپ نرسید. آن داستان دیگر وجود ندارد و من هیچ چیزی از آن را به خاطر نمی‌آورم.

در چهارم مارس سال ۱۹۳۹، من بلندپروازانه‌ترین داستانم تا آن زمان را شروع کردم. آن یک رمان کوتاه بود (یکی از شخصیتهای مهم داستان را به افتخار راسل وینترباثام نامگذاری کردم). آن داستان، حداقل دوبرابر طولانی‌تر از داستانهای قبلی من بود. نام داستان را «زیارت[۲]» گذاشتم که اولین تلاش من برای به تصویر کشیدن تاریخ آینده بود. آن داستان دربارهٔ آیندهٔ دور بود اگرچه طوری نوشته شده بود که گویی یک رمان تاریخی است. آن داستان همچنین اولین تلاش من برای نوشتن داستانی در مقیاس کهکشانی بود.

---

۱) The Decline and Fall

۲) Pilgrimage

www.takbook.com

www.takbook.com

موقع نوشتن آن داستان خیلی هیجان‌زده بودم و به نوعی حس می‌کردم که آن یک داستان حماسی است (اگرچه این را هم به خاطر می‌آورم که وقتی طرح داستان را توسط نامه برای وینترباثام توضیح دادم، نسبت به آن تردید داشت). در روز ۲۱ مارس سال ۱۹۳۹ آن را با هزار امید و آرزو به نزد کمبل بردم، اما آن داستان در روز بیست و چهارم همراه با یک نامه برگشت خورد که در آن نوشته بود: ایده خوبی برای نوشتن یک قصه عامیانه جذاب بود ولی به عنوان یک داستان علمی‌تخیلی، قدرت چندانی نداشت.

این‌بار اجازه ندادم که فرصت از دست برود. در روز بیست و هفتم به دیدن کمبل رفتم تا با او راجع به بازبینی داستان و تقویت نقاط ضعفی که او در آن پیدا کرده بود صحبت کنم. نسخه بازبینی شده داستان را در روز ۲۵ آوریل به نزد کمبل بردم اما این بار این کمبل بود که از من تقاضای بازبینی داستان را می‌کرد. من دوباره روی آن کار کردم و نسخه سوم در روز ۹ می به کمبل ارائه شد که در روز هفدهم برگشت خورد. کمبل گفت که هنوز هم امکان نجات داستان وجود دارد اما بعد از سه بار تلاش، بهتر است آن را چند ماه کنار بگذارم و بعداً با دیدگاهی تازه به آن بپردازم.

همان کاری که او گفته بود را انجام دادم و دو ماه صبر کردم (که کمترین مقداری بود که می‌توانستم به عنوان «چند ماه» در نظر بگیرم) و نسخه چهارم داستان را در روز ۸ آگست به نزد کمبل بردم.

www.takbook.com

www.takbook.com

این بار کمبل نسبت به آن مردد بود تا اینکه در روز ۶ سپتامبر، آن را به طور دائم برگشت داد چرا که در آن زمان رابرت ای. هاینلاین رمان مهمی ارائه داده بود (بعدها با عنوان «اگر این ادامه یابد[۱]» منتشر شد) که زمینه‌ای مذهبی داشت. از آنجایی که داستان «زیارت» هم زمینه‌ای مذهبی داشت، جان نمی‌توانست از آن استفاده کند. استفاده از دو داستان که زمینه مشابهی داشتند آن هم با این سرعت بیش از حد زیاد بود.

من آن داستان را چهار بار نوشته بودم اما کمبل را هم درک می‌کردم. او گفته بود که از بین آن دو داستان، داستان هاینلاین بهتر بوده و من متوجه شدم که نمی‌توان از یک سردبیر انتظار داشت که داستان بدتر را قبول و داستان بهتر را رد کند آن هم فقط به این خاطر که برای داستان بدتر، زحمت زیادی کشیده شده است.

به هر حال چیزی نمی‌توانست جلوی مرا در فروش آن داستان به مجلهٔ دیگری بگیرد. من به مدت دو سال برای فروش آن داستان به این در و آن در زدم و در طول این مدت، دوبار دیگر هم آن را بازنویسی کردم و عنوانش را هم به «نبرد کهکشانی[۲]» تغییر دادم.

سرانجام آن را به یکی از مجله‌هایی فروختم که بعد از موفقیت کمبل با استاندینگ به وجود آمده بودند. این مجله،

---

۱) If This Goes On

۲) Galactic Crusade

www.takbook.com

www.takbook.com

پلَنِت استوریز[1] (داستانهای سیاره‌ای) نام داشت و در دهه ۱۹۴۰ جایگاه خود را به عنوان خانه «اپرای فضایی» که داستانی پر زد و خورد و خشونت بار از جنگهای بین سیاره‌ای بود، ثابت کرده بود. داستان من از این نوع بود و توجه ملکام رایس[2]، سردبیر پلنت را به خود جلب کرد.

به هر حال، جنبهٔ مذهبی داستان او را نگران کرد. او در حین صرف یک نهار رسمی در روز ۱۸ آگست سال ۱۹۴۱ از من پرسید که می‌توانم یک بار دیگر داستان را بررسی کنم و همه اشاراتی که مستقیماً به مذهب ارتباط پیدا می‌کرد را حذف کنم؟ او به طور خاص خواستار خودداری کردن از نامیدن بعضی شخصیتهای داستان به عنوان «کشیش» بود. آهی کشیدم و قبول کردم و به این ترتیب، داستان برای بار ششم بازبینی شد. در روز ۷ اکتبر سال ۱۹۴۱، او داستان را قبول کرد و بعد از دو سال نیم که داستان ده بار برگشت خورده بود، بالاخره جایی پیدا کرد.

اما بعد از اینکه مجبورم کردند که داستان را از لحاظ مذهبی بازبینی کنم، خود رایس چکار کرد؟ خوب، او عنوان داستان را عوض کرد (البته بدون مشورت با من) و به «راهب سیاهکار آتش» تغییر داد.

قبل از ارائه داستان در اینجا باید دو نکته را ذکر کنم.

نکتهٔ نخست اینکه این تنها داستانی بود که به پلنت فروختم.

---

۱) Planet Stories

۲) Malcolm Reiss

www.takbook.com

www.takbook.com

نکته دوم اینکه فرانک آر. پل[1] این داستان را تصویر نگاری کرد. پل برجسته‌ترین تصویرگر داستانهای علمی‌تخیلی در دوران قبل از کمبل بود و تا آنجا که من می‌دانم بهترینشان هم بود و این تنها باری بود که مسیر حرفه‌ای ما با هم برخورد کرد.

البته قبلاً یک بار او را از فاصله دور دیده بودم. در روز ۲ جولای سال ۱۹۳۹، من در اولین همایش داستانهای علمی‌تخیلی که در منهتن برگزار شد حضور پیدا کردم. فرانک پل میهمان افتخاری آن همایش بود. اولین باری بود که من در بین عموم به عنوان یک نویسندهٔ حرفه‌ای شناخته شدم، اگرچه این فقط در بین طرفداران داستانهای علمی‌تخیلی بود. با سه داستانی که منتشر کرده بودم (داستان «معیارها» تازه منتشر شده بود) مرا به روی سن هل دادند تا به حظار تعظیم کنم. به خاطر می‌آورم که کمبل که روی صندلی نزدیک راهرو نشسته بود، با لذت برایم دست تکان داد.

من چند کلمه روی سن صحبت کردم و خودم را «بدترین نویسنده علمی‌تخیلی که قِسِر در رفته» معرفی کردم. البته من چنین منظوری نداشتم و شک دارم که کسی هم چنین فکری کرده باشد.

---

۱) Frank R. Paul

www.takbook.com

www.takbook.com

راهب سیاهکار آتش[1]

چند ساعت پیش، چشمان راسل تیمبال[2] با رضایتی غم انگیز به رزمناو قراضه و از رده خارج ناوگان لاسینوئی[3] خیره شده بودند. اسکلت اصلی کشتی که در هم پیچیده و به همه طرف کج و کوله شده بود، نشان دهنده عظمت نیروی وحشتناکی بود که آن را به چنین روزی انداخته بود.

زمینی خپل و قد کوتاه دوباره وارد موشک تر و تمیز و براق خود شد و منتظر ماند. یک سیگار برگ بلند چند دقیقه بی هدف در میان انگشتانش بود تا اینکه آن را روشن کرد. در میان دود سیگار که بالا می‌رفت، با چشمانی تنگ شده غرق در افکار خود بود.

---

۱) Black Friar of the Flame

۲) Russell Tymball

۳) Lhasinu

www.takbook.com

www.takbook.com

با شنیدن فریاد «توجه، توجه» دوباره ایستاد. دو مرد به سرعت به داخل کشتی پریدند. در به نرمی پشت سر آنها بسته شد و یکی از آنها به سرعت خود را به کنترلهای کشتی رساند. منظرهٔ بیابانی بی آب و علف تا جایی که چشم کار می‌کرد در زیر پای آنها گسترده شده بود و دماغه نقره‌ای کشتی به سمت شهر بزرگ و باستانی نیویورک نشانه رفته بود.

چند دقیقه‌ای گذشت تا اینکه تیمبال پرسید: "همه چی مرتبه"؟

مردی که پشت کنترلهای کشتی بود سری تکان داد و گفت: "هیچ کشتی مزاحمی در کار نیست. کاملاً واضحه که گراهول[1] نتونسته با رادیو تقاضای کمک کنه".

مرد دیگر مشتاقانه پرسید: "کپسول پیام دست توئه"؟

-: "خیلی راحت پیداش کردیم. هیچ صدمه‌ای ندیده".

مرد دوم به تلخی گفت: "یه چیز دیگه هم پیدا کردیم. آخرین گزارش سیدی پِلِر[2]".

---

۱) Grahul

۲) Sidi Peller

www.takbook.com

www.takbook.com

برای لحظه‌ای صورت گرد تیمبال وا رفت و نشانه‌هایی از ناراحتی در چهره‌اش دیده شد. اما دوباره خودش را جمع و جور کرد و گفت: "اون مرد، ولی این به خاطر زمین بود. پس نمیشه فقط گفت که اون مرده. اون به خاطر زمین شهید شد".

چند لحظه سکوت کرد و با ناراحتی گفت: "گزارش رو بده ببینم، پِتری[1]".

پتری یک برگه کاغذ تا شده را برداشت و جلوی او گرفت. او به آرامی گزارش را با صدای بلند خواند:

"در روز ۴ سپتامبر، با موفقیت به رزمناو گراهول از ناوگان مهاجمین وارد شدیم. آن کشتی در مسیر پلوتو تا زمین خودش را مخفی کرده بود. در روز ۵ سپتامبر، محل پیام را در موقعیت پیش‌بینی شده پیدا کردیم. من فقط چند موشک کوچک دارم و گزارش را با پیام ارسال می‌کنم. زنده باد زمین".

صدای تیمبال موقع خواندن آخرین کلمات آن پیام به شدت می‌لرزید. او گفت: "مهاجمین لاسینویی هرگز نمی‌تونن هیچ کس دیگه‌ای رو که به عظمت سیدی پلر باشه به شهادت برسونن. ولی

---

۱) Petri

www.takbook.com

www.takbook.com

ما تلافیش رو در میاریم. نژاد بشر هنوز به طور کامل منقرض نشده".

پتری از پنجره به بیرون خیره شد و گفت: "پلر چطوری تونست همه این کارها رو انجام بده؟ یه تنه یواشکی سوار یه رزمناو شد و از جلوی چشم همه خدمه، کپسول پیام رو دزدید و خود رزمناو رو درب و داغون کرد. چطوری این کار رو انجام داد؟ ما هیچ وقت این رو نمی‌فهمیم. فقط همون چیزی رو می‌دونیم که توی گزارش نوشته شده".

ویلمز[1] گفت: "اون دستورات خودش رو داشت". او به کنترلها نگاه کرد و رویش را به آن سمت برگرداند و ادامه داد: "من خودم تا پلوتو اونها رو همراهی کردم. اون کپسول پیام رو برداشت و رزمناو گراهول رو نابود کرد. اون تونست این کار رو بکنه. همین". و بعد با بی تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت.

جو افسردگی عمیق‌تر می‌شد تا اینکه خود تیمبال آن را شکست و غرید: "خوب، فراموشش کن. توی اون قراضه همه چی رو به دقت بررسی کردین"؟

---

۱) Willums

www.takbook.com

www.takbook.com

دو مرد دیگر همزمان سر تکان دادند. پتری با لحنی اخبار گونه گفت: "همه بقایای بدن پلر از اونجا برداشته و تجزیه شد. اونها هیچ وقت متوجه حضور یه انسان توی اون قراضه نمیشن. اصل اسناد با کپی‌هایی که از پیش تهیه شده بودن و دقت طوری سوزونده شده بودن که قابل تشخیص نباشن، عوض شدن. حتی مهر رسمی امپراتور مهاجمین رو هم با مقدار دقیقی از نمک نقره اشباع کردیم. حاضرم سرم رو بدم که هیچ لاسینوئی به این شک نمی‌کنه که سقوط رزمناو چیزی بجر تصادف بوده و پیام هم توی اون تصادف نابود شده".

-: "خوبه! اونها حداقل تا بیست و چهارساعت دیگه نمی‌تونن اون رزمناو قراضه رو پیدا کنن. کار خوبی بود. مو لای درزش نمیره. حالا اون کپسول رو بدین ببینم".

او با احترام کپسول فلزی را نوازش کرد. کپسول، سیاه و کج و کوله شده و هنوز کمی گرم بود. بعد با یک چرخش مچ دست، درپوش کپسول را باز کرد.

سندی که او از داخل کپسول بیرون آورد با صدای خش خش ملایمی باز شد. در قسمت پایین سمت چپ، مهر بزرگ خود امپراتور لاسینوئی ظالم قرار داشت که از ستاره وگا به یک سوم

www.takbook.com

www.takbook.com

کهکشان حکم می‌راند. پیام قرار بود برای نایب السلطنه منظومه شمسی ارسال شود.

سه مرد زمینی با ابهت به پیام چاپ شده نگاه می‌کردند. دستنوشتهٔ ناخوشایند لاسینوئی در زیر نور خورشید در حال غروب، به رنگ قرمز می‌درخشید.

تیمبال زیر لب گفت: "حق با من بود، نه"؟

پتری سری تکان داد و گفت: "مثل همیشه"!

*

آن یک شب واقعی نبود. آسمان به رنگ بنفش تیره درآمده بود و ستارگان با نور کم فروغشان می‌درخشیدند. اما بر فراز استراتوسفر، واقعاً نمی‌شد بین بود و نبود خورشید فرقی قائل شد.

ویلمز با دودلی گفت: "دربارهٔ قدم بعدی فکری کردی"؟

-: "آره خیلی وقت پیش. فردا می‌خوام برم و پل کین رو ببینم. این رو هم می‌برم". و به کپسول پیام اشاره کرد.

پتری زار زد: "*لورا* پل کین[1]"؟!

ویلمز هم همزمان با او گفت: "اون... اون لوریست"؟!

تیمبال گفت: "بله اون لوریست. اون یکی از افراد ماست".

---

۱) Loara Paul Kane

www.takbook.com

www.takbook.com

ویلمز زهرخندی کرد و گفت: "چرا نمیگی که اون نوکر لاسینوئه. کین رهبر لوریسمه. در نتیجه خائن به بشریته چون میگه که بهتره ما به لاسینو تسلیم بشیم".

پتری رنگ پریده اما آرام بود. او گفت: "درسته. لاسینو دشمن شناخته شدهٔ ماست و ما توی یه جنگ منصفانه باهاشون روبرو شدیم. ولی لوریستها، چیزی بجز انگل نیستن. من حاضرم ترحم نایب السلطنه ظالم رو گدایی کنم تا اینکه با اون جوجه دانشجوهای دماغوی تاریخ باستان کاری داشته باشم که ادعا می‌کنن تاریخ درخشان زمین موجب فروپاشی حال حاضرشده".

-: "داری خیلی بد قضاوت می‌کنی" -اثر کمرنگی از لبخند بر روی لبهای تیمبال دیده می‌شد- "من قبلاً هم با این رهبر لوریسم کار کردم. اوه" -او صدای یکه خوردن ناگهانی آن دو را نادیده گرفت- "کاملاً مراقب بودم. حتی شما دو تا هم نمی‌دونین ولی همونطور که می‌بینین، کین هنوز به من خیانت نکرده. البته اون کارها با شکست مواجه شد، ولی یه چیزهایی هم یاد گرفتم. به من گوش کنین".

پتری و ویلمز جلوتر آمدند و تیمبال با لحن خشک و واقع گرایانه‌ای گفت: "اولین فتوحات کهکشانی لاسینو، دو هزار سال

www.takbook.com

www.takbook.com

پیش بعد از تسخیر زمین به پایان رسید. بعد از اون، حملات دیگه ادامه پیدا نکرد و سیارات مستقل انسانها در کهکشان، از وضعیت موجود راضی بودن. اونها اونقدر بین خودشون اختلاف نظر داشتن که خواهان بازگشت کشمکش نباشن. خود لوریسم تنها به نجات خودش از تجاوز روشهای فکری جدید توجه داره و تا زمانی که لوریسم رونق داشته باشه، براشون مهم نیست که قوانین لاسینویی به زمین حکومت کنه یا قوانین انسانی. در واقع به همین دلیل، ما ملی‌گراها خطر بیشتری از لاسینو براشون داریم".

ویلمز با درنده خویی لبخندی زد و گفت: "منم میگم که ما خطرناک‌تریم".

-: "پس با توجه به این موضوع، این طبیعیه لوریسم نقش میانجی رو بازی می‌کنه. و اگه اونها به این موضوع علاقه دارن، پس باید ما رو هم در نظر داشته باشن. و این" -او سند را جلوی خودش نگه داشت- "متقاعدشون می‌کنه که باید به کی توجه نشون بدن".

دو نفر دیگر ساکت بودند.

www.takbook.com

www.takbook.com

تیمبال ادامه داد: "وقت ما کوتاهه. بیشتر از سه سال وقت نداریم. شاید هم دو سال. و شما می‌دونین اگه انقلاب امروز صورت بگیره، شانس موفقیتش چقدره".

پتری غرید: "ما موفق میشیم". و بعد با صدای خفه‌ای اضافه کرد: "البته اگه قرار بود تنها بر علیه لاسینوهایی که روز زمین هستن شورش کنیم".

-: "دقیقاً! ولی اونها می‌تونن از وگا کمک بخوان، در صورتی که ما هیچ کسی رو نداریم که به کمکمون بیاد. هیچ کدوم از سیاره-های انسانها حاضر نیست برای دفاع از ما به خودش تکونی بده. همونطور که پونصد سال قبل کسی حاضر نبود. به همین دلیله که ما باید لوریسم رو طرف خودمون نگه داریم".

ویلمز با طعنه تلخی که در صدایش بود گفت: "و این لوریسم، پونصد سال پیش که اون انقلاب خونین انجام شد کجا بود؟ ما رو ول کردن تا جون عزیز خودشون رو نجات بدن"!

تیمبال گفت: "ما الآن در شرایطی نیستیم که بخوایم این چیزها رو به خودمون یادآوری کنیم. فعلاً ازشون کمک می‌گیریم، بعد که همه چیز تموم شد، تسویه حساب ما با اونها..."

www.takbook.com

www.takbook.com

ویلمز به سمت کنترلها بر گشت و گفت: "تا پونزده دقیقهٔ دیگه به نیویورک می‌رسیم". بعد اضافه کرد: "ولی من هنوز هم از این خوشم نمیاد. مگه اون لوریستهای عوضی بجز خیانت کردن و شر و ور گفتن چکار دیگه‌ای می‌تونن بکنن"؟

تیمبال گفت: "اونها تنها قدرت متحد در بین بشریت هستن. درسته که ضعیف و بی‌پناه هستن ولی تنها شانسی هستن که زمین داره".

آنها در حال پایین آمدن به سمت جو غلیظ‌تر پایینی بودند و صدای صفیر هوا که در پشت سرشان به وجود می‌آمد، زیرتر و نافذتر شده بود. وقتی که آنها وارد لایه‌ای از ابرهای خاکستری شدند، ویلمز موشکهای ترمز را روشن کرد. آنجا بالاتر از سطح افق نور پر تلألؤ نیویورک به اطراف پاشیده میشد.

-: "توی مسیر مراقب بازرسی باشین و سند رو قایم کنین. اگر چه اونها هیچوت ما رو بازرسی نمی‌کنن".

*

لورا پل کین، به پشتی صندلی مجلل خود تکیه داد. انگشتان بلند و باریکش با یک وزنه کاغذ از جنس عاج روی میز بازی می-کردند. چشمانش را از مرد کوتاهتر و چاقتری که جلوی رویش

www.takbook.com

www.takbook.com

نشسته بود می‌دزدید و وقتی که حرف می‌زد، لحن صدایش آهنگی دوستانه داشت.

او گفت: "من نمی‌تونم با پناه دادن شما بیشتر از این خطر کنم، تیمبال. اینکه تا حالا چنین کاری رو کردم، فقط به خاطر اشتراکات انسانی بین ماست، ولی..." و صدایش خاموش شد.

تیمبال فوراً گفت: "ولی چی"؟

انگشتان کین وزنه کاغذ را به اینطرف و آنطرف می‌گرداند. او گفت: "لاسینوها توی این چند سال اخیر خیلی خشن شدن. خیلی به خودشون مغرور شدن". او ناگهان سرش را بالا آورد و ادامه داد: "همونطور که خودت می‌دونی، من یه کارگزار کاملاً آزاد نیستم. اون تأثیر و قدرتی که تو فکر می‌کنی رو ندارم".

چشمانش دوباره پایین افتاد و با لحن کسی که به دردسر افتاده بود گفت: "لاسینوها شک می‌کنن. بعد هم این دسیسه زیرزمینی رو کشف می‌کنن و ما هم توانش رو نداریم که خودمون رو از مخمصه نجات بدیم".

-: "می‌دونم. اگه لازم باشه حاضری ما رو به جای اجداد میهن پرستت که پونصد سال پیش قربانی شدن، قربانی کنی. یه بار دیگه لوریسم جنبهٔ اصیلش رو نشون میده"!

www.takbook.com

www.takbook.com

کین با بیزاری گفت: "فایده این شورشهای شما چیه؟ فکر می‌کنی لاسینو خیلی بدتر از حکومت ملوک‌الطوایفیه که به سانتانی[1] حکومت می‌کنن یا بدتر از دیکتاتوریه که روی ترانتور[2] حکومت می‌کنه؟ اگه لاسینوها انسان نیستن، حداقل هوشمند هستن. لوریسم باید با صلح در کنار حاکمان زندگی کنه".

حالا تیمبال لبخند می‌زد. البته نکته خنده‌داری وجود نداشت و فقط خنده‌ای طعنه آمیز بود. بعد از داخل آستینش، کارت کوچکی را بیرون آورد و گفت: "اینطور فکر می‌کنی، نه؟ این رو بخون. این یه تصویر از... نه بهش دست نزن. همینطوری که توی دست منه بخونش. این..."

حرف آخر او در صدای ناله خرناس مانند دیگری محو شد. صورت کین به طرز هشدار آمیزی از وحشت به هم پیچیده بود. او گفت: "اینو از کجا گیر آوردی"؟ او به سختی صدای خود را باز شناخت.

-: "چه فرقی می‌کنه. حالا که دست منه. به هر حال، یه مرد شجاع، جونش رو پای این گذاشت. و البته یکی از رزمناوهای اون

---

۱) Santanni

۲) Trantor

www.takbook.com

www.takbook.com

والامقامهای پست فطرت رو هم نابود کرد. من فکر می‌کنم که تو هیچ شکی توی اصالت این نداری".

-: "نه، نه" –کین دست لرزانش را روی پیشانی‌اش گذاشت– "اون مهر و امضای امپراتوره. هیچ کس نمیتونه جعلیش رو بسازه".

-: "خوب پس خودت می‌دونی. موضوع فتوحات کهکشانی، موضوعی مربوط به دو یا حداکثر سه ساله. اولین قدم در راه این فتوحات یک سال طول می‌کشه و باید توجه داشت که اولین قدمه" –صدایش ملایمتی زهرآگین به خود گرفت– "این دستوریه که برای نایب السلطنه صادر شده".

-: "یه ثانیه به من وقت بده تا بهش فکر کنم. اجازه بده فکر کنم". کین خودش را به روی صندلی انداخت.

تیمبال بیرحمانه گفت: "لزومی به این کار هست؟ این به واقعیت پیوستن پیشگویی‌ایه که شش ماه پیش انجام شد و تو حاضر نشدی که بهش گوش کنی. زمین، سیارهٔ انسانها، نابود میشه، جمعیتش در گروه‌های پراکنده روی مناطق تحت تصرف لاسینوها پخش میشه و همه دارایی‌های انسانها از بین میره".

-: "ولی زمین، خونهٔ نوع بشره. آغاز تمدن ما اینجا اتفاق افتاده".

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "دقیقاً! لوریسم در حال مرگه و نابودی زمینه که باعث این مرگ میشه. و وقتی که زمین نابود بشه، آخرین نیروی متحد هم از بین میره و سیارات انسانها که در زمان اتحاد شکست ناپذیر بودن، در دومین دوره فتوحات کهکشانی، یکی بعد از دیگری از بین میرن. مگه اینکه..."

دیگری بدون اینکه صدایی از گلویش خارج شود گفت: "می-دونم که چی می‌خوای بگی".

-: "چیزی بیشتر از اونی که قبلاً گفتم نمی‌خوام بگم. بشریت باید متحد بشه و این کار رو فقط توسط لوریسم می‌تونه انجام بده. من باید دلیلی برای مبارزه داشته باشم و اون دلیل باید آزادی زمین باشه. من اینجا روی زمین اولین جرقه آتش رو می‌زنم و تو هم سرنوشت بشر در کهکشان رو به بشکه باروت تبدیل می‌کنی".

کین زمزمه‌وار گفت: "تو آرزوی یه جنگ تمام عیار رو داری. یه جنگ کهکشانی. ولی باید خودت بهتر از من بدونی که جنگ کهکشانی تمام عیار در تمام این هزاران سال غیر ممکن بوده". او به طور زننده‌ای خندید و ادامه داد: "میدونی این روزها لوریسم چقدر ضعیف شده"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "اونقدر ضعیف نیست که نشه تقویتش کرد. اگر چه لوریسم بعد از دوران پرشکوهش در زمان فتوحات اول کهکشانی ضعیف‌تر شده، ولی شما هنوز سازماندهی و انضباطتون رو حفظ کردین. که در نوع خودش بهترین در کهکشانه. و این رو هم باید بهتون بگم که رهبرانتون، کارآمدترین افراد هستن. یه گروه کاملاً متمرکز از مردان کارآمد، اگه ناچار بشن می‌تونن کارهای خیلی زیادی انجام بدن. باید اینطور باشه چون چاره دیگه‌ای ندارن".

کین با در هم شکستگی گفت: "من رو تنها بذارین. فعلاً کار دیگه‌ای نمی‌تونم بکنم. باید فکر کنم". صدایش خاموش شد اما یکی از انگشتانش به سمت در اشاره رفته بود.

تیمبال با بدخلقی گفت: "فکر کردن چه فایده‌ای داره. ما به عمل احتیاج داریم". و با گفتن این جمله، آنجا را ترک کرد.

*

آن شب برای کین شب وحشتناکی بود. صورتش رنگ پریده و نزار بود، چشمانش گود افتاده و از تب می‌درخشید، اما هنوز با صدای بلند و با قاطعیت حرف می‌زد. او گفت: "تیمبال ما با هم متحدیم".

www.takbook.com

www.takbook.com

تیمبال لبخند کمرنگی زد و دست کین را که به سویش دراز شده بود را برای لحظه‌ای در دست گرفت و بعد آن را رها کرد و گفت: "این فقط از روی نیاز بود عالی جناب. من دوست شما نیستم".

-: "من هم دوست تو نیستم. ولی باز هم می‌تونیم با هم کار کنیم. من دستورات اولیه رو صادر کردم و هیئت مرکزی اونها رو تصویب می‌کنن. حداقل در این موقعیت انتظار دردسر ندارم".

-: "من کی می‌تونم انتظار نتیجه داشته باشم"؟

-: "کی می‌دونه؟ لوریسم هنوز برای تبلیغات مهارت خودش رو داره. اما هنوز افرادی که با احترام به تبلیغات گوش می‌کنن و افرادی که با ترس این کار رو می‌کنن و افرادی که صرفاً مقهور قدرت تبلیغات میشن رو جلوی رومون داریم. بشریت تا حالا در خواب به سر می‌برده و لوریسم هم همینطور. احساسات ضد لاسینویی کمی وجود داره و سخته که بخوایم روی چیزی که تقریباً وجود نداره بازار گرمی کنیم".

صورت مهتابی تیمبال خشن به نظر می‌رسید: "برای این تنفر هرگز لازم به بازار گرمی نیست. تحریک احساسات عمومی! تبلیغات و بازار گرمی! صداقت و فرصت طلبی بی‌شرمانه! حتی با

www.takbook.com

www.takbook.com

این مواضع ضعیف، لوریسم ثروتمنده. شاید توده‌های مردم رو بشه با کلمات تحت تأثیر قرار داد، ولی برای اونهایی که جایگاه بالاتری دارن، یعنی آدمهای مهم، لازمه که یه خورده فلز زرد خرج بشه".

کین با ناراحتی دستش را تکان داد و گفت: "حرف جدیدی برای گفتن نداری. خط این رسوایی سیاسی رو که بگیری، می‌رسی به تاریخ اولیهٔ زمین بیچاره که اون موقع هم بشریت به گروه‌هایی تقسیم شده بود که کاری بجز جنگیدن با هم بلد نبودن". بعد به تلخی افزود: "فکر می‌کنی ما باید از تاکتیکهای اون دروه وحشیانه استفاده کنیم"؟

توطئه‌گر شانه‌هایش را با حالتی طعنه آمیز بالا انداخت و گفت: "تو راه بهتری بلدی"؟

-: "اگه اینطور باشه، با این همه کثافت‌کاری ممکنه شکست بخوریم".

-: "نه اگه به خوبی نقشه کشیده باشیم".

لورا پل کین به پا خواست و در حالی که دستهایش را مشت کرده بود گفت: "ای احمق! تو با اون نقشه‌هات. اون نقشه‌های موذیانهٔ پر رمز و راز پیچ در پیچ فریبکارانت! فکر کردی که توطئه کردن همون انقلاب و انقلاب همون پیروزیه؟ تو چکار می‌تونی

www.takbook.com

www.takbook.com

بکنی؟ تو فقط می‌تونی توی اطلاعات کند و کاو کنی تا به منابعشون برسی ولی نمی‌تونی انقلاب رو رهبری کنی. من می‌تونم وظیفه سازماندهی و آماده سازی رو به عهده بگیرم ولی نمی‌تونم انقلاب رو رهبری کنم".

تیمبال با اخم گفت:" آماده سازی، آماده سازی دقیق..."

-: "هیچی نیست. من بهت میگم. تو ممکنه همه ترکیبات شیمیایی لازم رو داشته باشی، شرایط مناسب رو هم محیا می‌کنی، ولی می‌بینی که هنوز واکنشی انجام نمیشه. روانشناسی، مخصوصاً روانشناسی توده‌های مردم، مثل شیمیه. تو باید یه کاتالیزور هم داشته باشی".

-: "منظورت چیه"؟

کین گفت: "تو می‌تونی انقلاب رو رهبری کنی؟ این جنگ، جنگ احساساته، تو می‌تونی احساسات مردم رو کنترل کنی؟ تو به عنوان یه توطئه گر حتی برای یه لحظه هم نمی‌تونی توی جنگ بمونی. من هم نمی‌تونم انقلاب رو رهبری کنم، چون هم پیرم و هم مرد صلح طلبی هستم. پس کی می‌تونه رهبر باشه؟ یه کاتالیزور روانی که می‌تونه وارد مرحله آماده سازی پر ارزش تو بشه و بهش زندگی ببخشه".

www.takbook.com

www.takbook.com

عضلات فک راسل تیمبال به لرزش درآمده بودند. او گفت: "برای اعتراف به شکست خیلی زود نیست"؟

اما پاسخی که به گوشش رسید، سخت و ناگوار بود: "نه! این واقع گراییه"!

سکوت ناراحت کننده‌ای به وجود آمد و تیمبال روی پاشنه-هایش چرخی زد و رفت.

*

به وقت کشتی، نیمه شب بود و جشن شبانه به نقطه اوج خود رسیده بود، سالن بزرگ کشتی فلِیمینگ نووا[1] پر بود از اشکالی که می‌چرخیدند، می‌خندیدند و برق می‌زدند، و هر چه شب می‌گذشت، جشن، طرب انگیزتر می‌شد.

سَمِل مارونی[2] به همراهانش گفت: "یاد اون کار لعنتی افتادم که زنم مجبورم کرد روی لاکتو انجام بدم. فکر می‌کردم از شر یه مقدارش راحت شدم، حداقل اینجا توی فرافضا، ولی اشتباه می-کردم". او با ملایمت غرولندی کرد و با نارضایتی به گروهی که دورش جمع شده بودند خیره شد.

---

۱) Flaming Nova

۲) Sammel Maronni

www.takbook.com

www.takbook.com

مارونی به طرز خاصی لباس پوشیده بود، از دستمال سر بنفشش گرفته تا صندلهای آبی آسمانی و به شدت احساس ناراحتی می‌کرد. هیکل چاقش را به زور در یک ردای قرمز براق که به طرز وحشتناکی تنگ بود، چپانده بود و چین و شکنهای روی کمربند پهنش نشان می‌داد که مناسب آن لباسها نیست.

دوستش که قد بلندتر و لاغر اندام‌تر بود، یونیفورمی سفید و بدون لکه پوشیده بود که نشان از تجربه طولانی او داشت، و شکل قیافه مناسب و قابل قبولی که داشت در تضاد کامل با ظاهر مسخره سمل مارونی بود.

بازرگان لاکتونیایی[1] از این حقیقت آگاه بود. او گفت: "لعنتی! دریک[2]، تو یه شغل خوب اینجا داری. مثل یه آدم کله گنده لباس می‌پوشی و کاری بجز خوشحال به نظررسیدن و سلام و احوالپرسی نداری! بگو ببینم، بابت این کار چقدر بهت پول میدن"؟

ناخدا دریک یکی از ابروهای خاکستری‌اش را بالا برد و نگاه تمسخر آمیزی به بازرگان لاکتونیایی کرد و گفت: "زیاد نیست. کاشکی تو یه هفته کار من رو داشتی، اون موقع حال و روزت

---

۱) Lactonia

۲) Drake

www.takbook.com

www.takbook.com

دیدنی بود. اگه تو فکر می‌کنی توجه کردن به پیر دخترهای خپل و آدمهای پولدار گنده دماغ مو فرفری مثل غلت زدن توی پر قوئه، خوب بیا بگیرش. همش مال خودت"! او لحظه‌ای زیر لب غرغر کرد و بعد به پیرزن بدعنقی که جواهرات زیادی داشت و لبخند می‌زد، تعظیم کرد و ادامه داد: "همین چیزاس که باعث شده موهام سفید بشه و پیشونیم چین و چروک برداره".

مارونی یک سیگار بلند کارن از جیب کمربندش بیرون آورد و با حالتی شاهوار آن را روشن کرد و ابری از دود غلیظ و سبزرنگی که رایحه سیب داشت را با موذی‌گری به صورت ناخدا پف کرد و گفت: "من تا به حال هیچ کسی رو ندیدم که از کارش نک و ناله نکنه، حتی اگه کارش، یه کار راحت و بی‌دردسر مثل کار تو متقلب پیر ریش سفید باشه. اوه، اگه اشتباه نکنم ، ایلن سورات[1] خوشگله ما رو تحت نظر داره".

-: "یا شیاطین صورتی سیریوسی! من که می‌ترسم نگاه کنم. اون عجوزهٔ بدترکیب واقعاً داره میاد طرف ما"؟

---

۱) Ylen Surat

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "معلومه که دار میاد و تو آدم خوش شانسی نیستی. اون یکی از ثروتمندترین زنهای سانتانیه و بیوه هم هست. چقدر حیف شد که من ازدواج کردم".

ناخدا دریک از وحشت به صورتش پیچ و تابی داد و گفت: "خدا کنه چلچراغ بیفته رو سرش"! با گفتن این جمله رویش را برگرداند و قیافه فلک زده‌اش در یک لحظه به صورتی ملایم و محظوظ در آمد و گفت: "خانم سورات عزیز! فکرش رو هم نمی-کردم که امشب بتونم شانس ملاقات با شما رو پیدا کنم"!

ایلن سورات که به عنوان یک زن شصت ساله، پیرتر از سنش نشان می‌داد، خندهٔ دخترانه‌ای کرد و گفت: "آروم باش پیرمرد بادمجون دور قاب چین! یه کاری کردی که یادم رفت اومدم اینجا تا تو رو به باد ناسزا بگیرم"!

-: "امیدوارم که مشکلی پیش نیومده باشه"! ناخدا دریک در دلش اخساس ناراحتی می‌کرد. او قبلاً هم با گله و شکایت خانم سورات مواجه شده بود. اوضاع همیشه بدتر شده بود.

-: "یه مشکل خیلی بزرگ پیش اومده. به من گفتن که ما تا پنجاه ساعت دیگه روی زمین فرود میایم. البته اگه درست گفته باشن".

www.takbook.com

www.takbook.com

ناخدا دریک که کمی احساس راحتی می‌کرد گفت: "کاملاً درسته".

-: "ولی وقتی که ما سوار کشتی شدیم، این توی فهرست توقفها نبود".

-: "نه نبود، ولی متوجه هستین که این یه روال کاملاً عادیه. ما ده ساعت بعد از اینکه فرود اومدیم، دوباره بلند میشیم".

-: "ولی این غیر قابل تحمله. باعث میشه یه روز کامل دیر کنم. من باید در عرض یه هفته خودم رو به سانتانی برسونم و هر روز برای من ارزشمنده. من تا به حال چیزی راجع به زمین نشنیدم. کتاب راهنمای من" –او از داخل کیف دستی‌اش یک کتاب جلد چرمی بیرون آورد و با عصبانیت آن را ورق زد- "به زمین هیچ اشاره‌ای نکرده. مطمئنم که هیچ کس علاقه‌ای به فرود اومدن در اونجا نداره. اگه شما اصرار دارین که وقت مسافرها رو با این توقف بیهوده تلف کنین، من شکایت شما رو به رئیس خطوط می-کنم. بهتون یادآوری می‌کنم که من توی خونه خودم یه کوچولو نفوذ دارم".

ناخدا دریک آه آهسته‌ای کشید. این اولین بار نبود که «یک کوچولو نفوذ» ایلن سورات به او یادآوری می‌شد. او گفت: "بانوی

www.takbook.com

www.takbook.com

من. حق با شماست. شما درست میگین، کاملاً درسته. ولی من کار دیگه‌ای نمی‌تونم بکنم. همه کشتی‌های خطوط سیریوس، آلفا سنتاوری و سیگنی ۶۱ باید روی زمین توقف کنن. این یه توافقنامه بین ستاره‌ایه و حتی رئیس خطوط هم نمی‌تونه کاری در این مورد انجام بده. فرقی هم نداره که چقدر باهاش جرو بحث می‌کنین".

مارونی وارد حرف آنها شد و گفت: "در ضمن، ما واقعاً دو تا مسافر داریم که می‌خوان روی زمین پیاده بشن".

-: "درسته، این رو فراموش کرده بودم". چهرهٔ ناخدا دریک بشاش‌تر شده بود. او ادامه داد: "بفرمایید، یه دلیل واقعی برای توقف در زمین داریم".

-: "دو تا مسافر از بین هزار و پونصد نفر! واقعاً که دلیل قابل قبولیه"!

مارونی به نرمی گفت: "یه مقدار انصاف داشته باشین. از همهٔ این حرفها گذشته، نژاد بشر روی زمین شکل گرفته. فکر کنم این رو نمی‌دونستین".

ایلن سورات ابروهای مصنوعی‌اش را بالا برد و گفت: "واقعاً"؟ چهرهٔ بی احساسش حالت تحقیر آمیزی به خود گرفت و گفت:

www.takbook.com

www.takbook.com

"خوب باشه. این مربوط به هزاران هزار سال پیشه. الآن که مسأله مهمی نیست".

-: "برای لوریستها مهمه و اون دو نفری که می‌خوان فرود بیان هم لوریست هستن".

بیوهٔ پیر پوزخندی زد و گفت: "یعنی می‌خوای بگی که توی این عصر روشنفکری، هنوز هم هستن آدمهایی که بخوان فرهنگ قدیمی مار رو مطالعه کنن؟ این چیزیه که اونها همیشه راجع بهش حرف می‌زنن"؟

مارونی خندید و گفت: "این چیزیه که فیلیپ سانات[1] همیشه راجع بهش حرف می‌زنه. چند روز پیش راجع به این موضوع برای من یه سخنرانی طولانی کرد. خیلی هم جالب بود. توی حرفهایی که زد، نکته‌های خیلی مهمی وجود داشت".

او به آرامی سری تکان داد و ادامه داد: "اون فیلیپ سانات کلش خوب کار می‌کنه. می‌تونست یه دانشمند یا یه بازرگان خوب از آب دربیاد".

ناخدا ناگهان گفت: "انگار که موهاش رو آتیش زدیم". با گفتن این حرف، سرش را به سمت راست کج کرد.

---

۱) Filip Sanat

www.takbook.com

www.takbook.com

مارونی بریده بریده گفت: "خوب اون داره میاد اینجا. ولی...ولی اینجا چکار داره"؟

فیلیپ سانات که در چهارچوب در ایستاده بود، حالت ناهماهنگی داشت. ردای بنفش تیره‌اش –که علامت لوریسم بود– مانند لکه‌ای غم انگیز در آن جو شاد و سرخوش بود. چشمان گود رفته‌اش چرخیدند و به محض اینکه نگاهش به مارونی افتاد، دستش را به علامت آشنایی بلند کرد.

رقصنده‌های متعجب، به طور خودکار راه را برای او باز کردند و وقتی که از کنار آنها گذشت، با نگاه‌های کنجکاوشان او را دنبال کردند. وقتی که از میان مردم می‌گذشت، می‌توانست صدای پچ پچ آنها را بشنود. او به این حرفها اهمیتی نداد. نگاه ثابتش به جلوی رویش دوخته شده بود و هیچ احساساتی از خود بروز نمی‌داد، تا اینکه به ناخدا دریک، سمل مارونی و ایلن سورات رسید.

فیلیپ سانات به گرمی با آن دو مرد احواپرسی کرد و بعد از معرفی، تعظیم موقرانه‌ای هم به بیوه پیر کرد که با تعجب به او خیره شده بود و حالتی تحقیرآمیز داشت.

www.takbook.com

www.takbook.com

مرد جوان با صدای آهسته‌ای گفت: "ببخشید که مزاحمتون شدم ناخدا دریک. من فقط می‌خواستم بدونم که ما کی به فرافضا میریم"؟

ناخدا ساعت جیبی بزرگی را از جیبش بیرون آورد و گفت: "از حالا یه ساعت دیگه. دیگه چیزی نمونده".

-: "بعد از اون می‌رسیم به..."

-: "درست خارج از مدار سیاره شماره نه".

-: "که سیاره پلوتو باشه. وقتی که وارد فضای عادی می‌شیم، خورشید رو می‌تونیم ببینیم"؟

-: "اگه به جای درست نگاه کنی، می‌تونی. خورشید درست در سمت دماغه کشتی خواهد بود".

-: "متشکرم". فیلیپ سانات برگشت که برود ولی مارونی جلوی او را گرفت.

او گفت: "یه دقیقه صبر کن، فیلیپ. نکنه می‌خوای ما رو تنها بذاری؟ مطمئنم که خانم سورات مشتاقه که چند تا سؤال ازت بپرسه. ایشون واقعاً به لوریسم علاقمند شده". برق شیطنت در چشمان مرد لاکتونیایی می‌درخشید.

www.takbook.com

www.takbook.com

فیلیپ سانات مؤدبانه به بیوه پیر رو کرد که برای یک لحظه خودش را عقب کشید و بدون هیچ حرفی آنجا ایستاد، اما خیلی زود به خودش آمد.

او گفت: "بگین ببینم مرد جوون، هنوز هم افرادی مثل شما وجود دارن؟ منظورم لوریست‌هاست".

فیلیپ سانات گستاخانه به بیوهٔ پیر خیره شد و شروع به حرف زدن کرد و به آرامی گفت: "هنوز هم افرادی هستن که سعی می-کنن فرهنگ و روش زندگی باستانی زمین رو حفظ کنن".

ناخدا دریک نتوانست از طعنه زدن خودداری کند و گفت: "حتی تحت فرهنگ اربابان لاسینویی"؟

ایلن سورات با صدای خفه‌ای گفت: "منظورت اینه که زمین یه دنیای لاسینوئیه"؟ صدایش از ترس جیر جیر مانند شده بود.

ناخدا، با تعجب و تأسف از حرفی که زده بود گفت: "معلومه که هست. مگه شما نمی‌دونستین"؟

-: "ناخدا" -در صدای بیوه پیر، آشفتگی مشهود بود- "شما نباید اونجا فرود بیاین. اگه این کار رو بکنین، من به دردسر میفتم. یه دردسر خیلی بزرگ. من نمی‌تونم تحت تأثیر اون قبیله‌های

www.takbook.com

www.takbook.com

وحشتناک لاسینویی قرار بگیرم. اون خزنده‌های وحشتناک وگایی"!

فیلیپ سانات با لحن سردی گفت: "لازم نیست وحشت کنین خانم سورات. اکثریت جمعیت زمین، انسانن. فقط یک درصد از اونها که به جمعیت حکمفرمایی می‌کنن، لاسینوئی هستن".

-: "اوه" —او مکثی کرد و بعد با لحن گزنده‌ای گفت: "خوب من فکر می‌کنم اگه انسانها به زمین حکومت نمی‌کنن پس زمین نمی‌تونه اونقدرها هم مهم باشه. همینطور هم لوریسم. من که بهش می‌گم وقت تلف کردن"!

چهره سانات ناگهان سرخ شد و برای یک لحظه به نظر رسید که می‌خواهد بحث را به مجادله بکشاند. وقتی که شروع به حرف زدن کرد، با لحن تحریک آمیزی گفت: "شما دیدگاه خیلی سطحی‌ای دارین. حقیقت اینه که لاسینوهایی که زمین رو کنترل می‌کنن نمی‌تونن با مشکل اساسی لوریسم کاری کنن که..."

او روی پاشنه‌هایش چرخی زد و رفت.

سمل مارونی با دیدن عقب نشینی او نفس عمیقی کشید و گفت: "شما به جای حساسش حمله کردین خانم سورات. من هیچ

www.takbook.com

www.takbook.com

وقت ندیده بودم که اون توی بحث کم بیاره یا از توضیح چیزی خودداری کنه".

ناخدا دریک گفت: "جوون بدی نیست".

مارونی هرهر خندید و گفت: "نه اونقدرا. من و اون جوونک هر دوتامون اهل یه سیاره‌ایم. اون یه لاکتونیایی نمونس، درست مثل من".

بیوه پیر با سر و صدا گلویش را صاف کرد و گفت: "بیاین موضوع بحث رو عوض کنیم. اون یارو کل فضای سالن رو تحت تأثیر قرار داده. حالا چرا اونها ردای بنفش می‌پوشن؟ خیلی بد تیپن"!

*

لورا بروس پورین[1] با وارد شدن وردستش، چشمانش را بالا آورد و گفت: "خوب"؟

-: "در کمتر از چهل و پنج دقیقه، لورا بروس". سانات با گفتن این حرف، خودش را روی صندلی انداخت و صورت قرمزش را به دستان مشت شده‌اش تکیه داد.

---

۱) Broos Porin

www.takbook.com

www.takbook.com

بورین با لبخندی محبت آمیز او را مورد تفقد قرار داد و گفت: "بازم با سمل مارونی جر و بحث کردی، فیلیپ"؟

-: "نه دقیقاً". او خودش را روی صندلی بالا کشید و گفت: "ولی فایدش چیه، لورا بروس؟ اونجا توی طبقه بالا، صدها نفر آدم بی فکر جمع شدن، لباسهای پر زرق و برق پوشیدن، می‌خندن، با هم شوخی می‌کنن. بعد اون بیرون، زمین فراموش شده باقی مونده. از بین همه مسافرهای کشتی، فقط ما دو نفر هستیم که اونجا پیاده میشیم تا دنیای روزگار باستانمون رو ببینیم".

او نگاهش را از چشمان مرد مسن‌تر برگرفت و در صدایش تلخی ضعیفی وجود داشت. ادامه داد: "یه زمانی هر روز هزاران نفر از گوشه گوشه کهکشان روی زمین فرود میومدن. روزهای پر شکوه لوریسم دیگه گذشته".

لورا بروس خندید. خنده‌ای از ته دل که از فرد لاغری مثل او انتظار نمی‌رفت. او گفت: "حداقل صد دفعه این حرف رو ازت شنیدم. احمقانس. بالاخره یه روزی می‌رسه که یه بار دیگه زمین به یاد مردم میاد. مردم دوباره جمع میشن و هزار هزار و میلیون میلیون میان".

-: "نه، این اتفاق دیگه نمیفته"!

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "ای بابا! پیشگوهای گنبد نشین تا حالا بارها و بارها این رو در طول تاریخ تکرار کردن. تا حالا دیگه باید خودشون رو اثبات کرده باشن".

آتش خشم ناگهان در چشمان سانات شعله‌ور شد و گفت: "این دفعه نمی‌تونن. می‌دونی چرا، به خاطر اینکه زمین توسط اون خزنده‌های کشورگشا مذهب زدایی شده. یه زن همین الآن به من گفت –یه زن تهی مغز احمق کم خرد- اگه زمین تحت فرمان انسانها نیست، پس نمی‌تونه اونقدرها هم مهم باشه. اون چیزی رو گفت که میلیاردها نفر ناآگاهانه میگن، و منم هیچ جواب منطقی‌ای نداشتم که بهش بدم. توی این بحث هیچ جوابی نمی‌تونستم بهش بدم".

-: "خودت به این سؤال چه جوابی میدی؟ تا حالا بهش فکر کردی"؟

-: "بیگانه‌ها رو از زمین برونیم. اونجا رو یه بار دیگه تبدیل به سیارهٔ انسانها کنیم. ما دو هزار سال پیش موقع فتوحات اول کهکشانی با اونها جنگیدیم و وقتی که همه فکر می‌کردن که اونها تونستن کهکشان رو تسخیر کنن، متوقفشون کردیم. بذار یه بار دیگه باهاشون بجنگیم و پرتشون کنیم به وگا".

www.takbook.com

www.takbook.com

پورین آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت: "تو جوونی و کلت داغه. هیچ لوریست جوونی نیست که سر این موضوع خودخوری نکنه. ولی تو هم بالاخره بزرگتر و عاقلتر میشی".

لورا بروس ایستاد و شانه‌های سانات را گرفت و گفت: "ببین پسرم. انسانها و لاسینوها هر دو باهوش هستن. و فقط همین دو گونهٔ هوشمند در کهکشان وجود داره. اونها از لحاظ ذهنی و روحی با هم برادرن. باهاشون باید از در دوستی دربیایی نه تنفر. احساساتی که نشون میدی، غیر منطقیه. به جای این احساسات، سعی کن موضوع رو درک کنی".

فیلیپ سانات به زمین چشم دوخته بود و هیچ نشانی از اینکه چیزی شنیده، بروز نمی‌داد. استادش او را مؤدبانه توبیخ کرده بود.

-: "بسیار خوب. هر وقت که مسن‌تر شدی، این رو درک می‌کنی. فعلاً همش رو فراموش کن. این رو به یاد داشته باش که هر لوریست واقعی آرزو داره که جای تو باشه. تا دو روز دیگه ما به زمین می‌رسیم و خاک زمین رو زیر پاهامون حس می‌کنیم. این برای خوشحال کردنت کافی نیست؟ فکرش رو بکن، وقتی که برگردی، بهت لقب «لورا» میدن. تو یکی از اونهایی خواهی بود که

www.takbook.com

www.takbook.com

زمین رو دیدن. روی شونه‌هات نشون خورشید طلایی رو نصب می-کنن".

دست پورین به سمت دایره زردرنگی روی ردایش اشاره رفت که شاهدی بر این بود که او قبلاً سه بار از زمین دیدن کرده بود.

-: "لورا فیلیپ سانات". سانات آهسته این را گفت و چشمانش برق زدند. او دوباره گفت: "لورا فیلیپ سانات. واقعاً که تأثیر شگفت‌انگیزی داره، نه؟ و دیگه چیز زیادی باقی نمونده".

-: "خوب، حالا حالت بهتر شد. بیا اینجا. چند دقیقه دیگه وارد فرافضا میشیم و بعد می‌تونیم خورشید رو ببینیم".

در همان زمانی که او این حرفها را می‌زد، پوششی ضخیم و ردا مانند از جنسی غیر قابل توصیف در اطراف فلیمینگ نوا قرار گرفت و انجام این تغییرات نشانه‌ای برای خروج از فرافضا بود . تاریکی کمی روشن‌تر شد و دوایر متحدالمرکزی از سایه‌های مختلف رنگ خاکستری که یکدیگر را تعقیب می‌کردند از پنجره دیده شد. این یک خطای دید زیبا و شگفت انگیز بود که علم تا آن موقع توضیحی برای آن نیافته بود.

پورین چراغهای اتاق را خاموش کرد و آن دو در سکوت به تماشای نور ضعیف امواجی که یکدیگر را تعقیب می‌کردند

www.takbook.com

www.takbook.com

نشستند. بعد در سکوتی وحشتناک پوششی که دور کشتی را فرا گرفته بود به میلیونها تکهٔ نور که دیوانه‌وار حرکت می‌کردند شکسته شد. سپس دوباره آرامش همه جا را فرا گرفت و ستارگان دوباره در پس زمینهٔ آسمان شروع به درخشیدن کردند.

و بالا در گوشه سمت چپ کشتی، درخشان‌ترین جرقهٔ آسمان با نور زردرنگی می‌درخشید و صورت آن دو را شبیه ماسکهای مومی رنگ پریده کرده بود. آن جرقه، خورشید بود.

ستاره موطن بشر آنقدر دور بود که به سختی به شکل دایره دیده می‌شد اما با این حال، درخشانترین چیزی بود که در دیدرس قرار داشت. در نور زرد و ضعیف خورشید، آن دو مرد همچنان در سکوت، غرق در تفکر مانده بودند و فیلیپ سانات قدری آرامتر شده بود.

دو روز بعد، فلیمینگ نووا روی زمین فرود آمد.

*

وقتی که فیلیپ سانات اولین نگاهش را به کارمند لاسینویی انداخت، شور و شعف لذت بخشی که در لحظهٔ تماس صندلهایش با خاک زمین در او به وجود آمده بود را از یاد برد. آنها عملاً انسان، یا حداقل انسان مانند بودند.

www.takbook.com

www.takbook.com

در نگاه اول، خصیصه‌های انسان گونهٔ آنها همهٔ چیزهای دیگر را از دید پنهان کرده بود. شکل کلی بدن آنها تفاوت فاحشی با بدن انسانها نداشت. بدن آنها چهار عضو اصلی داشت و روی دو پا می‌ایستادند؛ بین دست و پای آنها تناسب خوبی برقرار بود، گردن آنها به خوبی قابل تشخیص و همه اینها مایه تعجب و حیرت سانات شده بود. تنها بعد از چند دقیقه بود که تفاوتهای جزئی بین دو گونه مورد توجه قرار می‌گرفت.

در رأس همه این تفاوتها، فلسهایی بودند که پوست آنها را پوشانده و خطر تیره‌ای بود که از روی ستون فقرات تا میانه باسن کشیده شده بود. چهره‌های آنها با بینی صاف و پهن که فلسهای ریزی داشت و چشمهای بدون پلکشان، اندکی منزجر کننده بود اما به هیچ وجه حیوانی به نظر نمی‌رسید. لباسهایی اندک و ساده پوشیده بودند و صدای حرف زدنشان کاملاً برای گوش مطبوع و خوشایند بود و مهم تر از همه اینکه هیچ چیزی مانع از بروز هوش و ذکاوت از چشمان سیاه و درخشانشان نمی‌شد.

پورین با لذت متوجه تعجب سانات در اولین نگاه به خزنده-های وگایی شد و گفت: "می‌بینی، ظاهرشون اصلاً هیولاوار نیست. پس چرا باید بین انسانها و لاسینوها نفرت وجود داشته باشه"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

سانات پاسخی نداد. البته دوست مسن‌ترش درست می‌گفت. در ذهن او، واژه «لاسینو» مدتها بود که با واژه هایی مثل «بیگانه» یا «هیولا» عجین شده بود و بدون هیچ دلیل منطقی‌ای، یه صورت غیر ارادی انتظار دیدن موجودی غیرعادی و شگفت انگیز را داشت.

اما فهمیدن همین حس بیش از حد احمقانه، موجب شده بود تا همان نفرت قبلی به او چیره شود و همین نفرت بعد از اینکه آنها توسط یک لاسینوی بسیار مؤدب که انگلیسی هم حرف می‌زد، بازرسی شدند، به خشم مبدل شد.

روز بعد آنها به نیویورک رفتند که بزرگترین شهر سیاره در آموزه‌های باستانی بود و سانات برای یک روز مشکلات کهکشان را فراموش کرد. وقتی که او سرانجام در مقابل ساختار برج مانندی قرار گرفت و گفت: "این بنای یاد بوده". برایش لحظه شگفت انگیزی بود.

بنای یادبود، بزرگترین بنای روی زمین بود و به محل به وجود آمدن گونه انسان تقدیم شده بود و آن روز چهارشنبه، یکی از روزهای هفته بود که آن دو مرد «نگهبان آتش» بودند.

آن دو مرد در بنای یاد بود به شعلهٔ زرد آتشی می‌نگریستند که نمادی از تهور و پیشگامی گونه انسان بود و پورین ترتیبی داده

www.takbook.com

www.takbook.com

بود که گزینش نگهبان، در آن روز به عهده خودش و سانات، که جدیداً پا به زمین گذاشته بودند بیفتد.

آنها به تنهایی در تاریک و روشن سالن بزرگ آتش در بنای یاد بود نشسته بودند. در آن تاریکی غم افزا، تنها شعله‌های آتش بود که هر از گاهی سالن را روشن می‌کرد و آرامشی مطلق را برای آنها به وجود می‌آورد.

چیزی در حال و هوای آنجا وجود داشته که همهٔ آزردگی‌های روانی را می‌شست و از بین می‌برد. حرکت لرزان سایه‌های آنها بروی ردیفی از ستونها که در هر طرف سالن قرار داشتند، آنها را طلسم کرده بود.

کم کم چشمانش را خواب گرفت و از میان چشمان نیمه بازش، همچنان به آتش خیره شده بود تا اینکه به نظرش آمد آتش جان گرفت و در سکوت در کنارش نشست.

اما صدایی کوچک کافی بود تا خواب و خیال او را برهم زند، مخصوصاً وقتی که با سکوتی که تا آن زمان وجود داشت، در تضاد بود. سانات ناگهان بدنش را سفت کرد و با پنجه‌اش آرنج پورین را گرفت. و به آرامی با حالتی هشدار آمیز گفت: "گوش کن"!

www.takbook.com

www.takbook.com

پورین به شدت از رویا بیرون آمد و ابتدا به همراه جوانش با نگرانی خیره شد و بعد دستش را پشت گوشش گذاشت. سکوت از همیشه عمیق‌تر بود. بعد صدای بسیار ضعیف کشیده شدن پا بر روی مرمر، از دور به گوش رسید. صدای زمزمه‌ای در پایین‌ترین حدی که گوش می‌توانست بشنود شنیده شد و بعد دوباره سکوت برقرار گردید.

او با سردرگمی از سانات که حالا به پا خواسته بود پرسید: "صدای چی بود"؟

سانات که چهره‌اش از خشم و نفرت پوشیده شده بود به زحمت گفت: "لاسینو"!

پورین سعی کرد صدایش را آرام و ثابت نگه دارد اما برعکس با صدای لرزانی گفت: "غیر ممکنه! اگه اونها بودن صداشون شنیده نمی‌شد. حتماً خیالاتی شدیم. اعصاب شنواییمون تحت تأثیر این سکوت قرار گرفته. همین. البته شاید هم یکی از کارمندان بنای یادبود بوده باشه".

سانات با صدایی خشن گفت: "بعد از غروب؟ اون هم روز چهارشنبه؟ این به اندازهٔ ورود مارمولک‌های لاسینو غیر قانونیه.

www.takbook.com

www.takbook.com

احتمالش هم خیلی کمه. به عنوان یه نگهبان آتش، این وظیفهٔ منه که موضوع رو بررسی کنم".

او به سمت دری که در سایه قرار گرفته بود رو کرد که برود اما پورین با وحشت مچ دست او را گرفت و گفت: "این کار رو نکن فیلیپ. بیا این موضوع رو تا طلوع خورشید فراموش کنیم. هرگز نمیشه پیش بینی کرد که چه اتفاقی میفته. حتی بر فرض که یه لاسینو وارد بنای یادبود شده باشه، تو چکار می‌تونی بکنی؟ اگه تو..."

اما سانات دیگر به حرفهای او گوش نمی‌کرد. دستش را تکانی داد و از چنگ ناامید پورین بیرون کشید و گفت: "تو همینجا بمون. از آتش باید محافظت بشه. من زود برمی‌گردم".

او تقریباً تا نیمه راهروی پهن مرمری رفته بود و با احتیاط به در شیشه‌ای نزدیک می‌شد که به پلکانی می‌رسید که پیچ می‌خورد و از بین تاقچه‌های خالی روی دیوار به بالای برج می‌رسید.

آخرین نگاهش را به شعله‌های آتش و مرد عصبی و وحشت زده‌ای که در کنار آن ایستاده بود انداخت و دزدانه و بی سر و صدا از پله‌ها بالا رفت.

*

www.takbook.com

www.takbook.com

دو لاسینو در نور صدفی چراغ اتمی به آنجا خیره شده بودند. ثرِگ بَن سولا[1] گفت: "عجب جای غم انگیزیه". دوربین مچی‌اش سه بار کلیک کرد. او ادامه داد: "چند تا از اون کتابها رو از رو دیوار بردار. اینجوری اثبات کردن راحت‌تر میشه".

کور وِن هَستا[2] گفت: "فکر می‌کنی لازمه که این کار رو بکنیم؟ این بوزینه‌های انسان نما ممکنه بفهمن که گم شدن".

دیگری با خونسردی جواب داد: "خوب بذار بفهمن! چکار می-تونن بکنن. بیا اینجا. بشین"! او نگاه سرسری‌ای به زمان‌سنجش انداخت و گفت: "بابت هر دقیقه‌ای که اینجا بمونیم، پنجاه واحد پول گیرمون میاد، پس بهتره تا جایی که ممکنه، اینجا موندن رو کش بدیم".

-: پیرات فور[3] عجب احمقیه! چی باعث شد فکر کنه که ما شرط رو قبول نمی‌کنیم؟

بن سولا گفت: "فکر کنم خبر اون سربازی رو که پارسال وارد یکی ازموزه‌های اروپا شد و تیکه پارش کردن رو شنیده باشه. آدمها از این کار خوششون نمیاد. اگرچه آدمها تحت قوانین سفت

---

۱) Threg Ban Sola

۲) Cor Wen Hasta

۳) Pirat For

www.takbook.com

www.takbook.com

و سختی بودن، ولی به هر حال اون سرباز مرده. هر چی که هست، پیرات فور نمی‌دونست که بنای یادبود، چهارشنبه‌ها خالیه. این به ضررش تموم شد".

-: "پنجاه واحد بابت هر دقیقه! تا حالا هم که هفت دقیقه شده"!

-: "که میشه سیصد و پنجاه واحد. بشین یه کم کارت بازی کنیم. بعدش میریم و به کوه پولهامون نگاه می‌کنیم".

ثرگ بن سولا یک دسته کارت کهنه از جیبش بیرون آورد که اگرچه کارتهای لاسینویی بودند، اما در آنها بدون هیچ شکی نشانه-هایی از سرمنشأ انسانیشان دیده می‌شد. او گفت: "چراغ رو بذار روی میز و خودمون هم جلوی پنجره میشینیم". او در حالی که همچنان مشغول بر زدن کارتها بود گفت: "هه! شرط می‌بندم که هیچ لاسینویی تا حالا توی چنین حال و هوایی بازی نکرده. این مزه بازی رو سه برابر می‌کنه".

کور ون هستا نشست، اما دوباره از جا برخواست و گفت: "صدایی نشنیدی"؟ و به سایه‌های پشت در نیمه باز خیره شد.

ثرگ بن سولا اخمی کرد و به بر زدن ادامه داد و گفت: "نه. تو که عصبی نشدی، شدی"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "معلومه که نشدم. ولی اگه ما رو توی این برج لعنتی دستگیر کنن، اصلاً خوشحال نمیشم".

-: "احتمالش صفره. اون سایه‌ها تو رو عصبی کرده". و کارتها را پخش کرد.

ون هستا در حالی که به دقت مشغول بررسی کارتهایش بود گفت: "می‌دونی چیه، هیچ خوب نمیشه اگه نایب السلطنه داخل این قضیه بشه. فکر می‌کنم به صلاحش نباشه که با متخلفین لوریست با ملایمت برخورد کنه. قبلاً که رو سیریوس خدمت می‌کردم، اون آشغالها..."

بن سولا غرغر کنان گفت: "بله اون آشغالها. اونها مثل حشرات تولید مثل می‌کنن و مثل گاوهای وحشی با هم می‌جنگن. عجب موجودات مزخرفی هستن"!

او کارتهایش را رو به پایین روی میز گذاشت و آماده بحث شد و گفت: "منظورم اینه که علمی و بیطرفانه با موضوع برخورد کن. اونها چی هستن؟ فقط پستاندارن. پستاندارانی که می‌تونن فکر کنن. ولی پستانداران همشون سر و ته یه کرباسن. همین و بس"!

-: "می دونم. تو تا حالا هیچ کدوم از دنیاهای آدمها رو دیدی"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

بن سولا لبخندی زد و گفت: "شاید خیلی زود یکیشون رو دیدم".

ون هستا با ابراز تعجبی مؤدبانه گفت: "میری مرخصی"؟

-: "آره مرخصی، دوست فلس دار من! اون هم با کشتی خودم. در حالی که دارم شلیک هم می‌کنم".

چشمان ون هستا ناگهان برقی زدند و گفت: "منظورت چیه"؟

بن سولا پوزخند اسرار آمیزی زد و گفت: "قرار نبود که کسی بدونه، حتی ما افسرها. ولی خودت که می‌دونی بعضی وقتها اطلاعات درز پیدا می‌کنه".

ون هستا سری تکان داد و گفت: "آره، می‌دونم". هر دوی آنها به طور غریزی صدای خود را پایین آورده بودند.

-: "خوب، دور دوم فتوحات از حالا به بعد قراره که شروع بشه".

-: "نه"!

-: "حقیقت محضه. و دقیقاً هم از همینجا شروع می‌کنیم. روی وگا در کاخ وایسرگال زنگ خطر به صدا در اومده. بعضی افسرها دارن شرط می‌بندن که اولین حرکت دقیقاً چه تاریخی انجام میشه. خود من سر صد واحد شرط بستم و یه هفته رو انتخاب کردم. تو

www.takbook.com

www.takbook.com

اگه روی یه روز خاص اطمینان داری، می‌تونی سر صدو پنجاه تا شرط ببندی".

-: "ولی چرا اینجا روی متروکه‌ترین سیاره کهکشان"؟

-: "استراتژی دفتر اصلی اینه". او به جلو خم شد و گفت: "در این موقعیتی که ما توش هستیم می‌تونیم با گروه‌های جداگانه از دشمنمون که با ناامیدی خودشون رو به گروه‌های مختلف تقسیم کردن روبرو بشیم. اگه همین شرایط رو حفظ کنیم، می‌تونیم یکی یکی شکستشون بدیم. طبیعت انسانها اینطوریه که به جای اینکه با هم همکاری کنن، ترجیح میدن گلوی خودشون رو پاره کنن"!

ون هستا با موافقت پوزخندی زد و گفت: "یه رفتار نمونهٔ پستانداران! وقتی تکامل به بوزینه‌ها مغز داد، باید حسابی بهشون خندیده باشه"!

-: "ولی زمین اهمیت خاصی داره. اینجا مرکز لوریسمه چون گونهٔ انسان اینجا به وجود اومده. درست مثل منظومه وگای خودمون".

-: "نگو که واقعاً به این چیزها اعتقاد داری. زمین یه نقطه بی اهمیت بیشتر نیست".

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "این چیزیه که خودشون میگن. من که اون موقع اینجا نبودم، پس نمی‌دونم. ولی اگه ما زمین رو نابود کنیم، لوریسم رو نابود کردیم که مرکزش اینجاست. تاریخ شناسها میگن که در پایان دورهٔ اول فتوحات، این لوریسم بود که دنیا رو علیه ما متحد کرد. اگه لوریسم نباشه، ترس از اتحاد دشمن هم از بین میره. اون وقت پیروزی آسون میشه".

-: "واقعاً که هوشمندانس! حالا چجوری قراره این کار رو انجام بدیم"؟

-: گخوب، میگن قراره که اول همه انسانهای روی زمین رو جمع آوری کنن و در بین دنیاهای خاصی پخش کنن. بعد هم کاملاً هر چیزی که رنگ بویی از پستاندارن داره رو از بین ببرن و زمین رو به یه دنیای کاملاً لاسینویی تبدیل کنن".

-: "ولی کی می‌خوان این کار رو انجام بدن"؟

-: "ما نمی‌دونیم. به خاطر همینه که شرط بندی می‌کنیم. ولی هیچ کس برای بیشتر از دو سال دیگه شرط نبسته".

-: "آفرین به وگا! من باهات دو به یک شرط می‌بندم که وقتش که رسید، قبل از تو یکی از ناوهای آدمها رو سوراخ سوراخ کنم".

www.takbook.com

www.takbook.com

بن سولا غرید: "قبوله. من پنجاه واحد شرط می‌بندم".

آنها ایستادند و به نشانه قبول شرط بندی مشتهایشان را به هم زدند. ون هستا نیشخندی به زمان سنجش زد و گفت: "یه دقیقه دیگه بگذره، هزار واحد پول صاف میره تو جیب ما! بیچاره پیرات فورا! از ناراحتی سکته می‌کنه. بهتره دیگه بریم. بیشتر بمونیم نامردیه"!

دو لاسینو در حالی که به آرامی می‌خندیدند، آنجا را ترک کردند. صدای خش خش رداهای بلندشان در پشت سرشان شنیده می‌شد. آنها متوجه سایه‌ای که کمی تیره‌تر از سایه‌های دیگر بود و بالای پله‌ها به دیوار چسبیده بود نشدند، اگرچه وقتی که از کنارش رد می‌شدند، چیزی نمانده بود که به آن برخورد کنند و هیچ کدام موقع پایین رفتن متوجه چشمان شعله‌وری که به آنها خیره شده بود نشدند.

*

لورا بروس پورین با دیدن هیکل فیلیپ سانات که تلوتلو خوران در طول راهرو به سمت او می‌آمد، روی پاشنه پاهایش چرخید و نفس راحتی کشید. مشتاقانه به سمت او دوید و هر دو دست او را در دستانش گرفت. او گفت: "چرا دیر کردی فیلیپ.

www.takbook.com

www.takbook.com

اگه بدونی چه افکار ناخوشایندی توی این یه ساعت به مغزم رسید؟ اگه فقط پنج دقیقهٔ دیگه دیر میومدی، از بلاتکلیفی دیوونه می‌شدم. بگو ببینم چه مشکلی پیش اومده بود"؟

چند لحظه‌ای طول کشید تا لورا بوریس آنقدر آرام شد که متوجه دستان لرزان و موهای آشفته فیلیپ سانات و چشمهایش که برقی تب آلود داشتند شد و با دیدن اینها، همه ترسهایش دوباره بازگشتند.

فیلیپ سانات نگران و ناامید به نظر می‌رسید و لورا بروس جرأت نمی‌کرد که او را با سؤال پرسیدن تحت فشار قرار دهد چون از جواب آن بیم داشت. اما فیلیپ اصلاً نیازی به تحت فشار قرار گرفتن نداشت.

او با جملاتی کوتاه و شتابزده، گفتگویی که استراق سمع کرده بود را بازگو کرد و کلمات آخرش در سکوتی نومیدانه محو شدند.

رنگ لورا بروس از وحشت پریده بود و برای بار دوم که سعی کرد حرفی بزند، موفق نشد و فقط چند صدای خرناس از دهانش خارج شد. در نهایت گفت: "ولی این باعث مرگ لوریسمه! حالا باید چکار کرد"؟!

www.takbook.com

www.takbook.com

فیلیپ سانات خندید، مانند مردی که متوجه می‌شود که دیگر علتی برای خندیدن وجود ندارد.

او گفت: "چکار می‌تونیم بکنیم؟ می‌تونیم به اداره مرکزی خبر بدیم؟ خودت که خوب می‌دونی اونها الآن چقدر بیچاره هستن. به دولتهای مختلف انسانی خبر بدیم؟ می‌تونی تصورش رو بکنی که اون احمقهای متفرق چقدر می‌تونن مؤثر باشن"!

-: "ولی این نمی‌تونه حقیقت داشته باشه. واقعاً نمی‌تونه"!

سانات برای چند لحظه ساکت ماند و بعد در حالی که از شدت ناراحتی صورتش پیچ و تاب می‌خورد و صدایش خش دار شده بود فریاد زد: "من اجازه نمی‌دم. می‌شنوی چی میگم؟ ممکن نیست این اتفاق بیفته. من متوقفشون می‌کنم".

کاملاً آشکار بود که او از شدت هیجان کنترلش را از دست داده است. پورین که قطره‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش برق می‌زدند، مچ دست او را گرفت و گفت: "بشین فیلیپ، بشین. دیوونه شدی"؟

-: "نه"! -ناگهان پورین را به عقب هل داد و او روی نیمکتی که قبلاً روی آن نشسته بودند افتاد. آتش همچنان دیوانه‌وار شعله می‌کشید و نورش فضا را روشن کرده بود- "تازه دارم عاقل میشم.

www.takbook.com

www.takbook.com

دوره آرمان گرایی و سازش گری و کاسه لیسی دیگه تموم شده. دیگه وقت اعمال فشاره. ما باهاشون می‌جنگیم و به فضا قسم، شکستشون میدیم". و بدو برگشت تا آنجا را ترک کند.

پورین او را دنبال کرد و گفت: "فیلیپ، فیلیپ"! و ترسان و ناامید او را جلوی در متوقف کرد. فیلیپ دیگر نمی‌توانست جلوتر برود. اگر آسمان به زمین می‌آمد، یک نفر باید از آتش مراقبت می‌کرد.

اما-اما فیلیپ سانات چکار می‌خواست بکند؟ و در ذهن رنج کشیده پورین، تصویری از یک شب خاص در پانصد سال پیش، بال بال می‌زد، زمانی که با یک دستور، شیپور جنگ نواخته شد و آتشی را شعله‌ورد کرد که در خون انسانها خاموش شده بود.

*

آن شب، لورا پل کین تنها بود. در دفتر داخلی کسی نبود و نور آبی و کمرنگی که بالای میز کار قرار داشت، تنها چیز قابل مشاهده در اتاق بود. صورت لاغرش در نوری شبح مانند غرق شده بود و چانه‌اش را بین دستانش گرفته و غرق در تفکر شده بود.

و بعد، صدانی ناگهانی باز شدن در، افکار او را پاره کرد و راسل تیمبال آشفته و پریشان خودش را از چنگ نیم دوجین مرد

www.takbook.com

www.takbook.com

خلاص کرد و به داخل انداخت. کین با دیدن آن منظره با نامیدی پیچ و تابی به خود داد و دستی جلو آمد و گلوی او را چسبید. چشمانش از تعجب گشاد شده و چهره‌اش غرق در سؤال بود.

تیمبال برای آرام کردن اوضاع دستش را تکان داد و گفت: "همه چی مرتبه. اجازه بدین نفسم جا بیاد". او کمی خس خس کرد و با وقار روی صندلی نشستد و ادامه داد: "لورا پل کین، کاتالیزوری که می‌خواستی پیدا شد، و حدس بزن کجا. همینجا روی زمین! اون هم درست توی نیویورک. و از جایی که ما الآن نشستیم، کمتر از یک کیلومتر فاصله داره"!

لورا پل کین با چشمانی تنگ شده به تیمبال نگاه کرد و گفت: "دیوونه شدی"؟

-: "نه اونجوری که تو فکرش رو می‌کنی. برات تعریف می-کنم. تو هم بهتره یکی دو تا چراغ روشن کنی. شکل یه روح شدی که لباس آبی پوشیده". اتاق در نور چراغ اتمی روشن شد و تیمبال ادامه داد: "من و فِرنی داشتیم از جلسه بر می‌گشتیم. جلوی بنای یادبود بودیم که اون اتفاق افتاد. تو باید از قضا و قدر بابت اینکه ما رو در لحظه، مناسب به جای مناسب هدایت کرد، تشکر کنی!

www.takbook.com

www.takbook.com

همینجوری که داشتیم رد می‌شدیم، یه نفر از ورودی کناری پرید بیرون، دوید روی پله‌های مرمری جلویی و داد زد: مردم زمین! هر کی که اونجا بود، برگشت و نگاه کرد. خودت که می‌دونی منطقهٔ یادبود ساعت یازده چه خبره. در عرض دو ثانیه، جمعیت رو دور خودش جمع کرد".

-: "اونی که داشت حرف می‌زد کی بود؟ اون موقع شب اونجا چیکار می‌کرد؟ خودت که می‌دونی، امروز چهارشنبس"!

-: "خوب" –تیمبال مکثی کرد و ادامه داد– "حالا متوجه شدی. اون باید یکی از دو نگهبان بوده باشه. حتماً هم لوریست بوده چون ردای مخصوص لوریستها رو پوشیده بود. و در ضمن، زمینی هم نبود".

-: "گوی زرد نداشت"؟

-: "نه"!

-: "خوب، من می‌دونم اون کیه. دوست جوون پورینه. ادامه بده".

تیمبال مانند کسی که داشت بازار گرمی می‌کرد گفت: "اون اونجا ایستاد، نزدیک شش متر بالاتر از سطح خیابون بود. فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی با نور رعد آسایی که توی چهرش بود، چقدر

www.takbook.com

www.takbook.com

تأثیر گذار شده بود. خوش هیکل بود ولی بدن ورزشکاری عضلانی نداشت. یه جور حال و هوای زاهدانه داشت، اگه متوجه باشی منظورم چیه. با صورت لاغر و رنگ پریده، چشمای براق و موهای قهوه‌ای بلند.

چه سخنرانی‌ای هم کرد. اصلاً نمیشه توصیفش کرد. خودت باید اونجا بودی و می‌دیدی تا واقعاً درک کنی که چجوری بود. دربارهٔ برنامه‌های لاسینوها با مردم حرف زد. اون چیزی که من قبلاً با صدای آهسته گفته بودم، اون با فریاد گفت. اون چیزها رو از یه منبع معتبر شنیده بود، برای اینکه جزئیاتش رو می‌دونست. و چجوری هم تعریفشون کرد. یه جوری تعریف کرد که واقعی و ترسناک به نظر میومدن. من رو که ترسوند. یه کاری کرد که اونجا بایستم و از ترس اون چیزی که می‌گفت به خودم بلرزم. جمعیت بعد از دومین جمله، کاملاً هیپنوتیزم شده بودن. همشون عبارت «مهاجمین لاسینویی» رو بارها و بارها شنیده بودن. اما این اولین باری بود که گوش می‌کردن. واقعاً گوش می‌کردن.

بعد اون شروع کرد به نفرین کردن لاسینوها. به وحشی‌گری و نابکاری و جنایتهاشون تاخت. از یه کلماتی استفاده کرد که انگار لاسینوها لجن ته اقیانوس سیارهٔ زهره هستن. هر وقت که یکی از

www.takbook.com

www.takbook.com

اون صفات رو به کار می‌برد، جمعیتی که جلوی پاش ایستاده بودن، فریاد می‌زدن. حرفهاش رو با سؤال می‌زد و جواب می‌داد. می‌گفت: باید بهشون اجازه چنین کاری رو بدیم؟ بعد داد می‌زد: هرگز. مردم هم از هیجان فریاد می‌زدن. اون می‌گفت: ما باید تسلیم بشیم؟ هرگز! باید مقاومت کنیم؟ تا انتها! مرگ بر لاسینو! بعد فریاد زد: همشون رو بکشین! مردم هم از هیجان فریاد می‌زدن. من هم مثل بقیه فریاد می‌زدم. خودم رو کاملاً فراموش کرده بودم.

نمی‌دونم چقدر طول کشید تا اینکه نگهبانهای لاسینویی نزدیک شدن. مردم به سمت اونها برگشتن چون اون لوریست تحریکشون کرده بود. تا حالا شنیده بودی که مردم به خاطر خونریزی نعره بزنن؟ وحشیانه ترین صدایی بود که می‌تونی تصورش رو بکنی. نگهبانها با یه نگاه به منظرهٔ روبروشون، جونشون رو برداشتن و در رفتن. تازه مسلح هم بودن. بعد از این اتفاق، چندین هزار نفر به این جمعیت اضافه شدن.

دو دقیقهٔ بعد، صدای آژیر خطر بعد از چند صد سال به صدا دراومد. بعد به خودم اومدم و متوجه اون لوریست شدم که هنوز سخنرانیش رو تموم نکرده بود. نباید میذاشتیم که اون به دست لاسینوها بیفته.

www.takbook.com

www.takbook.com

بعد اوضاع قر و قاطی شد. چند اسکادران از پلیس موتور سوار اومدن سمت ما ولی من و فرنی یه جورایی یقهٔ اون لوریست رو گرفتیم و از اونجا خارجش کردیم و آوردیمش اینجا. گذاشتمش توی اتاق بیرونی. دهنش رو هم بستم تا ساکت بمونه"!

در طول نیمه آخر این داستان، کین با حالتی عصبی در اتاق قدم می‌زد و هر از گاهی می‌ایستاد و عمیقاً به فکر فرو می‌رفت. روی لب پایینی‌اش قطره‌های کوچک خون دیده می‌شد.

او پرسید: "فکر نمی‌کنی که این یه آشوب از کنترل خارج شده باشه؟ یه انفجار غیر منتظره..."

تیمبال به شدت سرش را تکان داد و گفت: "جمعیت دیگه تا الآن متفرق شدن. به محض اینکه اون مرد جوون ناپدید شد، مردم هم دل و جرأتشون رو از دست دادن".

-: "ممکنه خیلی‌ها کشته یا زخمی شده باشن ولی... خوب اون آشوب‌گر جوون رو بیارینش پیش من". کین پشت میزش نشست و قیافه آرام و خونسردی به خود گرفت.

وقتی که فیلیپ سانات در مقابل مافوقش زانو زده بود، حالت ناراحتی داشت. ردایش پاره و صورتش خراشیده و خون آلود بود اما ارادهٔ پولادینش همچنان در چشمان آتش‌بارش برق می‌زد.

www.takbook.com

www.takbook.com

راسل تیمبال، مانند لحظات جادویی یک ساعت پیش با احترام به او خیره شده و نفسش را حبس کرده بود.

کین با وقار دستانش را از هم گشود و گفت: "ماجرای آشوب وحشیانت رو شنیدم، پسرم. چی باعث شد که چنین کار احمقانه‌ای بکنی؟ خیلی راحت ممکن بود به قیمت جونت تموم بشه. حالا به جون هزاران نفر دیگه کاری نداریم".

سانات برای بار دوم در آن شب، گفتگوهایی که استراق سمع کرده بود را بازگو کرد. این بار، با جرئیات کامل.

کین با پایان یافتن ماجرا، لبخند وحشیانه‌ای زد و گفت: "همینطوره، همینطوره. و تو فکر می‌کردی که ما از این چیزها خبر نداریم؟ مدتهاست که داریم خودمون رو برای چنین خطری آماده می‌کنیم. چیزی نمونده بود که تو همهٔ نقشه‌های مخفیانهٔ ما رو نقش بر آب کنی. با این کار غیر منتظره‌ای که کردی، ممکن بود ضرر جبران ناپذیری به برنامه‌های ما بزنی".

فیلیپ سانات قرمز شد و گفت: "این بی‌تجربگی من رو عفو کنید..."

کین گفت: "حتماً، تو شایستگیت رو اثبات کردی. می‌تونی کمک بزرگی برای ما باشی. قدرت سخنوری و اشتیاق جوانانت اگه

www.takbook.com

www.takbook.com

به خوبی مدیریت بشه، می‌تونه برای ما خیلی مفید باشه. تو حاضری خودت رو وقف انجام وظیفه‌ای بکنی"؟

چشمان سانات برقی زدند و گفت: "لازمه که چنین چیزی رو سؤال کنید"؟

لورا پل کین خندید و چشمکی پیروزمندانه به تیمبال زد و گفت: "پس این کار رو انجام میدی. تا دو روز دیگه، تو اینجا رو به مقصد ستاره‌های خارجی ترک می‌کنی. چند تا از افراد من هم با تو میان. اما الآن تو خسته‌ای. می‌برنت به جایی که بتونی خودت رو بشوری و به زخمهات رسیدگی کنی. بعدش بهتره یه کمی بخوابی. توی روزهایی که میان، به همه توانت احتیاج پیدا می‌کنی".

-: "ولی لورا بروس پورین، همراه من در کنار آتش چی میشه"؟

-: "من فوراً یه نفر رو به بنای یاد بود می‌فرستم که خبر سلامتیت رو به لورا بروس برسونه و باقی‌موندهٔ شب به عنوان نگهبان دوم به آتش خدمت کنه. حالا می‌تونی بری".

اما به محض اینکه فیلیپ سانات که آرام‌تر و خوشحال شده بود، برخواست که برود، راسل تیمبال از روی صندلی‌اش جست و

www.takbook.com

www.takbook.com

با حالتی متشنج، مچ دست لوریست ارشد را چنگ زد و گفت: "فضای بزرگ! گوش کنین"!

صدای زوزه‌ای تیز و گوشخراش که به داخلی‌ترین قسمت دفتر کین نفوذ می‌کرد، داستان خود را بازگفت. رنگ از رخسار کین پرید و گفت: "این اعلان جنگه"!

لبهای تیمبال سفید شده بودند. او گفت: "بالاخره باختیم. اونها همین امشب اولین حمله رو شروع کردن. اومدن دنبال سانات بالاخره هم می‌گیرنش. اگه کل شهر رو محاصره کرده باشن، مثل موش افتادیم تو تله و راه فراری هم نداریم".

چشمان کین می‌درخشیدند. او گفت: "ولی نباید بذاریم به دست اونها بیفته. می‌بریمش به بنای یادبود. اونها هیچ وقت علیه بنای یادبود خشونت به خرج نمیدن".

سانات هیجان زده گفت: "اونها قبلاً یه بار این کار رو کردن. من خودم رو از اون مارمولکها مخفی نمی‌کنم. بیاید باهاشون بجنگیم".

کین گفت: "آروم! ساکت باش و دنبالم بیا".

صفحه‌ای روی دیوار به کناری لغزید و کین به درون آن رفت. وقتی که صفحه بدون سر و صدا پشت آنها بسته شد، تیمبال در نور

www.takbook.com

www.takbook.com

سرد چراغ اتمی گفت: "اگه اونها آماده باشن شاید بنای یابود هم بدون محافظ تسلیم شده باشه".

*

شهر نیویورک، ناآرام بود. پادگان لاسینویی به همهٔ نیروهایش آماده باش داده بود و آنها را در جای جای شهر مستقر کرده و وضعیت فوق‌العاده اعلام کرده بود. نه کسی می‌توانست به شهر داخل شود و نه کسی می‌توانست خارج شود. زره پوشهای نظامی در طول خیابانهای اصلی حرکت می‌کردند و ماشینهای هوایی به طور همزمان از راههای هوایی مراقبت می‌کردند.

مردم با بی‌قراری دور هم جمع شده بودند. آنها در طول خیابانها حرکت می‌کردند و دور هم جمع می‌شدند و با نزدیک شدن لاسینوها، دوباره پراکنده می‌شدند. جادوی حرفهای سانات هنوز از بین نرفته بود و اینجا و آنجا، مردانی اخمو، زیر لب با هم حرف می‌زدند.

حال و هوای هیجان انگیز و پرتنشی بود.

نایب السلطنهٔ نیویورک خودش را در حالی یافت که پشت میز کارش در کاخ نشسته بود که مناره‌هایش در ارتفاعات واشینگتون سر به آسمان می‌ساییدند. او نگاهی به رود هادسن که آب تیره‌اش

www.takbook.com

www.takbook.com

در آن پایین جریان داشت، انداخت و بعد رو به لاسینوی یونیفورم پوشی که روبرویش ایستاده بود کرد و گفت: "عملیات باید به صورت مستقیم انجام بشه، فرمانده. در این مورد حق با شماست. اما هنوز، اگه ممکنه، باید از یکسره کردن کار اجتناب کرد. ما به طرز اسفباری از لحاظ تعداد نفرات در اقلیت هستیم و بیشتر از پنج تا ناو درجه سه توی کل سیاره نداریم".

-: "البته این قدرت ما نیست که اونها رو بیچاره می‌کنه. ترسشون اونها رو از پا میندازه، والاحضرت. شجاعتشون توی این چند قرن اخیر از بین رفته. قبل از اینکه نگهبانها با هم متحد بشن، باید از هرگونه تجمعی جلوگیری بشه. کاملاً روشنه که ما الآن باید شدت عمل نشون بدیم. این مردم پاشون رو از گلیمشون درازتر کردن و باید فوراً طعم تازیانه رو بچشن. دور دوم فتوحات ممکنه همین امشب شروع بشه".

نایب السلطنه با عصبانیت اخمی کرد و گفت: "بله، ولی اون – اِم– جوونی که شورش به پا کرده بود، شما گرفتینش، نه"؟

فرمانده با درنده خویی لبخندی زد و گفت: "اون سگ زمینی دوستان قدرتمندی داره. آخه اون یه لوریسته. کین..."

www.takbook.com

www.takbook.com

خون جلوی چشمان نایب السلطنه را گرفته بود. او گفت: "کین هم علیه ماست؟ گستاخ بی شعور. بدین همه افرادش رو دستگیر کنن. اگه اعتراضی کرد، خودش رو هم بگیرین".

فرمانده با صدایی به خشکی فولاد گفت: "والاحضرت. ما دلایلی داریم که افراد کین توی بنای یادبود مخفی شدن".

نایب السلطنه که به صورت نیمه ایستاده درآمده بود، از روی دودلی اخمی کرد و دوباره نشست و گفت: "بنای یادبود! اینجوری به مشکل برمی‌خوریم".

-: "نه لزوماً".

-: "یه چیزهایی هست که انسانها تحملش نمی‌کنن. صدایش از روی عدم اطمینان خاموش شد".

فرمانده قاطعانه گفت: "اگه زنبور رو سفت و محکم توی دستت بگیری، نمی‌تونه نیشت بزنه. می‌تونیم خیلی سریع اونها رو از تالار آتش بیرون بکشیم و در یه چشم به هم زدن لوریسم رو نابود می‌کنیم. اگه اینجوری جلوشون عرض اندام کنیم، دیگه جرأت نمی‌کنن جلومون بایستن".

-: "وگا به دادمون برسه! اگه اشتباه کنی، کلکم کندس! ولی خوبه. به بنای یادبود حمله کنین".

www.takbook.com

www.takbook.com

فرمانده تعظیم خشکی‌کرد، روی پاشنه چرخید و کاخ را ترک کرد.

*

فیلیپ سانات دوباره وارد تالار آتش شد. از صورت لاغرش عصبانیت می‌بارید. او گفت: "مارمولکها همه این منطقه رو مأمور گذاشتن. همه خیابونهایی که به بنای یادبود می‌رسن، مسدود شدن".

راسل تیمبال چانه‌اش را مالید و گفت: "آره، اونها که احمق نیستن. میان دنبالمون و بنای یادبود هم مانعشون نمیشه. در واقع شاید تصمیم بگیرن که این کار رو همین امروز انجام بدن".

فیلیپ سانات اخمی کرد و با صدایی به شدت جدی گفت: "و ما هم همینجا منتظر می‌مونیم، نه. بهتره بجنگیم و کشته بشیم، تا اینکه از ترس اینجا قایم بشیم بمیریم".

تیمبال به آرامی گفت: "بهتره که اصلاً نمیریم. فیلیپ".

سکوتی پدیدار شد. لورا پل کین نشسته بود و به انگشتانش خیره شده بود. بالاخره گفت: "تیمبال، اگه همین الآن فرمان حمله رو صادر کنی، فکر می‌کنی تا کی بتونی ادامه بدی"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "تا وقتی که نیروهای کمکی لاسینویی به تعداد کافی برسن که بتونن ما رو شکست بدن. همه پادگان نظامیشون توی زمین و همه گشت خورشیدی، برای شکست دادن ما کافی نیستن. اگه کمک خارجی بهشون نرسه، ما می‌تونیم حداقل شش ماه تموم باهاشون بجنگیم". او با خونسردی ادامه داد: "بدبختانه چنین چیزی امکان پذیر نیست".

-: "چرا امکان پذیر نیست"؟

صورت تیمبال ناگهان قرمز شد و با عصبانیت از جا برخواست و گفت: "برای اینکه تو نمی‌تونی دکمه‌های لازم رو فشار بدی. لاسینوها ضعیف شدن. افراد من این رو می‌دونن، اما مردم زمین نمی‌دونن. اون مارمولک‌ها فقط یه اسلحه دارن که اون هم ترس ماست. ما نمی‌تونیم شکستشون بدیم. مگه اینکه مردمی که باهامون هستن از دستوراتمون اطاعت کنن". او دهانش را کج کرد و گفت: "تو از مشکلات عملی که سر راه قرار داره چیزی نمی-دونی. از ده سال پیش تا حالا، من نقشه کشیدم، کار کردم، سعی و تلاش کردم. الآن ارتش خودم رو دارم. یه ناوگان قابل توجه توی رشته کوههای آپالاشیا دارم. من می‌تونم هم زمان در هر پنج قاره وارد عمل بشم. ولی همه اینها چه نفعی داره؟ همش بیفایدس. مگه

www.takbook.com

www.takbook.com

اینکه همین الآن نیویورک رو توی دستم داشته باشم. مگه اینکه بتونم به همه دنیا اثبات کنم که لاسینوها شکست ناپذیر نیستن".

کین به نرمی گفت: "اگه من بتونم ترس رو از دل و جون این مردم دور کنم چی"؟

-: "در اون صورت من تا سحر نیویورک رو به دست می‌گیرم. ولی برای این کار به یه معجزه نیاز داریم".

-: "شاید! فکر می‌کنی بتونی از حلقه حفاظتی رد بشی و خودت رو به افرادت برسونی"؟

-: "اگه مجبور باشم، می‌تونم. تو می‌خوای چکار کنی"؟

-: "هر وقت کارم رو انجام دادم، خودت می‌فهمی". کین با درنده‌خویی لبخندی زد و گفت: "هر وقت که فهمیدی، حمله رو شروع کن".

کین ناگهان سلاح سنگینی بیرون کشید و برگشت که برود. صورت چاق و گردش اصلاً باوقار نبود. او گفت: "شانسم رو امتحان می‌کنم، کین. خداحافظ"!

*

فرمانده با قدمهایی بلند و تکبر آمیز از پله‌های مرمری و خلوت بنای یادبود بالا می‌رفت. در دو پهلویش یک آجودان مسلح

www.takbook.com

www.takbook.com

حرکت می‌کرد. او برای یک لحظه در مقابل در دو لنگه‌ای که در مقابلش پدیدار شده بود ایستاد و به ستونهای باریکی نگاه کرد که در هر طرف در، با وقار سر به فلک کشیده بودند.

ریشخند تمسخر آمیزی روی لبانش بود. او گفت: "تأثیر گذاره، نه"؟

دو نفر همراهش همزمان گفتند: "بله فرمانده".

-: "به طرز اسرار آمیزی تاریک هم هست، البته بجز نور ضعیف اون شعله آتش. نورش رو می‌بینین"؟ و به شیشه کثیف پنجره‌ای اشاره کرد که نور آتش روی آن می‌رقصید.

-: "بله فرمانده".

-: "تاریکه، اسرار آمیزه و تأثیر گذاره. و قراره تبدیل بشه به یه خرابه"! او خنده‌ای کرد و ناگهان شمشیرش را بیرون آورد و با ته قبضه آن، چند بار به فلز حکاکی شده در ضربه زد.

صدا در سالن خالی پیچید ، اما هیچ جوابی شنیده نشد.

آجودان سمت چپ تلفن تصویری‌اش را به سمت گوشش برد و به صداهای ضعیفی که از آن به گوش می‌رسید گوش داد. بعد رو به فرمانده کرد و گفت: "قربان، جمعیت انسانها دارن توی این منطقه تجمع می‌کنن".

www.takbook.com

www.takbook.com

فرمانده گفت: "هه! بذار جمع بشن. به تفنگدارها دستور آماده باش بده و بهشون بگو مراقب خیابونها باشن. اگه کسی از حلقه محاصره عبور کرد، بدون هیچ ترحمی بهش شلیک کنن".

دستوراتش در تلفن تصویری تکرار شد و صدها متر آنطرف-تر، نگهبانان لاسینویی، اسلحه‌هایشان را برداشتند تا از آنها مراقبت کنند. زمزمهٔ جدیدی، به آرامی شروع شد. زمزمه‌ای که از ترس بود و انسانها به عقب رانده شدند.

فرمانده با درنده خویی گفت: "اگه در رو باز نکنین، به زور می‌شکنیمش. او دوباره شمشیرش را بلند کرد و صدای رعد آسای برخورد فلز با فلز به گوش رسید.

در، آهسته و بدون سر و صدا باز شد و فرمانده خود را در مقابل شخص بنفش پوشی دید که روبرویش ایستاده بود.

لورا پل کین با ملایمت گفت: "کیه که در شب مراقبت از آتش مزاحم بنای یادبود شده"؟

-: "خیلی تأثیر گذار بود کین! حالا بکش کنار"!

کین با صدایی بلند و واضح گفت: "برو عقب. هیچ لاسینویی حق نداره به بنای یادبود نزدیک بشه".

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "زندانی ما رو بهمون تسلیم کنین تا از اینجا بریم. اگه مخالفت کنین، به زور متوسل میشیم".

-: "بنای یاد بود هیچ زندانی‌ای رو تسلیم نکرده. این یه قانون مقدسه. شما هم نمی‌تونین داخل بشین".

-: "راه رو باز کن".

-: "عقب بایست"!

لاسینو غرشی از ته گلو کرد و بعد متوجه صدای ضعیف هیاهو شد. خیابانهای روبرویش همه خالی بودند، اما یک بلوک آنطرف‌تر، صف باریکی از لاسینوها وجود داشت که با اسلحه‌هایشان آنجا ایستاده بودند و در جلوی آنها انسانها قرار داشتند. جمعیت آنها مدام افزوده می‌شد و صورتهای سفیدشان در نورهای رنگی می‌درخشید.

فرمانده دندان قروچه‌ای کرد و زیر لب با خود گفت: "پس چرا اون آشغالها متفرق نمیشن"؟ فلسهای روی سرش از خشم سیخ سیخ شده بودند. او رو به آجودانی که تلفن تصویری داشت رو کرد و گفت: "دستور بده شلیک هوایی کنن".

تاریکی شب در اثر شلیک انرژی ارغوانی سلاح‌ها دو نیمه شد و لاسینو به سکوتی که در پی آن پدید آمد با صدای بلند خندید.

www.takbook.com

www.takbook.com

بعد رو به کین کرد که همچنان در آستانهٔ در روبروی او ایستاده بود و گفت: "انتظار کمک از مردمت نداشته باش چون ممکنه ناامیدت کنن. دفعه بعد افراد من به سرشون شلیک می‌کنن. اگه حرفم رو باور نمی‌کنی، امتحانش مجانیه"!

او دندانهایش را با صدای تیزی به هم زد و فریاد زد: "راه رو باز کن". اسلحه‌ای بیرون کشید و انگشتش را روی ماشه گذاشت.

لورا پل کین در حالی که نگاهش به اسلحه بود، به آرامی عکس العمل نشان داد. فرمانده به دنبال او رفت. در داخلی اتاق انتظار باز و سالن آتش پدیدار شد. آتش پرپر می‌زد و یک لحظه بعد، صدای نالهٔ بلندی از سمت آتش شنیده شد.

کین با سری افراشته به سمت آن رفت و با یکی از دستانش حرکت نامحسوسی انجام داد.

و بعد از آن، ناگهان شعله آتش تغییر کرد. بزرگ شد و به سمت سقف طاقی شکل زبانه کشید. شعلهٔ آتش پنج متر ارتفاع گرفت. دست لورا پل کین حرکت دیگری کرد و با این حرکت، شعلهٔ آتش به رنگ قرمز درآمد. شعله‌ها پررنگ تر شدند و نور قرمز تیرهٔ آن ستونهای شعله‌ور به شهر رسید و پنجره‌های بنای یادبود را شبیه چشمهای خیرهٔ خون آلود کرده بود.

www.takbook.com

www.takbook.com

لحظه‌های طولانی می‌گذشتند. فرمانده از حیرت خشکش زده بود و توده‌های مردم که در فاصلهٔ دوری ایستاده بودند، از شگفتی در سکوت فرو رفته بودند.

صدای زمزمهٔ گیج کننده‌ای بلند شد، کم کم قوی‌تر شد و به صورت فریادی مهیب در آمد:

"مرگ بر لاسینو"!

برق ارغوانی سلاحی از جایی در آن بالا دیده شد و فرمانده لحظه‌ای به خود آمد که دیگر دیر شده بود. آرام به زانو افتاد و مرد. صورت سرد و خزنده مانندش، هنوز پوشیده از حیرت بود.

راسل تیمبال اسلحه‌اش را پایین آورد و لبخند طعنه آمیزی زد و گفت: "جلوی آتیش هدف خیلی خوبی بود! یکی به نفع کین! عوض کردن شعله‌ها همون کار احساسات برانگیزی بود که ما بهش احتیاج داشتیم. بیایین بریم".

او از بالای سقف اتاق کار کین، لاسینو را به درون آتش انداخت و با انجام این کار آتش شعله کشید. مردم از همه جا مثل قارچ سبز می‌شدند. به نظر می‌رسید که همه اسلحه به دست دارند و قبل از اینکه لاسینوها بتوانند ماشه را فشار دهند، اسلحه ها از هر سو زبانه می‌کشیدند.

www.takbook.com

www.takbook.com

دیگر کار از کار گذشته بود و مردم برانگیخته شده بودند. یک نفر فریاد زد: "اون مارمولک‌ها رو بکشین"! و صدای فریادش در بین جمعیت پیچید و تبدیل به نعره‌ای شد و به آسمان رفت.

جمعیت مردم، مانند هیولایی چند سر به سمت جلو موج برداشت. صدها نفر در اثر خشم سلاح‌های دفاعی روی زمین افتادند و ده‌ها هزار نفر، چهار دست و پا از روی اجساد مردگان به پیش رفتند و به سمت جلو یورش بردند.

لاسینوها دیگر تردید نکردند. تعداد آنها در اثر شلیک طرفداران تیمبال رو به کاهش گذاشت و آنهایی هم که باقی مانده بودند زیر دست و پای موج مردم ماندند و با تکه و پاره شدن بدنهایشان، مرگ وحشتناکی برای خودشان رقم زدند.

منطقهٔ یادبود با نور سرخ رنگ آتش خونین می‌درخشید و فریاد عذاب مرگ در آن می‌پیچید و نعرهٔ پیروزی طنین انداز بود.

این اولین مبارزهٔ «انقلاب بزرگ» بود، اما نه یک مبارزهٔ واقعی بود و نه حتی یک دیوانگی واقعی. آن فقط هرج و مرج محض بود.

در سرتاسر شهر، از ابتدای لانگ آیلند تا زمینهای مسطح میدجرسی، یاغیان از ناکجا آباد سرازیر شدند و لاسینوها را به قتل رساندند؛ و به همان سرعتی که تیمبال به تیراندازان دستور شلیک

www.takbook.com

www.takbook.com

داده بود، اخبار مربوط به تغییر کردن شعله، دهان به دهان در بین مردم می‌چرخید. همه مردم نیویورک سینه سپر کرده بودند و همه زندگی‌های پراکنده را در یک کوره ریخته و از مردم عادی، یک غول ساخته بودند.

آنها غیر قابل کنترل و مهار نشدنی بودند و مقاومت در برابر آنها ناممکن بود. هر کجا که جمعیت می‌رفت، طرفداران تیمبال هم به دنبالش می‌رفتند و هر تلاش دیگری از همان ابتدا از بین می-رفت. جمعیت مانند یک رودخانهٔ عظیم در میان شهر می‌خروشید و از هر کجا که می‌گذشت، هیچ لاسینویی را زنده باقی نمی‌گذاشت.

فردای آن روز سرنوشت ساز، خورشید طلوع کرد تا شاهد اشغال منطقهٔ کوچکی از منهتن باشد که بوسیلهٔ اربابان زمینی، به تصرف در آمده بود. آنها بازو در بازوی سربازان دلاور تازه به وجود آمده انداخته بودند و فریادی میلیونی سر داده بودند. آهسته با جاهای دیگر تماس می‌گرفتند، در همه ساختمانها درگیری دیده می‌شد و در هر بلوک جنگی خطرناک در گرفته بود. مردم به گروه‌های جدا جدا تقسیم می‌شدند، ابتدا از یک ساختمان محافظت می‌کردند، بعد طبقه به طبقه بالا می‌رفتند تا اینکه به بام ساختمان می‌رسیدند.

www.takbook.com

www.takbook.com

تا نیمهٔ روز، تنها جایی که باقی مانده بود، کاخ نایب السلطنه بود. آخرین مقاومت آن، مردم را در ساحل نگه داشته بود. دور کاخ، آتشی رو به خاموشی وجود داشت و زمینهای اطراف آن با اجساد سیاه شده، پوشیده شده بود. شخص نایب السلطنه از اتاق اصلی مقاومت را فرماندهی می‌کرد و دست خودش در انتهای قنداق یک سلاح نیمه سنگین قرار داشت.

و بعد، زمانی که جمعیت بالاخره آرام شدند، تیمبال فرصت را غنیمت شمرد و رهبری را بدست گرفت. اسلحه‌های اتمی و اشعهٔ دلتا، از میان جمعیت و ساختمانهایی که شب گذشته به تصرف در آمده بودند، پوزه‌های مرگبارشان را به سمت قصر نشانه رفتند.

اسلحه در برابر اسلحه، اولین نبرد سازمان یافته با خشمی شدید آغاز شد. تیمبال در همه جا حاضر بود، فریاد می‌زد، نبرد را رهبری می‌کرد، از کنار یک اسلحه به کنار اسلحه دیگری می‌پرید و با سلاح سنگین خودش مستقیم به سمت کاخ شلیک می‌کرد.

زیر سنگین‌ترین رگبار گلوله‌ها، انسانها یک بار دیگر موفق شدند و با عقب نشینی مدافعان، در دیوارهای کاخ رخنه کردند. یک پرتابهٔ اتمی راهش را از میان برج مرکزی گشود و ناگهان جهنمی از آتش به پا گشت.

www.takbook.com

www.takbook.com

آن آتش آخرین لاسینوهای نیویورک را هم به کام خود کشید و نابود کرد. دیوارهای سوخته و سیاه شدهٔ کاخ با صدای مهیبی فرو ریختند، ولی در لحظهٔ آخر، نایب السلطنه که اتاق شعله‌ورش را در مقابل خود می‌دید و صورتش به طرز وحشتناکی زخمی شده بود، در جای خود ایستاد و به نیروهای محاصره کننده کاخ رو کرد و وقتی که سلاح نیمه سنگینش، آخرین ذخایر انرژی را به مصرف رساند و تبدیل به تکه فلزی بی فایده شد، در آخرین حرکت جنگ طلبانه‌اش آن را در مقابل پنجره بلند کرد و بعد خودش را به درون آن جهنم آتشین انداخت.

به هنگام غروب خورشید، در زمانی که هنوز فریاد خشم از دور دستها شنیده می‌شد، در بالای کاخ، پرچم سبز زمین آزاد به اهتزاز درآمد.

یک بار دیگر، نیویورک به دست انسانها افتاد.

*

راسل تیمبال با تأسف یک بار دیگر در آن شب وارد بنای یادبود شد. همه لباسهایش پاره پاره شده و از زخم بازی که روی گونه‌اش بود، سر تا پایش خون آلود شده و با ناراحتی، به اجسادی که پیش رویش قرار داشت نگاه می‌کرد.

www.takbook.com

www.takbook.com

نیروهای داوطلب مشغول جمع آوری اجساد مردگان و رسیدگی به زخمی‌ها بودند اما هنوز حتی نتوانسته بودند به گوشه-ای از کارهای آن انقلاب مرگبار رسیدگی کنند.

بنای یادبود به یک بیماستان صحرایی تبدیل شده بود. تعدادی زخمی وجود داشتند که با سلاح‌های انرژی مجروح شده بودند. اما حتی همینها هم تعدادشان کم نبود. صدای نالهٔ کسانی که مجروح شده بودند و می‌مردند به طرز وحشتناکی با فریاد کسانی که از آن پیروزی سرمست بودند در هم می‌آمیخت.

لورا پل کین راه خود را از میان مراقبان مجروحان به سمت تیمبال باز کرد. او گفت: "بگو ببینم، تموم شد"؟ چهره‌اش زار و نحیف به نظر می‌رسید.

-: "این تازه اولشه. پرچم زمینی‌ها بالای کاخ برافراشته شده".

-: "وحشتناک بود. امروز یه روز...روز..." او به خود لرزید و چشمانش را بست و گفت: "اگه از قبل می‌دونستم، امکان نداشت که ببینم زمین از انسانها خالی شده و لوریسم از بین رفته..."

-: "آره این خیلی بده، ولی نتایجی که بدست میاد شاید خیلی برامون مهم باشه و این بهای اندکی باشه که بابتش پرداخت می-کنیم. سانات کجاست"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "توی محوطس. داره به زخمی‌ها کمک می‌کنه. همهٔ ما داریم کمک می‌کنیم. این... این..." و دوباره صدایش خاموش شد.

چشمان تیمبال بی‌حوصله می‌نمود. او شانه‌های خسته‌اش را بالا انداخت و گفت: "من یه هیولای سنگدل نیستم، ولی این کار باید انجام می‌شد و هنوز تازه اولشه. وقایع امروز یه مقدار کم از چیزیه که پیش رو داریم. شورشی‌ها توی بیشتر جاهای زمین قدرت رو بدست گرفتن ولی شور و اشتیاق دیوونه‌وار انقلاب نیویورک رو نداشتن. لاسینوها هنوز شکست نخوردن، حتی نزدیک شکست خوردن هم نیستن. اگه اشتباه نکنم، حتی همین الآن هم گارد خورشیدی داره میاد به سمت زمین و نیروهاشون رو از سیاره‌های خارجی خبر کردن. توی یه چشم به هم زدن همه نیروهای امپراتوری لاسینویی به سمت زمین میان و انتقامی که می‌گیرن، وحشتناک و خونین خواهد بود. ما به کمک احتیاج داریم".

او به شانه‌های کین چنگ زد و او را به شدت تکان داد و گفت: "می‌فهمی چی میگم؟ ما به کمک احتیاج داریم. حتی اینجا توی نیویورک هم نشونه‌های غلبه بر نایب‌السلطنه، فردا از بین میره. ما به کمک احتیاج داریم"!

www.takbook.com

www.takbook.com

کین با صدای آهسته‌ای گفت: "می‌دونم. میرم سانات رو خبر می‌کنم بهش میگم که امروز می‌تونه اینجا رو ترک کنه". او آهی کشید و ادامه داد: "اگه اتفاقات امروز مقیاسی برای قدرت کاتالیزوری اون باشه، ما باید منتظر رویدادهای خارق‌العاده‌ای باشیم".

*

نیم ساعت بعد، سانات سوار ناوچهٔ دو نفرهٔ کوچکی شدو در کنار پتری روبروی کنترلها نشست.

او برای آخرین بار دستش را به سمت کین دراز کرد و گفت: "وقتی که برگردم یه ارتش رو دنبال خودم میارم".

کین دست مرد جوان را به سختی در دستش فشرد و گفت: "روت حساب می‌کنیم فیلیپ". مکثی کرد و ادمه داد. "موفق باشی، لورا فیلیپ سانات"!

سانات از لذت شنیدن آن عنوان سرخ شد و دوباره به روی صندلی‌اش باز گشت. پتری دستی تکان داد و تیمبال فریاد زد: "مراقب گارد خورشیدی باشین"!

هوابند با صدا بسته شد و با غرشی ناگهانی، ناو کوچک به سمت آسمان اوج گرفت.

www.takbook.com

www.takbook.com

تیمبال تا زمانی که اندازه ناو آب رفت و تبدیل به یک لکه کوچک شد، آن را با چشم دنبال کرد، بعد رو به کین کرد و گفت: "حالا همه چیز توی دستای سرنوشته. راستی کین، بگو ببینم، شعله های آتیش چجوری تغییر کرد؟ بهم نگو آتیش خود بخودی قرمز شد".

کین سرش را تکان داد و گفت: "قرمز شدن شعله به خاطر باز شدن یه پاکت مخفی از نمک استرونسیوم بود. پاکت رو اونجا جاسازی کرده بودیم تا اگه لازم شد، لاسینوها رو بترسونیم. بقیش هم فعل و انفعالات شیمیایی بود".

تیمبال خنده‌ای وحشیانه کرد و گفت: "فکر کنم منظورت اینه که بقیش رو روانشناسی توده‌ها انجام داد! و اون لاسینو هم بدجوری تحت تأثیرش قرار گرفت"!

*

در فضا هیچ علامت هشدار دهنده‌ای وجود نداشت، اما جرم سنج شروع به زنگ زدن کرد. زنگی بی وقفه و قاطعانه. پتری روی صندلی‌اش راست نشست و گفت: "ما که توی هیچ کدوم از مناطق شهابی نیستیم".

www.takbook.com

www.takbook.com

وقتی که او دکمه‌ای که دوربین‌های کشتی را حرکت می‌داد، چرخاند، فیلیپ سانات نفسش را در سینه حبس کرده بود. صفحهٔ نمایش که پر از ستارگان بود، حرکت کرد و آنها بالاخره آن را دیدند.

آن شیء در زیر نور خورشید به اندازه نصف یک توپ فوتبال نارنجی به نظر می‌رسید. پتری غرغر کنان گفت: "اگه جلومون رو بگیرن، کارمون ساختس"!

-: "کشتی لاسینوییه"؟

-: "کشتی؟ اون که کشتی نیست. یه رزمناو پنجاه هزار تنیه. حالا اینجا چه غلطی می‌کنه رو نمی‌دونم. تیمبال گفت گشتی‌های زمینی بد ساخته شدن".

سانات با صدای آرامی گفت: "اون اینطور نیست. می‌تونیم از دستش فرار کنیم"؟

-: "عجب شانس مزخرفی"! بند انگشتان پتری که به دسته شتاب گیری چنگ زده بود؛ سفید شده بودند. او ادامه داد: "دارن نزدیک می‌شن".

گویی آن کلمات یک علامت بودند. صدایی از رادیو برخواست و زمزمه خشن لاسینویی از آن به گوش رسید و کم کم بلندتر شد

www.takbook.com

www.takbook.com

تا به صدای گوشخراشی مبدل گشت: "موتورهاتون رو به صورت معکوس دربیارین و آماده پهلو گرفتن باشین".

پتری کنترلها را رها کرد و نگاهی به سانات انداخت و گفت: "من اینجا فقط راننده‌ام. تو می‌خوای چیکار کنی؟ یه شهاب در مقابل خورشید شانسی نداره. ولی اگه تو می‌خوای قمار کنی..."

سانات به سادگی گفت: "خوب، ما که نمی‌خواین تسلیم بشیم، می‌خوایم"؟

پتری نیشخندی زد و در حالی که سرعت حرکت موتورها را کم می‌کرد گفت: "به عنوان یه لوریست بد نبود! بلدی با یه سلاح سنگین شلیک کنی"؟

-: "تا حالا امتحان نکردم".

-: "خوب الآن وقتشه که یاد بگیری. اون چرخ کوچیکی که اونجاست رو بگیر و از توی دوربینی که این بالا هست نگاه کن. چیزی می‌بینی"؟ سرعت همچنان کاهش می‌یافت و کشتی دشمن در حال نزدیک شدن بود.

-: "فقط ستاره‌ها رو می‌بینم".

-: "خوبه. چرخ رو بچرخون و برو جلوتر. یه منطقهٔ دیگه رو امتحان کن. حالا کشتی رو می‌بینی"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "آره! اونجاست".

-: "عالیه. حالا روش متمرکز شو. هدف رو در مرکز خطوط متقاطعی که می‌بینی قرار بده و به خاطر خدا هم که شده همونجا نگهش دار. خوب حالا من به طرف اون مارمولکهای عوضی می-چرخم" –موتورهای کناری آتش کردند- "تو هم همینجوری متمرکز بمون".

کشتی لاسینویی پیوسته بزرگتر می شد، و صدای پتری به اندازه یک زمزمه آرام شد و گفت: "من مستقیم به طرفشون حمله می‌کنم. این یه قماره. وقتی که به اندازه کافی ترسیدن، شروع به شلیک می‌کنن و اگه با عجله شلیک کنن، ممکنه تیرشون به خطا بره"!

سانات در سکوت سر تکان داد.

-: "حالا دومین نکته. وقتی که برق بنفش سلاح رو دیدی، چرخ رو عقب بکش. این کار رو محکم و سریع انجام بده. اگه یه ذره دیر کنی، صاف می‌خوریم به او کشتی. ولی خوب، این یه قماره".

با گفتن این حرف، او دسته شتاب گیری را محکم به جلو فشار داد و فریاد زد: "همینطور متمرکز بمون"!

www.takbook.com

www.takbook.com

شتابگیری سانات را به عقب فشار داد و به نفس نفس انداخت. چرخ در دستان عرق کرده‌اش به سختی می‌چرخید. توپ فوتبال نارنجی در دوربین تکان تکان می‌خورد. لرزش دستانش را احساس می‌کرد و از شدت فشار عصبی پلک چشمانش می‌پرید.

کشتی لاسینویی به طرز وحشتناکی بزرگ شده بود. بعد، از دماغه آن، پرتابهٔ بنفشی به سمت آنها شلیک شد. سانات چشمانش را بست و به عقب پرید.

او همچنان چشمانش را بسته نگه داشت و صبر کرد. اما صدایی به گوش نرسید.

چشمانش را باز کرد و به پاهایش خیره شد. پتری دست به کمر زده بود و به او می‌خندید.

-: "خوش شانسی یه آدم تازه کار"! او دوباره خندید و گفت: "تو عمرش اسلحه دست نگرفته اونوقت ببین به چه خوشگلی زده یه رزم ناو رو داغون کرده"!

سانات نفس نفس زنان گفت:" زدمش"؟

-: "دقیقاً به هدف نزدی، ولی از کار انداختیش. همین کافیه. حالا به محض اینکه به اندازه کافی از خورشید دور شدیم، می‌تونیم به فرافضا بریم".

www.takbook.com

www.takbook.com

*

مرد بنفش پوش قد بلند، روبروی پنجرهٔ مرکزی کشتی ایستاده بود و مشتاقانه، در سکوت به آن کره خیره شده بود. آن کره، زمین بزرگ، گرد و درخشان بود.

شاید افکارش اندکی تلخ‌تر از دورهٔ شش ماهه گذشته بود. همه چیز از رویدادهای اخیر شروع شده بود. یک تعصب تبدیل به شور و هیجان شدید شده و گسترش یافته بود و به سرعت یک کشتی سوپر اتمی، ستارگان را در نوردیده و از این سیاره به آن سیاره پریده بود. دولتهای متخاصم قبل از آنکه مردم خشمگین به ناوگانهای مسلح بپیوندند، ترک جنگ کردند. سیاره‌هایی که قرنها بود با هم در جنگ بودند، ناگهان با هم صلح کردند و زیر پرچم سبز زمین با هم متحد شدند.

شاید این زیاده‌خواهی بود که بتوان انتظار ادامهٔ این جشنواره عشق را داشت. تا زمانی که مقاومت در برابر انسانها ناممکن بود، یک ناوگان در فاصله تنها دو پارسکی[1] خود وگا قرار داشت و ناوگان دیگر ماه را به تصرف در آورده بود که در آنجا تیمبال و انقلابیون، با سماجت مقاومت می‌کردند.

---

۱) مسافتی برابر با حدود ۳/۲۶ سال نوری

www.takbook.com

www.takbook.com

فیلیپ سانات آهی کشید و به سمت صدای قدمها چرخید. لان اسمیت[1] سپید مو از گروه اعزامی لاکتونیا وارد شد.

فیلیپ سانات گفت: "از قیافت معلومه که ماجرا چیه"!

اسمیت سرش را تکان داد و گفت: "ناامید کننده به نظر می-رسه".

سانات دوباره رو برگرداند و گفت: "می‌دونستی امروز چه خبری از تیمبال به دستمون رسیده؟ داشتن می‌جنگیدن بلکه بتونن یه چیزی رو از لاسینوها پس بگیرن. لاسینوها بوئنوس آیرس رو تصرف کردن. احتمالش زیاده که کل آمریکای جنوبی رو هم بگیرن. طرفدارهای تیمبال ناامید و منزجر شدن. من هم همینطور".

او ناگهان چرخید و گفت: "تو که به من گفته بودی کشتی‌های جنگی جدیدمون پیروزی رو تضمین می‌کنن. پس چرا حمله نمی-کنیم"؟

سرباز مو سفید که روی صندلی نشسته بود یک پای چکمه پوشش را روی پای دیگر انداخت و گفت: "آخه یه مورد دیگه هم هست. از نیروهای کمکی سانتانی خبری نیست".

سانات گفت: "من فکر کردم اونها توی راهن. پس چی شد"؟

---

۱) Lon Smitt

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "دولت سانتانی به این نتیجه رسیده که بهتره ناوگانشون رو برای محافظت از سیارشون نگه دارن". با گفتن این کلمات لبخند زننده‌ای روی لبانش نقش بست.

-: "چه دفاعی می‌خوان از سیارشون بکنن؟ لاسینوها که پونصد پارسک از اونها فاصله دارن"!

اسمیت شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "عذر و بهونشون این بوده نمیشه روی عذرشون جر و بحث کرد. من هم نگفتم که دلیل واقعیشون این بوده".

سانات با انگشتانش موهایش را به عقب شانه کرد و گفت: "حالا هر چی که باشه. هنوز هم می‌تونیم بجنگیم. ما بیشتر از صد تا کشتی داریم. درسته که نسبت دشمن به ما دو به یکه، ولی با کشتی‌های سوزنی جدیدمون و حمایت پایگاه‌های روی ماه و شورشی‌های دست از جان شسته..." و دوباره وارد دنیای خیالات شد.

-: "اونها در جنگ به کمک تو نمیان فیلیپ. ناوگان ترانتوری از عقب نشینی کردن خوشش میاد". صدای او ناگهان خشن شد و ادامه داد: "در همهٔ این ناوگان، من فقط می‌تونم به بیست تا کشتی گروه خودم اعتماد کنم. گروه لاکتونیایی. اوه فیلیپ! تو نمی‌دونی

www.takbook.com

www.takbook.com

که این چه کار کثیفیه. هیچ وقت نمی‌دونستی. تو شاید بتونی به مردم چیره بشی، ولی به دولتها نمی‌تونی. افکار عمومی شاید به اونها فشار بیاره، ولی حالا که اونها وارد این قضیه شدن، فقط به خاطر چیزیه که ممکنه بدست بیارن".

-: "باورم نمیشه اسمیت. پیروزی توی چنگشونه و ..."

-: "پیروزی؟ پیروزی به کی؟ همه اینها به این دلیله که سیاره-ها با هم در حال مشاجره بودن. توی یه همایش مخفیانه بین‌المللی، سیریوس خواستار کنترل بر سیاره‌های لاسینویی بخش سیریوس شده بود. البته این رو رد کردن. نتیجش این شد که اونها باید از سیارشون حفاظت کنن و برای این کار به همه ناوگانشون احتیاج دارن".

فیلیپ سانات با ناراحتی رویش را برگرداند، اما صدای لان اسمیت مانند پتک، بدون رحم و شفقت محکم بر سرش فرود آمد: "بعد ترانتور متوجه شد که از سانتانی متنفره و بیشتر از لاسینوها ازش می‌ترسه و از امروز به بعد، زمانی که کشتی‌های دشمنانش راحت و آسوده توی بندرگاه‌ها خوابیدن، کشتی‌های خودش رو آماده برای جلوگیری از حمله سانتانی نگه می‌داره. دولتهای انسانها دارن تکه تکه میشن" –سرباز مو سفید مشتش را روی میز کوبید–

www.takbook.com

www.takbook.com

مثل تکه‌های لجن. خواب و خیال ابلهانه‌ایه که انتظار داشته باشیم اون بی‌شعورهای خودخواه بخوان به خاطر یه هدف باارزشتر، با هم متحد بشن".

سانات که هنوز چشمانش در حال گشتن به دنبال یک راه حل بود، گفت: "یه لحظه صبر کن. اگه بتونیم کنترل زمین رو بدست بیاریم، هنوز هم این امکان وجود داره که اوضاع مرتب بشه. زمین راه حل بیرون رفتن از این شرایطه". او با انگشتانش روی لبه میز ضرب گرفت و ادامه داد: "تصرف زمین ممکنه بتونه یه جرقهٔ حیاتی ایجاد کنه. این باعث میشه که تعصب انسانها بیدار بشه. بعد از اون دولتها... خوب اونها می‌تونن سوار بر این موج بشن یا اینکه تکه تکه بشن".

-: "می‌دونم. اگه امروز می‌جنگیدیم، بهت قول شرافت سربازی می‌دادم که فردا روی زمین خواهیم بود. اونها هم این رو می‌فهمن. اما حاضر به جنگیدن نیستن".

-: "ولی، ولی اونها *باید* بجنگن. تنها راهی که بتونیم اونها رو وادار به جنگیدن کنیم اینه که اونها هیچ راه جایگزینی نداشته باشن. اونها الآن حاضر به جنگ نیستن چون فکر می‌کنن هر وقت خواستن می‌تونن عقب نشینی کنن. ولی اگه..."

www.takbook.com

www.takbook.com

او ناگهان به بالا نگاه کرد، صورتش می‌درخشید. گفت: "می-دونی، من سالهاست که ردای لوریستی رو از تنم در نیاوردم. فکر می‌کنی لباسهات اندازه تن من بشن"؟

لان اسمیت به سینه پهن او نگاهی انداخت و نیشخندی زد و گفت: "شاید دقیقاً اندازت نباشن، اما باز هم می‌تونی بپوشیشون. فکر کردی که می‌خوای چکار کنی"؟

-: "بهت میگم، شانس خیلی کمی وجود داره ولی... دستوراتی که بهت می‌گم رو فوراً به پایگاه نظامی روی ماه مخابره کن".

*

دریادار ناوگان لاسینویی خورشیدی، یک کهنه سرباز بود که بیش از همه از دو چیز متنفر بود، انسانها و غیر نظامی‌ها. و هر دو اینها در مرد بلند قد و لاغری با هم ترکیب شده بودند و اخمی را روی صورت او نشانده بودند.

سانات در چنگ دو سرباز لاسینویی پیچ تاب می‌خورد. او به زبان وگایی گفت: "بهشون بگین ولم کنن. من مسلح نیستم".

دریادار به زبان انگلیسی دستور داد: "انگلیسی حرف بزن. اونها حرفهات رو نمی‌فهمن". بعد به زبان لاسینویی به سربازها گفت: "هر وقت دستور دادم شلیک کنین".

www.takbook.com

www.takbook.com

سانات گفت: "من اومدم تا راجع به شرایط با هم بحث کنیم".

-: "وقتی با پرچم سفید اومدی، خودم فهمیدم. تو مثل یه فراری با یه کشتی تک نفره اومدی. معلومه که نمی‌تونی از طرف ناوگان خودت حرف بزنی".

-: "من از طرف خودم حرف می‌زنم".

-: "خوب، من بهت یه دقیقه فرصت میدم. اگه تا آخر این یه دقیقه نتونی توجه من رو جلب کنی، کشته میشی. او کاملاً خونسرد به نظر می‌رسید".

سانات یک بار دیگر سعی کرد خودش را آزاد کند که کمی هم موفق بود اما اسیر کنندگانش او را محکم‌تر گرفتند.

مرد زمینی گفت: "شرایط شما به این صورته. تا زمانی که کنترل پایگاه‌های روی ماه در دست انسانهاست، شما نمی‌تونین بدون صدمه جدی به ناوگانتون، با ناوگان انسانها حمله کنین. با وجود نیروهای متخاصم زمینی، نمی‌تونین به این صورت خطر کنین. این رو هم می‌دونم که از وگا دستور رسیده که از همهٔ بندرگاه‌ها به انسانها حمله بشه و اینکه امپراتور از شکست خوشش نمیاد".

www.takbook.com

www.takbook.com

دریادار گفت: "فقط ده ثانیه دیگه از وقتت باقی مونده". اما لکه‌های قرمزی هم بالای چشمانش پدیدار شد.

سانات با عجله گفت: "بسیار خوب. نظرت راجع به این چیه که من برات همه ناوگان زمینی رو توی تله بندازم"؟!

سکوتی پدیدار شد و سانات ادامه داد: "اگه من بهتون بگم چطور می‌تونین پایگاه روی ماه رو تصرف کنین و انسانهای داخلش رو دستگیر کنین، چی میشه"؟

-: "ادامه بده". این اولین نشانه از جلب توجه بود که دریادار به خود اجازه نشان دادنش را داد.

-: "من فرماندۀ یکی از ناوگانها هستم و قدرت مطلق دارم. اگه شما با شرایط ما موفقت کنین، می تونیم در عرض دوازده ساعت پایگاه رو نابود کنیم. دو تا کشتی" –سانات با حالت تأثیر گذاری دو انگشتش را بالا آورد– "می‌تونن کار رو تموم کنن".

لاسینو به آرامی گفت: "ولی انگیزت چیه؟ چرا می‌خوای همچین کاری بکنی"؟

سانات گفت: "این موضوع برای شما جالب توجه نیست. از من سوء استفاده شده و من رو از حقوقم محروم کردن. در ضمن" –چشمانش برق زدند– "انسانیت دیگه یه موضوع شکست

www.takbook.com

www.takbook.com

خوردس. با انجام این کار پول خوبی گیرم میاد. یه پول خیلی خوب. فقط قولش رو من بدین، اونوقت ناوگان مال شما میشه".

دریادار با حالتی تحقیر آمیز چشم غره‌ای رفت و گفت: "یه ضرب‌المثل لاسینویی میگه انسانها توی هیچ کاری ثابت قدم نیستن مگه توی خیانت کاری! تو به کارهای خائنانت برس من هم پولت رو میدم. قول شرافت سرباز لاسینویی بهت میدم. می‌تونی برگردی به کشتیت".

او با یک حرکت، سربازان را مرخص کرد و بعد، در کنار در ایستاد و گفت: "ولی یادت باشه. من فقط روی دو تا کشتی خطر می‌کنم. ولی وای به حالت، اگه با این کار خائنانت بلایی سر یکی از سربازای لاسینویی بیاد". فلسهای روی سرش به سختی سیخ سیخ شدند و چشمان سانات به نگاه سرد او افتاد.

برای مدتی طولانی، دریادار تنها و بی‌حرکت نشسته بود. بعد تفی انداخت و گفت: "این انسانهای کثیف! حتی جنگیدن باهاشون هم حال به هم زنه"!

*

www.takbook.com

www.takbook.com

ناو فرماندهی انسانها، در ارتفاع ۱۵۰ کیلومتری از سطح ماه بی حرکت ایستاده بود و در داخل آن، فرماندهان اسکادرانها دور میز نشسته بودند و به داد و فریاد اسمیت گوش می‌کردند.

او می‌گفت: "دارم بهتون میگم که کارهای شما به معنی خیانته. جنگ با وگا در حال انجامه و اگه اونها برنده بشن، و اگه لاسینوها برنده بشن، اسکادرانهای خورشیدی‌شون به حدی قوی میشن که ما مجبور میشیم عقب نشینی کنیم. و اگه انسانها برنده بشن، با این روحیهٔ خائنانه‌ای که اینجا داریم باعث میشیم که اونها تنها بمونن و این پیروزی ارزش خودش رو از دست بده. دارم بهتون میگم که ما می‌تونیم برنده بشیم. با این کشتی‌های سوزنی که داریم..."

فرمانده ترانتوری با چشمانی خواب آلود گفت: "این کشتی-های سوزنی قبلاً مورد آزمایش قرار نگرفتن. ما که نمی‌تونیم توی یه جنگ بزرگ امتحانشون کنیم، اون هم وقتی که هیچ برتری‌ای نداریم".

-: "این که نظر اصلی تو نیست، پرکات. تو و همینطور بقیه شما فقط یه مشت خائن بزدل هستین. بزدل و نامرد"!

یک نفر با عصبانیت از جا بلند شد و بقیه هم از او تبعیت کردند. لورا فیلیپ سانات که مشغول تماشای منظره سرد ماه بود،

www.takbook.com

www.takbook.com

با حالتی هشدار آمیز برگشت. اما جم پرکات[1] دست گره دارش را با حالتی آمرانه بلند کرد و گفت: "بیایین حاشیه نریم. من به ترانتور خدمت می‌کنم و دستوراتم رو هم از اونجا می‌گیرم. ما اینجا فقط یازده تا کشتی داریم و فقط خدا می‌دونه چند تا روی وگا داریم. سانتانی چند تا کشتی داره؟ هیچی! چرا اونها رو توی خونش نگه داشته؟ شاید می‌خواد حواس ترانتور رو به نفع خودش پرت کنه. کسی اینجا هست که تا به حال نشنیده باشه که اونها بر علیه ما نقشه کشیدن؟ ما حاضر نیستیم که کشتیهامون رو در اینجا به خاطر منافع اونها نابود کنیم. ترانتور حاضر به جنگ نیست. گروه من فردا اینجا رو ترک می‌کنه. با این شرایط لاسینوها خوشحال میشن که به ما اجازه بدن در صلح و آرامش اینجا رو ترک کنیم".

یک نفر دیگر هم شروع به صحبت کرد: "پوریتا[2] هم همینطور. عهدنامهٔ دراکونیس در طی بیست سال گذشته مثل نوترونیوم افتاده دور گردن ما! سیاره‌های سلطه‌گر حاضر به بازبینی قرار داد نیستن و ما هم حاضر نیستم که چون اونها دوست دارن، وارد جنگ بشیم".

---

۱) Jem Porcut

۲) Poritta

www.takbook.com

www.takbook.com

یکی بعد از دیگری، شروع به همهمه کردند: ما به این موضوع علاقه‌ای نداریم. نمی‌خوایم بجنگیم.

و بعد ناگهان، لورا فیلیپ سانات لبخندی زد و رویش را به ماه برگرداند و به آن مجادله کنندگان غرغرو خندید.

او گفت: "آقایون. کسی اینجا رو ترک نمی‌کنه".

لان اسمیت، آهی از روی آسودگی کشید و دوباره روی صندلی‌اش برگشت.

پرکات با لحنی تحقیر آمیز گفت: "کی می‌خواد جلوی ما رو بگیره"؟

-: "لاسینوها! اونها پایگاه ماه رو گرفتن و ما محاصره شدیم".

صداهای نامفهومی از سر ترس در اتاق پیچید. همه از شدت بهت و گیجی فریاد می‌زدند و یک نفر با صدایی بالاتر از بقیه نعره زد: "پادگان نظامی چطور"؟

-: "پادگان استحکامات نظامی رو نابود کرده و چند ساعت قبل از اینکه لاسینوها اونجا رو بگیرن، جمعیتش رو تخلیه کرده. دشمن بدون مقاوت تونست اونجا رو بگیره".

www.takbook.com

www.takbook.com

سکوتی که بعد از آن به وجود آمد خیلی وحشتناک‌تر از صدای ناله‌هایی بود که قبل از آن وجود داشت. یک نفر زیر لب گفت: "این یه خیانته".

-: "کی مسئول این خیانته، همه یکی پس از دیگری با مشتهای گره کرده و صورتهای برافروخته، به سانات رو کردند: "کی این کار رو کرده"؟

سانات به آرامی گفت: "کار من بوده"!

برای لحظه‌ای گیجی و ناباوری در بین آنها حکم فرما شد. آنها فریاد می‌زدند: "ای سگ کثیف! خوک لوریست! شکمش رو پاره کنید و دل و رودش رو بریزن بیرون"!

اما بعد همه آنها در مقابل دو سلاح سنگین که در دستان لان اسمیت پدیدار شده بود، عقب نشینی کردند. لاکتونیایی درشت هیکل قدم به کنار مرد جوانتر گذاشت.

او غرش کنان گفت: من هم توی این کار همراهش بودم. حالا شما باید بجنگین. بعضی وقتها لازمه که جواب آتش رو با آتش داد. سانات هم جواب خیانت رو با خیانت داد.

سکوتی ناخواسته پدیدار شد و چهره‌ها همه شرمنده می-نمودند. و بعد همه ناگهان از خود شور و اشتیاق نشان دادند.

www.takbook.com

www.takbook.com

در عرض دو ساعت، در خواست لاسینوها مبنی بر تسلیم شدن، به طرز تحقیر آمیزی رد شد و صد کشتی از اسکادران انسانها روی سطح یک کره فرضی پخش شدند، شکل‌گیری حالت دفاعی استاندارد برای ناوگان محاصره شده و جنگ برای زمین آغاز شد.

*

جنگ فضایی مابین نیروهای تقریباً برابر، تقریباً در همهٔ جزئیات مانند مسابقه شمشیر بازی بود که در آن پرتابه‌های مرگبار به مانند شمشیر و پرده‌های دفاعی مانند سپر بودند.

دو نیروی متخاصم در جنگ پیش می‌رفتند و روی مواضعشان مانور می‌دادند. پرتابه بنفش یک سلاح سنگین از یک کشتی مانند تازیانه در آتشی خشمگین به جلو می‌جهید و به سپرهای دفاعی کشتی دشمن برخورد می‌کرد و با این برخورد، سپرهای خودش هم به چشمک زدن در می‌آمد. در همان لحظه، آن کشتی آسیب پذیر و هدف مناسبی برای پرتاب اشعه از کشتی دشمن می‌شد، که اگر این پرتابه به خطا می‌رفت، خود آن کشتی در معرض حمله قرار می‌گرفت. این کار در یک چرخهٔ نامحدود ادامه می‌یافت. هر کدام از واحدهای ناوگان، سرعت مکانیکی را با سرعت عکس-

www.takbook.com

www.takbook.com

العمل انسانی ترکیب کرده بود، و هر کشتی سعی می‌کرد از چنین موقعیتهای حیاتی استفاده کند و همزمان، امنیت خودش را هم حفظ کند.

لورا فیلیپ سانات همه اینها و البته بیشتر از اینها را می‌دانست. زمانی که در هنگام نبرد با کشتی فضایی از زمین دور می‌شد، آن جنگ فضایی را مورد مطالعه قرار می‌داد، و حالا که ناوگان جنگی روی دور افتاده بودند، او همه انگشتانش را احساس می‌کرد که آماده عمل کردن بودند.

او چرخید و به اسمیت گفت: "من میرم پایین سمت اسلحه‌های بزرگ".

اسمیت که چشمش به دوربین و انگشتش روی ماشه بود گفت: "اگه دوست داری برو. ولی مواظب باش سر راهم نیایی".

سانات لبخند زد. آسانسور خصوصی ناخدا او را به طبقه اسلحه‌ها برد. در آنجا او فاصله‌ای صدو پنجاه متری را از بین تفنگداران مسلح و مهندسین عبور کرد تا به سلاح‌های سنگین رسید. در یک کشتی جنگی، فضای داخلی چیز مهمی بود. سانات می‌توانست شلوغی اتاق را حس کند که در آن انسانها مشغول کار

www.takbook.com

www.takbook.com

سر هم کردن ماشین بسیار بزرگی بودند که به اندازهٔ یک کشتی جنگی غول پیکر بود.

او شش قدم به سمت بالا رفت و به یک سلاح سنگین رسید و به تفنگدار اشاره کرد که از آنجا برود. تفنگدار ابتدا تردید کرد، اما بعد نگاهش به ردای بنفش او افتاد، سلام نظامی داد و با بی میلی برگشت و از پله‌ها پایین رفت.

سانات رو به هماهنگ کنندهٔ تفنگها کرد و گفت: "اشکال نداره با هم کار کنیم؟ سرعت عکس‌العمل من مورد امتحان قرار گرفته و من درجه A-1 گرفتم. کارت ارزش یابیم همراهمه. اگه خواستی بهت نشون میدم".

هماهنگ کننده قرمز شد و با لکنت زبان گفت: "نه قربان! برای من مایه افتخاره که با شما کار کنم".

از بلندگوها صدای رعدآسایی به گوش رسید: "همه به جای خود". سکوت عمیقی پدیدار شد و صدای ماشین آلات به صورت بد شگونی به گوش می‌رسید.

سانات با صدایی آهسته از هماهنگ کننده پرسید: "این اسلحه یک چهارم فضای مقابل رو پوشش میده، نه"؟

-: "بله قربان".

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "خوبه. ببین می‌تونی یه کشتی رو موقعیت یابی کنی که روش علامت خورشید دوگانه در هم فرو رفته وجود داشته باشه".

سکوت طولانی‌ای پدیدار شد. انگشتان حساس هماهنگ کننده روی چرخ قرار داشت. چرخ را با ظرافت می‌چرخاند و اسلحه به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد و منظره‌ای که در نمایشگر دیده می‌شد، تغییر می‌کرد. چشمان تیزبین او روی صفی از کشتی-های دشمن می‌لغزید.

او گفت: "اوناهاش! اون کشتی سرفرماندهیه"!

-: "دقیقاً! روی اون کشتی متمرکز شو".

با چرخش چرخ، منظره فضایی عوض شد و کشتی سرفرماندهی دشمن لغزید و به طرف مرکز خطوط متقاطع حرکت کرد. فشار انگشتان هماهنگ کننده سبکتر و ماهرانه‌تر شد.

او گفت: "متمرکز شد". در جایی که خطوط همدیگر را قطع می‌کردند، یک بیضی کوچک دیده می‌شد.

سانات با درنده خویی دستور داد: "همونجا نگهش دار. تا وقتی که اون توی دیدرس ماست، حتی برای یه ثانیه هم گمش نکن. فرمانده دشمن توی اون کشتیه و ما می‌خوایم بگیریمش. تو و من".

www.takbook.com

www.takbook.com

کشتی‌ها در حال رسیدن به تیررس هم بودند و سانات احساس تنش می‌کرد. او می‌دانست که باید نزدیک‌تر شود، خیلی نزدیک. انسانها از سرعت بیشتری برخوردار بودند اما لاسینوها تعدادشان دو برابر انسانها بود.

یک اشعه سوسو زن شلیک شد، بعد یکی دیگر و ده تای دیگر. و بعد ناگهان برق کور کننده اشعه بنفش به چشم خورد.

-: "اولین ضربه"! سانات نفسی کشید و کمی به خودش استراحت داد. یکی از کشتی‌های دشمن در بیچارگی از رده خارج شد. دماغه آن ذوب شده بود و فلز آن می‌درخشید.

کشتی‌های طرف مقابل چندان تحت تأثیر قرار نگرفته بودند. بین دو طرف شلیکهای کورکورانه‌ای رد و بدل شد. برق بنفش دیگری در لبه صفحه نمایش به وجود آمد و سانات با ترس عجیبی که در ستون مهره‌هایش پایین می‌رفت فهمید که آن شلیک سلاح سنگین از یکی از کشتی‌های همجوار خودشان بوده است.

جنگ رو در رو به نقطه اوج خود رسیده بود. دو نور آتشین به صورت تقریباً همزمان برق زدند و سانات غرید. یکی از آنها کشتی انسانها بود. موتورهای اتمی کشتی در طبقه پایین، سه بار غرش کردند و به حداکثر قدرت رسیدند و این اتفاق به این معنی بود که

www.takbook.com

www.takbook.com

یکی از کشتی‌های دشمن آنها را هدف گرفته و در صفحه نمایش خود ثابت نگه داشته بود.

هماهنگ کننده همچنان کشتی سرفرماندهی دشمن را در مرکز دید نگه داشته بود. یک ساعت گذشت و در این یک ساعت، شش کشتی لاسینوها و چهار کشتی انسانها نابود شدند. چرخ تنظیم در این یک ساعت تنها کسری از درجه به این طرف یا آن طرف حرکت کرد.

عرق، موهای هماهنگ کننده را خیس کرده بود و به داخل چشمانش سرازیر بود. انگشتانش نیمی از حساسیتشان را از دست داده بودند. اما کشتی سرفرماندهی از نقطه تقاطع تهدید آمیز خارج نشده بود.

و سانات مشغول نگاه کردن بود. انگشتش را روی ماشه گذاشته بود، نگاه می‌کرد و انتظار می‌کشید.

کشتی سرفرماندهی دو بار با نور بنفشی برق زد. سلاح‌هایش شلیک کردند و پرده دفاعی‌اش پایین افتاد. هر دو بار انگشت سانات روی ماشه تکان خورد اما از فشار دادن آن خودداری کرد. به اندازه کافی سریع نبود.

www.takbook.com

www.takbook.com

بعد سانات آن را تا انتها فشار داد و با هیجان به پا خواست. هماهنگ کننده فریادی کشید و چرخ تنظیم را رها کرد.

با یک اشعه بنفش رنگ مرگ آور و غول آسا، کشتی سرفرماندهی دشمن که دریادار آنها در آن بود، از صحنه روزگار محو شد.

سانات خندید و دستانش جلو آمد. هماهنگ کننده به سمت او رفت و فاتحانه دست او را در دستش فشرد.

اما پیروزی آنقدر طول نکشید تا هماهنگ کننده بتواند کلمات شادی‌آوری را که در گلویش گیر کرده بودند را به زبان آورد. چرا که صفحه نمایش با برق بنفش ناگهانی‌ای پر شده بود. پنج کشتی انسانها تقریباً همزمان با شلیک اشعه مرگبار منفجر شده بودند.

از بلندگوها صدای رعد آسایی به گوش می‌رسید: "پرده‌های دفاعی رو بالا بیارین! آتش رو متوقف کنید! آرایش سوزنی شکل بگیرین"!

حسی از شک و تردید گلوی سانات را فشرد. او می‌دانست که چه اتفاقی افتاده است. لاسینوها بالاخره موفق شده بودند که اسلحه‌های بزرگشان را روی ماه مستقر کنند. اسلحه‌هایی که سه برابر بزرگتر از بزرگترین سلاح‌های کشتی‌ها بود. سلاح‌هایی که

www.takbook.com

www.takbook.com

می‌توانستند بدون هیچ ترسی از تلافی، کشتی‌های انسانها را هدف گیری کنند.

با پایان یافتن مسابقه شمشیر بازی، جنگ واقعی آغاز شد. ولی آن جنگ واقعی از نوعی بود که قبلاً هرگز اتفاق نیفتاده بود و سانات می‌دانست که آن فکری بود که در ذهن همه انسانها وجود داشت. او می‌توانست آن را در ابراز درنده‌خویی آنها ببیند و در سکوتشان احساس کند.

آن شاید کار می‌کرد، شاید هم نه!

ناوگان زمینی دوباره آرایش کروی گرفت و به آهستگی شروع به حرکت به سمت خارج کرد. لاسینوها هم آمادهٔ کشتن شدند. دسترسی انسانها به تجهیزاتشان ممکن نبود و توان مقابله با اسلحه‌های غول آسای روی ماه را هم نداشتند. به نظر می‌رسید تنها مسئله‌ای که باقی مانده، مدت زمان قبل از اسارت یا نابودی باشد.

سلاح‌های سنگین دشمن به طور مداوم پرتوهای انرژی شلیک می‌کردند و دیواره‌های دفاعی فلک زدهٔ کشتی‌های انسانها هم زیر آن پرتوهای رادیویی برق می‌زدند و می‌درخشیدند.

سانات می‌توانست صدای وز وز موتورهای اتمی که با حالتی اعتراض آمیز به صدا در آمده بودند را بشنود. چشمانش برخلاف

www.takbook.com

www.takbook.com

میلش به علامت میزان انرژی افتاد که سوزن روی آن با سرعت محسوسی می‌لغزید و پایین می‌آمد.

هماهنگ کننده لبهای خشکش را لیسید و گفت: "قربان، فکر می‌کنین موفق بشیم"؟

سانات که خیلی از اعتماد به نفس همیشگی‌اش دور شده بود گفت: "حتماً. فقط کافیه یه ساعت مقاومت کنیم و اونها هم عقب نشینی نکنن".

لاسینوها عقب نشینی نکردند. عقب نشینی به معنی تضعیف شدن نیروها و قابلیت رخنه دشمن و فرار از منطقه انسانها بود.

کشتی‌های انسانها به آرامی به سمت پایین می‌خزیدند و سرعت آنها به سختی به ۱۵۰ کیلومتر بر ساعت می‌رسید. اندازه کره فرضی کاهش می‌یافت و فاصله بین نیروهای مخالف کمتر می-شد.

اما در داخل کشتی، سوزن اندازه گیری انرژی به سرعت پایین می‌رفت و قلب سانات هم همراه با آن فرو می‌ریخت. او از طبقهٔ سلاح‌ها گذشت و به جایی رسید که سربازان سرسخت در کنار یک اهرم غول آسا و براق ایستاده و منتظر دستوری بودند که یا به زودی صادر شود و یا هر گز صادر نشود.

www.takbook.com

www.takbook.com

صدایی در طبقه سلاح‌ها طنین انداز شد: "همه به جای خود"!

گروهی از دستها، اهرم را گرفتند –سانات هم در میان آنها بود- و آن را به سمت پایین کشیدند. اهرم با حرکتی شاهانه به سمت پایین خم شد و با این کار، سر و صدای زیادی در کشتی پیچید و کشتی به لرزه در آمد.

کشتی آنها حالا تبدیل به یکی از کشتی‌های سوزنی جدید شده بود.

در دماغه کشتی، صفحه‌ای کنار رفته بود و میله‌ای درخشان به صورت خطرناکی بیرون زده بود. سی متر طول داشت و در طول سه متر آخر به تدریج نازک شده و نوک آن لوزی شکل بود. در زیر نور خورشید، آن میله فولاد و کرومی، با شکوه می‌درخشید.

همه کشتی‌های انسانها به همین صورت مسلح شده بودند. همه آنها تبدیل به شمشیرهای ده، پانزده، بیست و پنجاه هزار تنی شده بودند.

شمشیرماهی‌های فضایی!

جایی در ناوگان لاسینوها، دستورهای دیوانه‌واری صادر شد. بر خلاف همه تاکتیکهای قدیمی دریانوردی که قدمت آن به دوره‌های

www.takbook.com

www.takbook.com

مبهم تاریخ گذشته برمی‌گشت، تجهیزات فوق مدرن ناوگان فضایی بی‌دفاع مانده بودند.

سانات راه خود را به سمت صفحه نمایش گشود و روی یک صندلی ضد شتاب نشست و کمربندش را بست و سرعت گرفتن کشتی احساس کرد که روی صندلی به عقب فشرده می‌شود.

فشار او را اذیت نمی‌کرد. او می‌خواست جنگ را تماشا کند. نه در اینجا و نه در هیچ کجای کهکشان کسی نبود که ریسک انجام کاری که او کرده بود را بپذیرد. دیگران روی زندگیشان ریسک می‌کردند اما او روی رویایی ریسک می‌کرد که آن را یک تنه از هیچ ساخته بود.

او کهکشان متفرق و چند رنگ را گرفته و وادار کرده بود تا علیه آن خزندگان شورش کنند. او زمین را در نقطه نابودی گرفته بود و بدون هیچ کمکی از خطر نابودی دور کرده بود. پیروزی انسانها به معنی پیروزی لورا فیلیپ سانات بود و نه هیچ کس دیگری.

او، زمین و کهکشان با هم یکی شده بودند و بر علیه فلس-داران می‌جنگیدند. و در مقابل همهٔ اینها، اهمیت نتیجهٔ آخرین

www.takbook.com

www.takbook.com

جنگ قرار داشت. جنگی که ممکن بود به دلیل خیانت آشکار او شکست بخورد، مگر اینکه کشتی‌های سوزنی موفق می‌شدند.

و اگر شکست می‌خوردند، این شکست عظیم و ویرانه‌های انسانیت همه به عهده او بود.

کشتی‌های لاسینویی به کناری می‌جهیدند، اما به اندازه کافی سریع نبودند. زمانی که آنها برای حرکت آماده می‌شدند و به کناری می‌رفتند، کشتی‌های انسانها، سه چهارم فاصله را طی کرده بودند. روی صفحه نمایش، یک کشتی لاسینویی به اندازه غول-آسایی بزرگ شده بود. همه انرژی آن تا آخرین ذره در کوشش برای کشتن انسانها صرف شده بود.

با این وجود تصویر آن بزرگتر می‌شد و نقطه درخشانی که در پایین صفحه نمایش دیده می‌شد مانند نیزه‌ای به نظر می‌رسید که در قلب آن فرو رفته بود.

سانات دیگر نمی‌توانست آن هیجان را تحمل کند. تا پنج دقیقه دیگر می‌توانست جایگاه خود را به عنوان یک قهرمان کهکشانی – یا یک خائن کهکشانی- بدست بیاورد. در قلبش آشوبی وحشتناک و غیر قابل تحمل به پا بود.

و بعد وقت آن رسید و برخورد صورت گرفت.

www.takbook.com

www.takbook.com

روی صفحهٔ نمایش، هرج و مرجی از فلز در هم پیچیده به وجود آمد. فنرهای صندلی ضد شتاب از شدت فشار به جیر جیر افتاده بودند. همه چیز به آرامی وضوح یافت. در حین اینکه کشتی آرام می‌شد، منظره روی صفحه نمایش دیوانه‌وار می‌چرخید. نیزه کشتی شکسته بود و انتهای آن کج شده بود، اما کشتی دشمن سوراخ شده بود و همه چیز از داخل آن بیرون ریخته بود.

سانات نفسش را در سینه حبس کرد و با چشمانش فضای روبرو را کاوید. دریای وسیعی از کشتی‌های در هم شکسته پیش رویش بود و در اطراف آن، بقایای از هم پاشیدهٔ دشمن در حال پرواز بود، با کشتی‌های انسانها که در حال تعقیب آنها بودند.

فریاد مهیبی از شادی در پشت سرش شنیده شد و دو دست قوی، روی شانه‌هایش قرار گرفت.

او برگشت، آن دستها، دستان اسمیت بودند. اسمیت که کهنه سرباز پنج جنگ بود و اشک در چشمانش حلقه زده بود.

او گفت: "فیلیپ، ما پیروز شدیم. همین الآن از وگا هم خبر رسید. ناوگان خونگی لاسینوها هم در هم شکسته. اون هم با کشتی‌های سوزنی! جنگ تموم شد و همه چی به نفع ماست.

تو برنده شدی فیلیپ، تو"!

www.takbook.com

www.takbook.com

جای چنگ زدن اسمیت دردناک بود اما لورا فیلیپ سانات به آن اهمیتی نمی‌داد. برای یک لحظهٔ خلسه آور، او بی‌حرکت ایستاد و چهره‌اش حالتی متعالی به خود گرفته بود.

زمین آزاد شده و انسانیت نجات یافته بود!

پایان

www.takbook.com

www.takbook.com

بنا به چند دلیل، شاید به دلیل عنوان بسیار بد این داستان که من مؤکداً مسئولیت آن را رد می‌کنم، داستان «راهب سیاهکار آتش» نقطه اوج ناشایستگی اولیهٔ مرا تصاحب می‌کند. حداقل آن دسته از طرفداران من که این داستان را خوانده‌اند فکر می‌کنند که با خواندن این داستان از من ناامید شده‌اند.

خوب، من اعتراف می‌کنم که داستان خوبی نیست، اما نکات جالبی هم در این داستان وجود دارد.

به عنوان مثال، این داستان سلف بر حق مجموعه داستانهای موفق «بنیاد[1]» من است. در داستان «راهب سیاهکار آتش» هم مانند مجموعه بنیاد، انسانها سیاره‌های زیادی را تحت اشغال خود درآورده‌اند؛ و دو سیاره‌ای که در این داستان به آنها اشاره شده، یعنی «ترانتور» و «سانتانی»، در مجموعه «بنیاد» نقش مهمی را ایفا می‌کنند. (واقعاً خوب شد که اولین داستان از سری «بنیاد» یکی دو ماه بعد از داستان «راهب سیاهکار آتش» منتشر شد. بابت تأخیری که در فروش آن پیش آمد باید خدا را شکر کرد!).

نکته دیگر اینکه با داستان «راهب سیاهکار آتش»، جرقهٔ الهام اولین رمان من، ریگی در آسمان، زده شد که هشت سال بعد به انتشار رسید. در هر دو این داستانها، شرایط زمین با الهام از شرایط شهر یهودیه تحت حکومت رمی‌ها به تصویر کشیده شده

---

۱) Foundation

www.takbook.com

www.takbook.com

است. اگرچه نبرد نهایی در این داستان با الهام از نبرد سالامیس[1]، که موجب پیروزی بزرگ یونانی‌ها بر پارسیان شد، نوشته شده است. (من همیشه در تعریف کردن تاریخ آینده، از تاریخ گذشته راهنمایی می‌گرفتم. این موضوع در مورد سری داستانهای بنیاد هم صدق می‌کند).

داستان «راهب سیاهکار آتش» به من آموخت که بعد از آن از بازنویسی چند بارهٔ داستانها پرهیز کنم. شاید بتوان گفت که بین ضعیف بودن داستان و اینکه این داستان شش بار باز نویسی شده، رابطه‌ای وجود دارد. من به خوبی واقفم که نویسنده‌هایی هستند که بازنویسی می‌کنند و بازنویسی می‌کنند و بازنویسی می‌کنند تا اینکه همه چیز برق بیفتد، اما من نمی‌توانم این کار را بکنم.

رویهٔ معمول من به این صورت است که ابتدا طرح داستان را بدون جزئیات تایپ می‌کنم. من به راحتی می‌توانم با ماشین تحریر تایپ کنم اگرچه در این مورد بارها خواننده‌هایی از من سؤال کرده‌اند که فکر می‌کردند نسخه اولیه داستان را فقط می‌توان با مداد نوشت. در واقع نوشتن با دست باعث می‌شود که بعد از حدود پانزده دقیقه، مچ دستان من درد بگیرند، همچنین نوشتن با دست برای من خیلی کند است و به سختی می‌توان

---

۱) نبرد سالامیس نام سومین نبرد، از سری دومین دورهٔ جنگ‌های ایران و یونان است که از سال ۴۸۰ تا ۴۷۹ پیش از میلاد، بین خشایارشا و دولتهای یونانی رخ داد.

www.takbook.com

www.takbook.com

چیزهایی که من نوشته‌ام را خواند. من می‌توانم با سرعت نود واژه در دقیقه تایپ کنم و بدون هیچ مشکلی این کار را ساعتها ادامه دهم. به عنوان مثال، من یک بار سعی کردم که چنین کاری را انجام دهم و نتیجه آن فاجعه بار بود، مثل اینکه کسی بخواهد با روپوش مخصوص دیوانگان، پیانو بزند[1]!

بعد از نوشتن طرح اولیه، من یک بار آن را می‌خوانم و با قلم آن را تصحیح می‌کنم. و بعد همه چیز را در یک نسخه نهایی تایپ می‌کنم. دیگر بنا به خواست خودم آن را دوباره بازبینی نمی-کنم. اگر سردبیری در مورد یک نکته جزئی تقاضای بازبینی کند و دلیل آن را دقیقاً شرح دهد و من با فلسفهٔ آن دلیل موافق باشم، بازبینی را قبول می‌کنم. اما تقاضای یک بازبینی کلی و بازنویسی دوباره متن از سر تا ته، مسئله دیگری است. در چنین مواقعی من این تقاضا را رد می‌کنم.

این به دلیل تکبر یا دمدمی مزاج بودن من نیست. فقط به این دلیل است که تقاضا برای بازبینی‌های طولانی و مکرر، نشان دهندهٔ این است که آن نوشته، یک نوشتهٔ شکست خورده است. در وقتی که من باید برای نجات آن نوشته صرف کنم، می‌توانم متن دیگری بنویسم و از نوشتن آن لذت خیلی بیشتری ببرم. (گاهی اوقات بازنویسی یک نوشته مثل جویدن آدامسی است که

---

۱) آیزاک آسیموف بعداً نظر خود را عوض کرد و پیشنویس تعدادی از داستانهایش را با دست نوشت. بنا به گفته خودش تعدادی از آنها را حتی در عرشه کشتی نوشته است!

www.takbook.com

www.takbook.com

قبلاً یکبار جویده شده باشد). نوشته های شکست خورده را به طور موقت کنار می‌گذارم و صبر می‌کنم تا جای دیگری به فروش برسند، چرا که یک نوشته شکست خورده از نظر یک سردبیر، لزوماً، به معنی شکست آن از نظر همه نیست.

در زمانی که من داستان «راهب سیاهکار آتش» را می‌نوشتم، گرفتار فعایتهای طرفداران داستانهای علمی‌تخیلی شده بودم. من به گروهی پیوستم که نام آن «فیوچریَنز[۱]» بود و شامل گروهی از طرفداران دو آتشه داستانهای علمی‌تخیلی بود که تقریباً همهٔ آنها بعدها جزو نویسندگان و سردبیران مهم این عرصه شدند. در بین آنها افرادی مانند فردریک پل، دانلد اِی. وُلهایم[۲]، سیریل کورنبلات[۳]، ریچارد ویلسن[٤]، دِیمِن نایت[٥] و دیگران بودند.

همانطور که قبلاً هم اشاره کردم، من مخصوصاً با فرد پل دوست بودم. در طول بهار و تابستان سال ۱۹۳۹، او مرتباً به دیدار من می‌آمد و به دست نوشته‌های من نگاهی می‌انداخت و می-گفت که من «بهترین دسته از داستانهای برگشت خورده» را دارم که او تا به حال دیده است.

این امکان به وجود آمد که شاید او بتواند کارگزار من باشد. او به هیچ وجه از من مسن‌تر نبود اما با این حال تجربهٔ بیشتری در

---

۱) The Futurians

۲) Donald A. Wollheim

۳) Cyril Kornbluth

٤) Richard Wilson

٥) Damon Knight

www.takbook.com

www.takbook.com

کار با سردبیران مجلات داشت و این عرصه را به خوبی می‌شناخت. من برای این کار وسوسه شده بودم اما از طرفی هم نگران بودم که مبادا نتوانم دیگر به دیدن کمبل بروم. برای من این ملاقاتهای ماهانه باارزش‌تر از آن بود که بخواهم روی آنها ریسک کنم.

در می سال ۱۹۳۹، داستانی نوشتم به نام «رابی[۱]» و در روز بیست و سوم همان ماه، آن داستان را به کمبل ارائه کردم. آن اولین داستان روباتی بود که نوشتم و شامل مواردی بود که بعدها به عنوان «قوانین سه گانه روباتیک» شناخته شدند. فرد نسخه کاربن داستان را خواند و بلافاصله گفت که کمبل آن داستان را به دلیل پایان بندی ضعیف و برخی نقیصه‌های دیگر برگشت خواهد داد. کمبل در روز ۶ ژوئن آن داستان را دقیقاً به همان دلیلی که فرد گفته بود، برگشت داد.

این موضوع مرا تحت تأثیر قرار داد و همه نگرانی‌هایی که انتظار داشتم بعد از اجازه به او که کارگزار من باشد، برایم به وجود بیاید، برطرف شدند. اما برای او مشخص کردم که کارگزاری او میبایست محدود به سردبیرانی غیر از کمبل باشد.

بعد از اینکه داستان «رابی» برگشت خورد، من آن داستان را به او دادم، اما او موفق به فروش آن در هیچ کجا نشد. حتی آن را به یک مجلهٔ بریتانیایی داستانهای علمی‌تخیلی ارائه داد (کاری که من حتی به فکر انجام آن هم نمی‌افتادم). به هر حال، در اکتبر

---

۱) Robbie

www.takbook.com

www.takbook.com

سال ۱۹۳۹ او خودش سردبی مجلات استانیشینگ استوریز و سوپر ساینس استوریز شد و از کارگزاری من دست کشید. (یک دههٔ بعد او دوباره به مدت چند سال کارگزاری من را قبول کرد. من هیچ وقت از اینکه موکل کسی باشم لذت نبرده‌ام اما در این دو موقعیت، کارگزاری فرد پل را پذیرفتم. علی‌رغم گستردگی و پیچیدگی تعهداتی که در مورد نویسندگی داشتم، هرگز کارگزاری شخص دیگری را قبول نکردم و هرگز هم قصد داشتن کارگزار را ندارم).

به هر حال در روز ۲۵ مارس سال ۱۹۴۰، او در مقام سردبیر کاری را انجام داد که در مقام کارگزار نمی‌توانست انجام دهد. او خودش داستان را قبول کرد.

آن داستان در مجله سوپر ساینس استوریز تحت یک عنوان تغییر یافته منتشر شد (فرد همیشه عنوان داستانها را عوض می-کرد). او عنوان داستان را به «همبازی عجیب[۱]» تغییر داد که به نظر من یک عنوان بسیار رقت انگیز بود. سر انجام آن داستان به عنوان اولین داستان از سری داستانهای مرتبط «روباتهای پوزیترونیک» در یکی از کتابهای من با عنوان من، روبات، به چاپ رسید. در آن کتاب، من عنوان داستان را به همان صورت اصلی رابی تغییر دادم و از آن به بعد هم آن داستان به هر نحوی که منتشر شده، تحت عنوان انتخابی خود من بوده است.

---

۱) Strange Playfellow

www.takbook.com

www.takbook.com

پانزده سال بعد از آن دختر من متولد شد. نام او «رابین[1]» بود و من او را رابی صدا می کردم. تا به حال بارها از من در مورد ارتباط بین این دو نام سؤال شده است. آیا من عمداً نامی برای او انتخاب کرده‌ام که نزدیک به نام یکی از داستانهای موفق روباتی من بوده است؟ پاسخ به این پرسش یک «نه» صریح بوده است. چنین چیزی تصادف محض است.

یک چیز دیگر. در حین دیدارم با جان کمبل در روز ۶ ژوئن سال ۱۹۳۹ (همان روزی که داستان رابی را برگشت داد) من با ال. اسپرِیگ دی کمپ[2]، نویسنده داستانهای علمی‌تخیلی که بعدها معروف شد ملاقات کردم. این آغاز دوستی نزدیک ما شد – نزدیکترین دوستان من علمی‌تخیلی نویسها بودند- و این دوستی تا به امروز ادامه یافته است.

در ژوئن سال ۱۹۳۹ من داستان «دو رگه» را نوشتم و تصمیم گرفتم که به فرد فرصت دیگری بدهم. آن را به کمبل ارائه نکردم بلکه مستقیماً به فرد دادم تا ببینم که چکار می‌تواند با آن بکند. او ابتدا مجله امیزینگ را آزمود، که داستان را برگشت داد. من داستان را پس گرفتم و سعی کردم آن را با همان روش مستقیم همیشگی به کمبل ارائه دهم که او هم آن را برگشت داد.

در هر صورت، وقتی که فرد سردبیر شد، در روز ۲۷ اکتبر سال ۱۹۳۹ این موضوع را با گفتن اینکه خودش داستان «دو رگه» را

---

۱) Robyn

۲) L. Sprague de Camp

www.takbook.com

www.takbook.com

قبول خواهد کرد به من اطلاع داد. چند ماه بعد هم او اول داستان «رابی» و بعد هم داستان «مزاحم کالیستویی» را قبول کرد. او در زمان تصدی پست سردبیری، جمعاً هفت داستان از من خرید.

www.takbook.com

www.takbook.com

دو رگه[1]

جفرسون اسکنلون[2] عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید. انگشت لرزانش را به سمت سوئیچ دراز کرد و بعد نظرش را عوض کرد. آخرین مدل ساخت او که نشان دهنده سه ماه کار مداوم بود، کمابیش آخرین امید او هم بود. بهترین قسمت از پانزده هزار دلاری که او توانسته بود قرض بگیرد. و حالا روشن کردن سوئیچ می‌توانست نشان دهد که او موفق شده یا بازی را باخته است.

او به خاطر ترس، به خودش لعنت فرستاد و به سوئیچ چنگ زد. آن را به پایین فشار داد و با یک حرکت سریع آن را باز کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد. با چشمانی از حدقه درآمده متوجه شد که برق جریان پیدا نمی‌کند. با احساس ناخوشایندی در شکمش، سویچ را

---

۱) Half-Breed

۲) Jefferson Scanlon

www.takbook.com

www.takbook.com

بست و آن را رها کرد. آن ماشین یک بار دیگر شکست خورده بود.

او سر دردناکش را در میان دستانش گرفت و نالید: "اوه خدای من! اون باید کار می‌کرد. باید کار می‌کرد. همه محاسبات من درست بودن و میدانی که لازم بود رو هم درست کرده بودم. بر اساس همه قوانین علمی، اون میدان می‌باست اتم رو می‌شکافت". او ایستاد، سوئیچ را باز کرد و غرق در فکر شروع به قدم زدن کرد.

نظریهٔ او درست بود و تجهیزات را به درستی بر اساس الگوی معادلاتش چیده بود. اگر نظریهٔ او درست بود پس حتماً اشکال از تجهیزاتش بود. اما تجهیزاتش هیچ ایرادی نداشت، در نتیجه، حتماً نظریه ایراد... او به چهار دیوار اطرافش گفت: "قبل از اینکه دیوونه بشم باید از اینجا بزنم بیرون".

او کت و کلاهش را از جا رختی پشت در قاپید و مانند تندباد از خانه خارج شد و با عصبانیت در را پشت سرش کوبید.

نیروی اتمی! نیروی اتمی! نیروی اتمی!

آن دو واژه مانند آوایی تک صدایی و دیوانه کننده در مغز او بارها و بارها تکرار شدند. مانند آواز پریان دریایی او را به سمت

www.takbook.com

www.takbook.com

نابودی می‌کشاندند چون او به خاطر آن، شغل امن و راحت استادی دانشگاه ام آی تی را رد کرده بود. به خاطر آن، او در سنین سی سالگی تبدیل به یک مرد میانسال شده بود، همه نشانه‌های جوانی از او رخت بربسته و تبدیل به شکست شده بودند.

و حالا پولش هم به سرعت در حال ناپدید شدن بود. اگر عشق به پول سرمنشأ همه پلیدی‌ها بود، نیاز به پول هم بی‌تردید ریشه همه نومیدی‌ها بود. اسکنلون بعد از این فکر لبخند زد.

البته دورنمای زیبایی وجود داشت در اینکه او بتواند روی شکاف مابین فرضیه‌ها و واقعیت پلی بزند. در آن صورت همهٔ دنیا متعلق به او می‌شد، مریخ هم همینطور و حتی شاید سیاره‌های ناشناخته دیگر. همه متعلق به او می‌شدند. تنها کاری که باید می-کرد این بود که می‌فهمید کجای محاسبات او اشتباه بودند. نه! او محاسبات را کنترل کرده بود پس اشکال باید در تجهیزات او می-بود. با این فکر او یک بار دیگر با صدای بلند غر غر کرد.

وقتی که او با شنیدن فریادهای پسرانه‌ای که از فاصله نه چندان دور به گوشش می‌رسید، به خود آمد، سلسلهٔ افکار ناخوشایند و غم‌انگیزش پاره شدند. اسکنلون اخم کرد. او از سر و

www.takbook.com

www.takbook.com

صدا متنفر بود، مخصوصاً وقتی که در کوچه پس کوچه‌ها قدم می-زد.

سر و صداها بلندتر و تبدیل به جملات کوتاهی شدند: "بگیرش جانی! اووَه! ببین چطوری داره در میره"!

ده دوازده پسر بچه از در ساختمان بزرگی بیرون آمدند و در فاصلهٔ کمتر از دویست متری که با اسکنلون داشتند، شلوغ کنان به سوی او دویدند.

اسکنلون بر خلاف میلش با کنجکاوی به آن گروه پر سر و صدا و شلوغ خیره شد. آنها با شادمانی مخصوص بچه‌ها در حال دنبال کردن چیزی یا کسی بودند. در فضای نیمه تاریک آنجا، او نمی‌توانست دقیقاً تشخیص بدهد که آن، چه بود. او چشمانش را تنگ کرد و به آن خیره شد. با یک حرکت ناگهانی، چیزی که آنها دنبالش می‌کردند خودش را از چنگ آنها خلاص کرد و دیوانه‌وار فرار کرد.

چیزی نمانده بود که پیپ اسکنلون از شدت تعجب از دهانش بیفتد، چرا که چیزی که آن پسربچه‌ها در تعقیبش بودند، یک توییینی[1] بود، یک موجود دورگه زمینی-مریخی. در این مورد هیچ

---

۲) Tweenie

www.takbook.com

www.takbook.com

شکی وجود نداشت چرا که موهای سفید و مفتول مانندش از همه جای سرش مانند یک خارپشت بیرون زده بود. اسکنلون شگفت زده شده بود. آن موجود خارج از پناهگاهشان در آنجا چه می-کرد؟

پسربچه‌ها یک بار دیگر توییننی را گرفتند و آن موجود فراری یک بار دیگر از نظر دور شد. سر و صدای بچه‌ها بلندتر شد و اسکنلون با دیدن تکه چوب سنگینی که بلند شد و محکم فرود آمد، شوکه شد. حس عمیق و سرزنش آمیزی از اینکه چرا او بیهوده آنجا ایستاده و آن موجود فلک زده را زیر دست و پای آن بچه‌های ولگرد رها کرده به او دست داد، و قبل از اینکه متوجه بشود که به آنها نزدیک شده، مشتهای تهدید آمیزش در هوا به حرکت در آمدند.

او فریاد زد: "وایستین عوضی‌ها! برین گم شین وگرنه..." با نوک پایش اردنگی محکمی به یکی از آن اراذل زد و دو مشت دیگر هم در هوا حواله کرد.

ورود این نیروی جدید، اوضاع رو به طرز چشمگیری تغییر داد. پسرها اگرچه از لحاظ تعداد برتری داشتند، اما به طور غریزی از افراد بزرگسال می‌ترسیدند، مخصوصاً بزرگسالانی که مانند

www.takbook.com

www.takbook.com

اسکنلون، فریاد می‌زدند و دعوا راه می‌انداختند. در زمانی حتی کوتاهتر از آنکه اسکنلون متوجه بشود، آنها رفته بودند، و او با توییِنی تنها بود که یک وری روی زمین دراز کشیده و نفس نفس زنان با حالتی بین ترس و عدم اطمینان به ناجی خود نگاه می‌کرد.

اسکنلون با صدایی خشن پرسید: "صدمه دیدی"؟

-: "نه قربان"! توییِنی با حالتی ناپایدار ایستاد و بالاترین قسمت موهای نقره‌ایش آشفته و درهم و برهم شده بود. او ادامه داد: "مچ پام یه کم پیچ خورده ولی می‌تونم راه برم. حالا دیگه میرم. بابت کمکی که بهم کردید سپاسگذارم".

-: "صبر کن! نرو"! صدای اسکنلون نرمتر شده بود، چون او متوجه شد که آن توییِنی اگرچه به طور کامل رشد کرده بود، اما به طرز شگفت انگیزی لاغر و مردنی بود، فقط تکه پارچه‌ای کثیف به عنوان لباس بر تن داشت و نگاه جانگدازی از خستگی مفرط در چهره لاغرش دیده می‌شد.

وقتی که توییِنی به سوی او برگشت، به او گفت: "بیا اینجا. ببینم تو گرسنه نیستی"؟

چهره توییِنی در هم رفت گویی در حال کشمکش با خودش بود، بعد با صدایی ضعیف و شرمنده گفت: "بله، یه کمی"!

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "معلومه که گرسنه‌ای! بیا خونه من". او با انگشت شستش از روی شانه اشاره‌ای کرد و ادامه داد: "تو باید غذا بخوری. شاید بتونی خودت رو هم بشوری و لباسهات رو هم عوض کنی". او برگشت و راه را نشان داد.

تا وقتی که در خانه را باز کرد و وارد راهرو شد، حرف دیگری نزد. او گفت: "فکر کنم بهتر باشه که اول خودت رو بشوری، پسر جون. حموم اونجاست. برو اون تو قبل از اینکه بیولا[1] تو رو ببینه در رو قفل کن".

اما برای چنین نصیحتی کمی دیر شده بود. کسی ناگهان شانهٔ اسکنلون را چنگ زد و او مانند مجسمه‌ای از گناهکاری به سمت آن چرخید و توییننی از ترس عقب عقب رفت و پشت جا رختی مخفی شد.

بیولا، خدمتکار اسکنلون به سمت آنها آمده بود. صورتش از خشم بر افروخته شده بود و از همهٔ چین و چروکهای بدن کوتاه و خپلش, عصبانیت به بیرون می‌تراوید.

---

۱) Beulah

www.takbook.com

www.takbook.com

او فریاد زد: "جفرسون اسکنلون! جفرسون"! و با انزجار به توینی خیره شد و گفت: "چطور تونستی چنین چیزی رو بیاری توی این خونه؟! نکنه عقلت رو از دست دادی"!

توییینی بیچاره مورد خشم و غضب او قرار گرفته بود، اما اسکنلون، بعد از هول و هراسی که چند لحظه به او دست داده بود، خودش را جمع و جور کرد و گفت: "باشه باشه، بیولا. تو که اینجوری نبودی! این مخلوق فلک زده داره از گرسنگی می‌میره، خستس، یه مشت اراذل و اوباش کتکش زدن، بعد تو هم اصلاً دلت به حالش نمی‌سوزه. من که واقعاً ازت ناامید شدم، بیولا"!

خدمتکار اگرچه تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: "هه! ناامید شدی؟ اون هم به خاطر این موجود شرم آور؟ اون الآن باید توی مؤسسه باشه، همونجایی که از چنین هیولاهایی مراقبت می‌کنن".

-: "خیلی خوب، حالا بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم. برو پسر جون. برو دوشت رو بگیر. راستی بیولا، ببین می‌تونی چند تا از لباسهای قدیمی من رو هم براش بیاری".

بیولا با آخرین نگاه حاکی از عدم تأیید، خشمگین اتاق را ترک کرد.

www.takbook.com

www.takbook.com

وقتی که او رفت، اسکنلون گفت: "بهش فکر نکن پسر جون، اون یه زمانی پرستار من بوده و هنوز هم نسبت به من یه کم حس مالکیت داره. ولی به تو صدمه‌ای نمی‌زنه. تو برو دوشت رو بگیر".

*

با همهٔ اینها وقتی که توییینی روی صندلی پشت میز شام نشسته بود، یک شخص متفاوت به نظر می‌رسید. حالا که لایهٔ چرک و کثافت از روی بدنش پاک شده بود، صورت لاغرش زیبا به نظر می‌رسید و پیشانی بلند و تمیزش به او ظاهری خردمندانه می‌داد. موهایش علی رغم آنکه خیس شده بودند، هنوز سیخ سیخ ایستاده بودند و سی سانتیمتر بلندی داشتند. در زیر نور چراغ، سفیدی براق آن بسیار باوقار بود و به نظر اسکنلون رسید که اصلاً زشت نیست.

اسکنلون پرسید: "مرغ سرد دوست داری"؟

توییینی با اشتیاق گفت: "اوه بله"!

-: "خوب پس شروع کن. وقتی که بشقابت رو تموم کردی، می‌تونی باز هم برداری. از هر چی که روی میزه می‌تونی بخوری".

وقتی که توییینی آرواره‌اش را به کار انداخت، چشمانش برق می‌زدند و آن دو با هم در عرض چند دقیقه، میز را خالی کردند.

www.takbook.com

www.takbook.com

وقتی که غذا به پایان رسید، اسکنلون گفت: "خوب؛ حالا فکر می‌کنم بهتره به چند تا سؤال جواب بدی. اسمت چیه"؟

-: "به من میگن مکس[1]".

-: "اووه. و نام خونوادگیت چیه"؟

توییینی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "وقتی که اونها می‌خواستن من رو صدا کنن، چیزی بجز مکس بهم نگفتن. فکر نمی‌کنم که یه موجود دورگه نیازی به اسم داشته باشه". هیچ شکی در لحن تلخ حرفهایش نبود.

-: "ولی برای چی داشتی توی شهر اینجوری مثل دیونه‌ها اینطرف و اونطرف می‌رفتی؟ چرا توی محل زندگی خودت نیستی"؟

-: "من توی یه خونه بودم. هیچ کجا بهتر از خونه نمیشه، حتی اون دنیای بیرون که من هرگز ندیدمش. مخصوصاً بعد از اینکه تام مرد".

اسکنلون به نرمی پرسید: "تام کی بود، مکس"؟

-: "اون هم یکی مثل من بود. جوونتر از من بود، حدوداً پونزده ساله، ولی مرد". او سرش را از روی میز بالا آورد و در حالی که

---

۱) Max

www.takbook.com

www.takbook.com

عصبانیت در چشمهایش موج می‌زد گفت: "اونها کشتنش آقای اسکنلون. اون خیلی جوون و خیلی دوست داشتنی بود. اون نمی-تونست اون جوری که من می‌تونم تنهایی رو تحمل کنه. اون به چند تا دوست و سرگرمی احتیاج داشت، ولی تنها چیزی که داشت من بودم. هیچ کس باهاش حرف نمی‌زد چون اون یه دو رگه بود. وقتی که اون مرد من دیگه نمی‌تونستم اونجا بمونم، به همین دلیل اونجا رو ترک کردم".

-: "اونها باهات مهربون بودن مکس. تو نباید اون کار رو می-کردی. تو مثل آدمهای دیگه نیستی ولی این رو نمی‌فهمی. و اونها باید یه کاری برات کرده باشن. تو یه جوری حرف می‌زنی که انگار یه مقدار تحصیلات داشتی".

مکس با افسردگی گفت: "درسته. من هم می‌تونستم توی کلاسها شرکت کنم، ولی مجبور بودم یه گوشه دور از بقیه بشینم. اگرچه میذاشتن من هر چی که دلم می‌خواد رو بخونم و به همین خاطر ازشون ممنونم".

-: "خوب بفرما مکس. اون قدرها هم باهات بدرفتاری نکردن، نه"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

مکس سرش را بالا آورد و با سوء ظن به او خیره شد و گفت: "تو که نمی‌خوای من رو پس بفرستی، می‌خوای"؟ او به حالت نیمه ایستاده درآمد تا در صورت لزوم فوراً فرار کند.

اسکنلون سرفه‌ای کرد و گفت: "البته که نه. اگه تو نخوای برگردی من مجبورت نمی‌کنم. ولی این برات بهترین چیزه".

مکس با حرارت فریاد زد: "من نمی‌خوام برگردم".

-: "خوب پس تو راه خودت رو انتخاب کردی. هر جا خواستی می‌تونی بری. ولی فکر می‌کنم بهتره که الآن بری بخوابی. به خواب احتیاج داری. صبح با هم حرف می‌زنیم".

او توییینی را که هنوز سوءظن داشت، به طبقهٔ دوم برد و اتاق خواب کوچکی را به او نشان داد و گفت: "اینجا امشب مال توئه. من هم توی اتاق بغلیم. اگه به چیزی احتیاج داشتی فقط کافیه داد بزنی". او برگشت که برود، اما چیزی به فکرش رسید و گفت: "ولی یادت باشه، نباید در طول شب برای فرار کردن تلاش کنی".

-: "قول شرف میدم که اینکار رو نکنم".

اسکنلون غرق در فکر از آنجا به اتاقی رفت که به آن اتاق مطالعه می‌گفت. چراغ کم نوری روشن کرد و روی یک مبل راحتی فکسنی نشست. به مدت ده دقیقه، او بدون هیچ حرکتی آنجا

www.takbook.com

www.takbook.com

نشسته بود و بعد از شش سال، موضوع دیگری بغیر از نیروی اتمی داشت که به آن فکر کند.

ضربهٔ ضعیفی به در خورد. اسکنلون غر غر کنان اجازه ورود داد و بیولا وارد شد. در حالی که اخم کرده و لبهایش را به هم فشار داده بود، دست به کمر جلوی او ایستاد و گفت: "اوه جفرسون! فکرش رو هم نمی‌کردم که تو چنین کاری بکنی. اگه مادر بیچارت می‌دونست..."

اسکنلون به صندلی دیگری اشاره کرد و گفت: "بشین بیولا. نگران مادرم هم نباش. لازم نیست که اون چیزی بدونه".

-: "نه. پدرت هم یه آدم زودباور و خوش قلب بود. تو هم درست مثل اونی جفرسون. اول میری همه پولهات رو خرج ماشینهای احمقانه‌ای می‌کنی که هر لحظه ممکنه منفجر بشن و خونه رو بفرستن هوا، حالا هم که رفتی اون موجود وحشتناک رو از خیابونها گرفتی..." بیولا از ترس چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد: "بگو ببینم جفرسون، تو می‌خوای اون رو نگه داری"؟

اسکنلون با بی حوصلگی لبخندی زد و گفت: "آره فکر کنم نگهش دارم. آخه راه بهتری به ذهنم نمی‌رسه".

*

www.takbook.com

www.takbook.com

یک هفته بعد اسکنلون به سر کارش برگشته بود. شب قبل، ذهنش را که با فکر کردن راجع به مکس استراحت داده بود، به موضوع حل معمای کار نکردن ماشینها معطوف کرد. او فکر کرد که شاید بعضی از قسمتها غیر فعال شده باشند. حتی نقص یک قسمت کوچک از ماشین آلات می‌توانست به کار نکردن کل ماشین آلات بینجامد.

او با شور و اشتیاق مشغول کار شد. بعد از نیم ساعت، ماشین که قطعات آن از هم جدا شده بود، روی میز کارش قرار گرفت و اسکنلون که روی چهارپایه بلندی نشسته بود، با اندوه به آن خیره شده بود.

او صدای در را که به نرمی باز و بعد بسته شد را نشنید. تا زمانی که شخص مزاحم یکی دو بار سرفه نکرده بود، مخترع غرق در کار متوجه نشد که شخص دیگری هم آنجا حضور دارد.

اسکنلون با گیجی به او خیره شد و چند لحظه طول کشید تا او را به جا بیاورد. بعد گفت: "به به مکس اومده! اومدی من رو ببینی"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "اگه سرتون شلوغه، من می‌تونم صبر کنم آقای اسکنلون"
-گذشت یک هفته هنوز خجالت او را از بین نبرده بود- "ولی یه عالمه کتاب توی اتاق منه..."

-: "کتاب؟ آهان، اگه اونها رو نمی‌خوای از اونجا جمعشون می-کنم. که فکر هم نمی‌کنم بخوای. تا جایی که یادم میاد، بیشترشون کتابهای متنی هستن. فعلاً برای تو زیادی پیشرفته هستن".

مکس به او اطمینان داد: "اوه نه، اونقدرها هم سخت نیستن". او به کتابی که همراه داشت اشاره کرد و گفت: "فقط می‌خواستم اگه میشه یه کم راجع به مکانیک کوانتوم توضیح بدین. چند تا معادلهٔ دیفرانسیل و انتگرال اینجا هست که من دقیقاً متوجه نمیشم. باعث ناراحتی من شدن. بذارین پیداشون کنم..."

او به سرعت مشغول ورق زدن کتاب شد، اما با آگاهی از آنچه دور و برش می‌گذشت، ورق زدن را متوقف کرد و گفت: "اوه، شما دستگاهتون رو از هم باز کردین"؟

آن سؤال دوباره اسکنلون را به دنیای واقعیات بازگرداند. لبخند تلخی زد و گفت: "هنوز نه. فقط فکر کرده بودم که شاید توی سیستم عایق بندی یا اتصالات مشکلی پیش اومده باشه که

www.takbook.com

www.takbook.com

نمیذاره دستگاه کار کنه. ولی چنین چیزی نبود. اشکال باید از جای دیگه‌ای باشه".

پیشانی صاف تو‌یینی از ناراحتی چین خورد و گفت: "این که خیلی بده آقای اسکنلون"!

-: "بدتر از اون، اینه که من نمی‌دونم کجا اشتباه پیش اومده. مطمئنم که نظریه‌هام درستن. با هر روشی که می‌تونستم کنترلشون کردم. محاسباتش رو بارها و بارها انجام دادم و هر دفعه به همون پاسخ رسیدم. چنین میدان اعوجاج فضایی باید اتم رو خورد و خمیر کنه. ولی اینکار رو نمی‌کنه".

-: "می‌تونم معادلات رو ببینم"؟

اسکنلون هاج و واج به او خیره شد اما بجز علاقمندی و جدیت چیزی در چهره او ندید. شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "اونها اونجا هستن، زیر اون بسته کاغذ زرد روی نیمکت. هرچند نمی‌دونم که می‌تونی بخونیشون یا نه. زورم اومد تایپشون کنم. دستخطم هم افتضاحه"!

مکس یکی یکی کاغذها را ورق زد و با دقت به آنها خیره شد و بعد گفت: "فکر کنم یه مقدار برای من سخت باشن".

www.takbook.com

www.takbook.com

مخترع لبخند کوچکی زد و گفت: "حدس می‌زدم که اینطور باشه مکس".

او نگاهی به دور و بر آن اتاق در هم و برهم انداخت و ناگهان حس خشمی وجود او را پر کرد: "پس چرا این کار نمی‌کنه"؟ ناگهان از جا برخواست و کتش را قاپید و گفت: "من دارم میرم بیرون، مکس. به بیولا بگو نهار من داغ نباشه. قبل از اینکه برگردم باید سرد شده باشه".

*

وقتی که او در جلویی را باز کرد، بعد از ظهر شده بود و آنقدر گرسنه بود که نفهمید کسی در آزمایشگاهش مشغول کار است. صدای وزوز شدیدی به گوشش رسید و بعد از آن سکوت برقرار شد و دوباره صدای وزوز بلند شد و اینبار همراه با صدای ترق و توروق شکستن چیزی همراه شد که چند لحظه‌ای ادامه یافت و بعد از بین رفت.

او از جا پرید و به طرف راهرو دوید و خودش را به روی در آزمایشگاه انداخت و آن را باز کرد. با دیدن منظره‌ای که جلوی چشمانش آمد، از تعجب و گیجی خشکش زد.

www.takbook.com

www.takbook.com

خیلی آهسته او پیامی که اعصابش به سمت مغزش می-فرستادند را درک کرد. قطعات موتور اتمی باارزش او، یک بار دیگر سر هم شده بودند، اما این بار به طریقه‌ای عجیب و احمقانه که در چشمان تعلیم دیدهٔ او، هیچ رابطه منطقی بین آن قطعات وجود نداشت.

ابتدا به طرز احمقانه‌ای گمان کرد که نکند این یک کابوس یا یک شوخی عملی باشد، اما ناگهان همه چیز برای او کاملاً روشن شد، چون در انتهای دیگر اتاق، منظرهٔ غیر قابل اشتباهی از دسته-ای موی سفید در بالای میز دیده می‌شد که وقتی صاحب آن حرکت می‌کرد، با وقار به اینطرف و آن طرف تاب می‌خورد.

مخترع آشفته خاطر با عصبانیت فریاد زد: "مکس"! آشکار بود که کنجکاوی آن موجود باعث شده بود که دست به کار احمقانه و خطرناکی بزند.

با شنیدن آن صدا، مکس چهره رنگ پریده‌اش را بالا آورد که در مقابل دیدگان اسکنلون به سرخی گرایید. بعد با قدمهایی آهسته به سمت او رفت.

www.takbook.com

www.takbook.com

اسکنلون که با عصبانیت به او خیره شده بود گفت: "تو چیکار کردی؟ می‌دونی داری با چی بازی می‌کنی؟ توی این چیز اونقدر برق جریان داره که می‌تونه از وسط دو نصفت کنه"!

-: "متأسفم آقای اسکنلون. وقتی که داشتم اون معادلات رو نگاه می‌کردم، ایدهٔ نسبتاً احمقانه‌ای به سرم زد، ولی ترسیدم که چیزی به شما بگم آخه شما خیلی بیشتر از من در این مورد اطلاعات دارین. وقتی که شما رفتین نتونستم در برابر این وسوسه مقاومت کنم، ولی قصد نداشتم زیاده روی کنم". می‌خواستم قبل از اینکه شما برگردین اون رو دوباره از هم باز کنم.

سکوت طولانی‌ای پیش آمد. وقتی که اسکنلون دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش از کنجکاوی ملایم شده بود. او گفت: "خوب، حالا چکار کردی"؟

-: "دیگه عصبانی نیستین"؟

-: "دیگه برای عصبانیت خیلی دیر شده. هر چند هر کاری هم کرده باشی نمی‌تونه اوضاع رو بدتر کرده باشه".

مکس یک ورق کاغذ را بیرون کشید و بعد یکی دیگر را و به آن اشاره کرد و گفت: "خوب من از معادلات شما متوجه شدم که وقتی شما می‌خواین میدان اعوجاج فضایی رو توضیح بدین، این کار

www.takbook.com

www.takbook.com

رو با استفاده از معادله x^2 بعلاوه y^2 بعلاوه z^2 انجام میدین. تا جایی که من می‌بینم، تا زمانی که میدان شما پایدار باشه، باعث میشه که معادلات شما یک کره رو نشون بده".

اسکنلون سری تکان داد و گفت: "متوجه شده بودم، ولی این مشکلیه که نمیشه کاری باهاش کرد".

-: "خوب من فکر کردم که این ممکنه نشون دهنده شکل قرار گیری قطعات باشه به همین دلیل من اعوجاج دهنده‌ها را جدا کردم و دوباره اونها رو به صورت یک کره به هم متصل کردم".

دهان مخترع باز مانده بود. ترتیب اسرار آمیز قطعات حالا کاملاً واضح به نظر می‌رسید و به طرز فوق‌العاده‌ای هم با هم جور بودند.

او پرسید، "حالا کار هم می‌کنه"؟

-: "کاملاً مطمئن نیستم. قطعات برای این طرز قرار گیری طراحی نشدن، به همین خاطره که اینجور قلمبه سلمبه شده. و یه اشتباه هم اینجا..."

-: "ولی حالا کار می‌کنه؟ اون سوئیچ رو ببند. لعنت بهش"! یک بار دیگر اسکنلون صبرش را از دست داده بود و آتشی شده بود.

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "بسیار خوب. عقب بایستین. من توان رو به اندازه یک دهم اندازه عادی کاهش دادم به همین دلیل اون قدری که انتظار رو داریم، خروجی نخواهیم داشت".

او به آهستگی سوئیچ را بست، و در لحظه تماس، یک گوی از شعله‌ای سفید و آبی در تاریکی محفظه کوارتز مرکزی به وجود آمد. اسکنلون به صورت غیر ارادی چشمانش را تنگ کرد و به درجهٔ خروجی نگاه کرد. عقربه آن به صورت یکنواخت بالا می-رفت و تا زمانی که به حد نهایی نرسیده بود، از حرکت نایستاد. شعله به طور مداوم می‌سوخت اما به نظر می‌رسید که حرارتی ندارد. اگرچه نور آن حتی درخشانتر از شعلهٔ سوختن منیزیم بود و در نور آن، چراغهای آزمایشگاه با رنگ زرد کمرنگی می-درخشیدند.

مکس یک بار دیگر سوئیچ را باز کرد و کرهٔ سوزان، قرمز شد و از بین رفت و اتاق حالا در مقایسه با قبل، تاریک و سرخ به نظر می‌رسید. درجهٔ انرژی یک بار دیگر به سمت صفر رفت و اسکنلون احساس کرد که زانوانش دیگر تحمل وزن بدنش را ندارند و خودش را روی یک صندلی پهن کرد.

www.takbook.com

www.takbook.com

او نگاهش را به توییینی حیرت زده دوخت و در نگاهش ترکیبی از احترام و تعجب و شاید هم بیشتر از اینها، ترس، موج می‌زد. قبلاً واقعاً متوجه این نکته نشده بود که توییینی نه زمینی و نه مریخی، بلکه از نژادی جداگانه است. حالا او متوجه تفاوت می‌شد، نه تفاوت‌های ناچیز ظاهری، بلکه تفاوتهای عمیق ذهنی که او حالا آنها را درک می‌کرد.

او خس خس کنان گفت: "نیروی اتمی! که معماش رو یه پسر بچه حل کرده که هنوز بیست سالش هم نشده"!

مکس با شرمندگی گفت: "آقای اسکنلون، همه کارهای واقعی رو شما انجام دادین. سالها و سالها کار کردین. من فقط متوجه نکته کوچیکی شدم که ممکن بود شما همین فردا پیداش کنین". و با نگاهی خیره و ثابت به مخترع، ساکت شد.

-: "نیروی اتمی، بزرگترین موفقیتی که انسان تا به حال بهش دست پیدا کرده. و ما بالاخره بدستش آوردیم، ما دو تا"!

هر دو آنها، اسکنلون و مکس، در حیرت از عظمت و قدرت چیزی بودند که ساخته بودند.

و از آن لحظه بود که عصر الکتریسیته به پایان رسید.

*

www.takbook.com

www.takbook.com

جفرسون اسکنلون با خوشنودی به پیپش پک می‌زد. بیرون برف می‌بارید و هوا سرد و زمستانی بود، اما داخل، در گرمایی لذت بخش، جفرسون نشسته بود و پیپ می‌کشید و لبخند می‌زد. روبرویش بیولا با خوشحالی نشسته بود، زیر لب آواز می‌خواند و مشغول بافتنی بود و هر از گاهی کارش را متوقف می‌کرد تا با انگشتانش نقشهٔ پیچیدهٔ طرح بافت را دنبال کند. در گوشه‌ای کنار پنجره، مکس نشسته بود و مشغول سرگرمی معمولش، یعنی کتاب خواندن بود و اسکنلون با تعجب دریافت که مکس اخیراً مطالعاتش را به رمانهای سبک محدود کرده است.

از آن روزی که آن را خوب به یاد می‌آورد، در طول یک سال گذشته، چه اتفاقها که نیفتاده بود. به عنوان مثال، اسکنلون حالا یکی از معروف‌ترین و محبوب‌ترین دانشمندان دنیا بود و عجیب اینکه او آنقدرها هم به آن افتخار نمی‌کرد. نکته دیگر که به همان اندازهٔ اولی اهمیت داشت اینکه نیروی اتمی دنیا را از نو ساخته بود.

اسکنلون بارها و بارها از نیروهایی تشکر کرد که باعث شده بودند حقیقت جنگ، چیزی متعلق به دو قرن پیش باشد. اگر اینطور نبود، همین نیروی اتمی باعث آخرین تباهی تمدن بود. اما حالا، با یکپارچه شدن نیروهایی که نیروی عظیم اتمی را کنترل

www.takbook.com

www.takbook.com

می‌کردند، آن را تبدیل به چیزی رضایت بخش کرده بودند و آن را به روشی آهسته و تدریجی به مردم معرفی کرده بودند تا مانع از به وجود آمدن هرج و مرج اقتصادی شود.

هم اکنون، سفرهای بین سیاره‌ای کاملاً متحول شده بودند و دیگر مانند گذشته قماری خطرناک نبودند. سفر به سیاره‌های مریخ و زهره، اکنون تبدیل به سفرهای کوتاه تفریحی شده بود و سفر به سیاره‌های خارجی هم حداقل امکان پذیر شده بودند.

اسکنلون به عقب تکیه داد و به فکر فرو رفت. مکس همه مزایا را رد کرده بود. او با شدت و حرارت اینکه نامش در این کشف ذکر شود را رد کرده بود. ناعادلانه بودن این کار، باعث دلخوری اسکنلون شده بود، اما بجز اشاره به اینکه در این کشف یک دستیار کاربلد داشته، چیز دیگری نگفته بود و یادآوری آن هنوز او را ناراحت می‌کرد.

صدا تَرَقی، او را از خواب و خیال بیرون آورد با چشمانی نگران به مکس نگاه کرد، که ناگهان با اوقات تلخی کتابش را محکم بسته بود. او گفت: "هی! مشکلی پیش اومده"؟

مکس کتابش را به کناری هل داد و ایستاد و در حالی که لب و لوچه‌اش آویزان بود گفت: "من تنهام، همین"!

www.takbook.com

www.takbook.com

اسکنلون سرش را پایین آورد و حس کرد که نمی‌تواند واژه-های مناسبی پیدا کند. او به آرامی گفت: "می‌دونم مکس. متأسفم ولی شرایط یه جوریه که..."

مکس آرام شد و با مهربانی دستش را روی شانه پدرخوانده-اش گذاشت و گفت: "منظورم این نبود. فقط اینه که... نمی‌دونم چجوری بگم ولی... خوب هر کسی توی این سن و سال دوست داره با یکی مثل خودش هم صحبت بشه".

بیولا سرش را بالا آورد و نگاهی حاکی از درک متقابل به تویینی انداخت اما چیزی نگفت.

اسکنلون گفت: "یه جورایی حق با توئه پسرم. یه دوست و همراه، بهترین چیزیه که هر کسی می‌تونه داشته باشه و من بیولا واقعاً متأسفیم و برای این دوستی واجد شرایط نیستیم. همونطور که گفتی، یکی همسن خودت بهترین راه حله ولی این موضوع مشکلیه". او بینی‌اش را با یک انگشت مالید و فکورانه به سقف خیره شد.

مکس دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما نظرش را عوض کرد و رنگ چهره‌اش بدون هیچ دلیل قابل مشاهده‌ای صورتی شد. بعد با صدایی که اسکنلون می‌توانست بشنود، زیر لب شروع به غر

www.takbook.com

www.takbook.com

غر کرد: "عجب احمقی بودم"! و ناگهان برگشت و از اتاق خارج شد و در را با صدای بلندی پشت سرش بست.

اسکنلون با تعجب به در خیره شد و گفت: "عجب راه خنده-داری پیدا کرده! حالا بعد از این می‌خواد چکار کنه"؟

بیولا بافتنی‌اش را به اندازه‌ای قطع کرد که بگوید: "همه مردها سر و ته یه کرباسن"!

اسکنلون آزرده خاطر گفت: "اینجوریه؟ تو اصلاً می‌دونی چی داره اون رو اذیت می‌کنه"؟!

-: "معلومه که می‌دونم. به همون روشنی میدونم که الآن دارم کراوات وحشتناک تو رو می‌بینم. الآن چند ماهه که می‌دونم. پسرک بیچاره"!

اسکنلون سرش را تکان داد و گفت: "داری چیستان میگی بیولا"؟!

زن خدمتکار بافتنی‌اش را کناری گذاشت و نگاه سرزنش باری به مخترع کرد و گفت: "قضیه خیلی سادس. اون بیست سالشه. به همنشین احتیاج داره".

-: "اون که خودش هم همین رو گفت! ذکاوت اعجاب انگیزت همین بود"؟!!!

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "خیلی خنگی جفرسون! مگه از اون موقع که خودت بیست سالت بود چقدر گذشته؟ یعنی واقعاً فکر می‌کنی اون داشت به یه همنشین مذکر اشاره می‌کرد"؟

اسکنلون گفت: "اوه"! -و بعد همه چیز برایش روشن شد- "اووه"! و شروع به خندهٔ نقلی احمقانه‌ای کرد.

-:" خوب، حالا می‌خوای دربارش چکار کنی"؟

-: "چی؟ هیچی! مگه چکار میشه کرد"؟

-: "وقتی اونقدر پول داری که می‌تونی پونصد تا یتیم خونه رو از زیر زمین تا سقف بخری و اتفاق خاصی هم برای پولت نیفته، می‌تونی بهترین کار رو برای اون پسرک بکنی. این باید آسون-ترین چیز توی دنیا باشه که یه خانوم توییتی شبیه اون پیدا کنی تا همنشین اون بشه".

اسکنلون با ترس عمیقی که در نگاهش بود به او خیره شد و گفت: "داری جدی میگی بیولا؟ داری میگی که من می‌تونم برم فروشگاه و یه توییتی ماده برای مکس بخرم؟ من راجع به زنها چی می‌دونم، مخصوصا راجع به توییتی‌های زن؟ تازه من که از معیارهای اون خبر ندارم. شاید رفتم و یکی انتخاب کردم و از نظر مکس یه عفریتهٔ بدقیافه از آب اومد"!

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "ایرادهای احمقانه نگیر جفرسون! اونها بغیر از مدل موهاشون، همه شبیه همن! این رو هم به عهده خودت میذارم که یه خوشگلش رو انتخاب کنی. اونها اونقدر پیر یا بد اخلاق نیستن که نتونی یکیشون رو انتخاب کنی".

-: "نه! من چنین کاری نمی‌کنم. همه این ایده‌های وحشتناک..."

-: "جفرسون! تو سرپرستشی! این رو هم بهش بدهکاری"!

این حرفها باعث خشم مخترع شد و گفت: "من بهش بدهکارم، این رو راست گفتی. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کنی بهش بدهکارم..." اسکنلون آهی کشید و گفت: "فکر کنم باید این کار رو انجام بدم".

*

اسکنلون در مقابل دیدگان یک کارمند عبوس و ترشرو این پا و آن پا می‌کرد. روی صفحهٔ اسمی، نام او با حروف بزرگ نوشته بود: "دوشیزه مارتین[1]، سرپرست".

او با بداخلاقی گفت: "بشنین قربان. چیزی می‌خواستین"؟

---

۱) Martin

www.takbook.com

www.takbook.com

اسکنلون گلویش را صاف کرد. تعداد پناهگاه‌هایی که او به آنها سرزده بود، از دستش در رفته بود و کار برای او خیلی سخت شده بود. با خودش قسم خورده بود که این آخرینشان باشد. اگر آنها یک توییینی که از نظر جنسیت و سن و سال و ظاهر مناسب بود را نداشتند، او دیگر ادامه نمی‌داد.

او که قبلاً همه حرفهایش را آماده کرده بود با تته پته گفت: "من اومدم اینجا که ببینم شما هیچ تویی- دورگه مریخی توی این پناهگاه ندارین؟ آخه این..."

سرپرست به تندی حرف او را قطع کرد و گفت: "سه تا داریم".

اسکنلون مشتاقانه پرسید: "هیچ کدومشون دختر نیستن"؟

-: "هر سه تاشون دخترن". چشمان سرپرست از نگاهی حاکی از عدم تأیید و سوءظن می‌درخشیدند.

-: "اوه، خیلی خوبه! اشکالی نداره که من ببینمشون؟ آخه این..."

نگاه دوشیزه مارتین همچنان سرد بود. او گفت: "عذر می‌خوام. قبل از اینکه خیلی وارد بحث بشیم مایلم بدونم که آیا شما می‌خواین یه دو رگه رو به فرزندی قبول کنین"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "اگه ازش خوشم بیاد، می‌خوام سرپرستیش رو قبول کنم. این خیلی غیر عادیه"؟

دوشیزه مارتین بی معطلی گفت: "معلومه که هست. حتماً مطلع هستین که در چنین مواردی، ما باید در مورد خانوادهٔ قیم تحقیقات به عمل بیاریم. هم از لحاظ موقعیت اجتماعی و هم از لحاظ مالی. عقیده دولت بر اینه که بهتره این مخلوقات تحت سرپرستی ایالت باشن و به فرزندی قبول کردن اونها موضوع مشکلیه".

-: "می‌دونم خانوم، می‌دونم. پونزده ماهه که با این مسأله عملاً دست به گریبان شدم. ولی می‌تونم در مورد موقعیت مالی و اجتماعیم خیلی راحت بهتون اطمینان بدم. اسم من جفرسون اسکنلونه..."

دوشیزه مارتین جیغ و ویغ کنان فریاد زد: "جفرسون اسکنلون"! و در یک آن چهره‌اش به لبخندی چاپلوسانه مزین شد و گفت: "البته. باید شما رو از روی عکسهایی که قبلاً دیده بودم می‌شناختم. وای که من چقدر خنگم. خواهش می‌کنم دیگه برای معرفی به خودتون زحمت ندین". و بعد با خوشرویی اضافه کرد: "مطمئنم که در مورد شما لازم نیست هیچ خط قرمزی قائل بشیم".

www.takbook.com

www.takbook.com

او با عصبانیت زنگ روی میز را به صدا در آورد و گفت: "زود باشین هر چه سریعتر مادلین[1] و اون دو تای دیگه رو بیارین اینجا. بعد تشر زنان به دختر خدمتکاری که از آن طرف خط به او جواب داده بود گفت: "اونها رو تر و تمیز کنین و بهشون بگین که رفتارشون شایسته باشه".

با این حرف او یک بار دیگر رو به اسکنلون کرد و گفت: "زیاد طول نمی‌کشه آقای اسکنلون. واقعاً افتخار بزرگیه که شما اینجا پیش ما هستین. من واقعاً بابت رفتار گستاخانهٔ چند لحظهٔ قبلم از شما عذر خواهی می‌کنم. اول شما رو نشناختم، ولی فوراً متوجه شدم که شما باید آدم مهمی باشین".

اگرچه اسکنلون از رفتار خشن و متکبرانهٔ سرپرست ناراحت شده بود، اما حالا چاپلوسی بیش از اندازه‌اش، او را عصبی کرده بود. او بارها و بارها پیشانی‌اش را که عرق کرده بود، پاک کرد و به سؤالات پراکنده‌ای که با شور و نشاط از او پرسیده می‌شد، جوابهای تک واژه‌ای می‌داد. چیزی نمانده بود که طی یک تصمیم عجولانه از جا بلند شود و از دست آن ماده اژدها بگریزد که متوجه سه توییننی شد و موقعیت خودش را حفظ کرد.

---

۱) Madeline

www.takbook.com

www.takbook.com

اسکنلون با علاقه و رضایتی ناگهانی، آن سه دورگه را به دقت مورد بررسی قرار داد. دو تا از آنها بچه بودند، شاید حدوداً ده ساله، اما سومی دور و بر هجده ساله می‌نمود و از همه لحاظ مناسب بود.

حتی در آن حالت عصبی هم اندام باریکش، چابک و موزون می‌نمود به طوری که اسکنلون نتوانست از سر تکان دادن به نشانه تأیید خودداری کند.

چهره‌اش همانطوری که بیولا گفته بود، خوشایند و جذاب بود و چشمهایش که حالا آنها را با حجب و حیا به زمین دوخته بود، آبی ژرف بودند که به نظر اسکنلون نکته بسیار قابل توجهی می-آمد.

حتی موهای عجیب و غریبش هم زیبا بودند. اندازه آنها متوسط بود و به اندازه کاکل مردانه و شکوهمند مکس بلند نبودند و رنگ سفید ابریشمی آن نور خورشید را جذب می‌کردند و دوباره آن را باز می‌تاباندند.

آن دوتای دیگر، دامن همراه مسنترشان را محکم چنگ زده بودند و با چشمانی گشاد شده از ترس (که هر لحظه هم بیشتر می‌شد) به آن دو بزرگسال خیره شده بودند.

www.takbook.com

www.takbook.com

اسکنلون گفت: "دوشیزه مارتین، من فکر می‌کنم که این بانوی جوان خوب باشه. دقیقاً همونیه من در نظر داشتم. میشه به من بگین مدارک سرپرستیش کی آماده میشن"؟

-: "من تا فردا براتون آمادش می‌کنم آقای اسکنلون. توی مورد غیر معمولی مثل مورد شما، می‌تونم به راحتی هماهنگی‌های مخصوصی انجام بدم".

-: "سپاسگذارم. فردا برمی‌گردم که..." حرفش با صدای فین فین بلندی قطع شد. یکی از آن دو توییننی کوچک دیگر نتوانست تحمل کند و با صدای بلند گریه را سر داد و اشکش سرازیر شد. دیگری هم همان کار را کرد.

دوشیزه مارتین بر سر توییننی هجده ساله فریاد زد: "مادلین، هر چه زودتر رز[1] و بلانش[2] رو ساکتشون کن. این چه رفتار نفرت انگیزیه"!

به نظر اسکنلون رسید که رنگ مادلین کمی پریده است و اگرچه سر آن دو نوجوان فریاد کشیده بود، اما او مطمئن بود که اشک را در چشمانش دیده است. به همین خاطر مداخله کرد و

---

۱) Rose

۲) Blanche

www.takbook.com

www.takbook.com

گفت: "شاید خانوم جوون نمی‌خواد که مؤسسه رو ترک کنه. البته من هم قصد نداشتم که ایشون رو علی‌رغم میل خودشون با زور از اینجا ببرم".

دوشیزه مارتین با تکبر لبخندی زد و گفت: "اون هیچ دردسری درست نمی‌کنه". بعد رو به دختر جوان کرد و گفت: "شنیدی که آقای جفرسون اسکنلون مهربون چی گفتن، نشنیدی"؟

دخترک با صدای آهسته‌ای گفت:" بـَله، دوشیزه مارتین".

اسکنلون با تأکید گفت: "اجازه بدین من درستش کنم، دوشیزه مارتین. بگو ببینم دختر جون، تو واقعاً ترجیح میدی اینجا بمونی"؟

دخترک صادقانه گفت: "اوه نه، خیلی خوشحال میشم که از اینجا برم، اگرچه"، -با دلواپسی نگاه سریعی به دوشیزه مارتین انداخت- "اینجا خیلی خوب با من رفتار میشه. ولی خودتون که می‌بینین. این دو تا کوچولو رو چیکار کنم؟ اونها فقط من رو دارن و اگه من برم، اونها، اونها..."

او ناگهان خم شد و آن دو دختر کوچک را با مهربانی در آغوش گرفت و گفت: "من نمی‌خوام اونها رو ترک کنم قربان". او

www.takbook.com

www.takbook.com

به نرمی آن دو را بوسید و گفت: "گریه نکنین بچه‌ها. من شما رو ول نمی‌کنم. اونها من رو نمی‌برن".

اسکنلون آب دهانش را به سختی بلعید و در جیبهایش به دنبال دستمالی گشت و با آن بینی اش را تمیز کرد. دوشیزه مارتین با تکبر نگاهی حاکی از عدم تأیید به آنها انداخت و گفت: "نگران این حرفهای احمقانه نباشین آقای اسکنلون. من خودم تا فردا ظهر همه چی رو براتون آماده می‌کنم".

اسکنلون با صدایی گرفته پاسخ داد: "پس مدارک لازم رو برای هر سه تاشون آماده کنین".

-: "چی؟ هر سه تا؟ جدی میگین"؟

اسکنلون با صدای بلند گفت: "معلومه که جدی میگم. اگه بخوام می‌تونم. نکنه فکر کردین نمی‌تونم"!

-: "چرا، البته، ولی..."

اسکنلون با عجله مادلین و دوشیزه مارتین را که در جای خود خشک شده بودند، را ترک کرد. دوشیزه مارتین گیج و منگ بود و مادلین از خوشحالی نمی‌دانست چکار کند. حتی آن دو دختر ده ساله هم تغییر اوضاع را احساس کرده بودند و با آرامش در حال گریه کردن بودند.

www.takbook.com

www.takbook.com

*

غافلگیری بیولا، وقتی که در فرودگاه آن سه توییننی را دید، آن هم در زمانی که فقط انتظار یکی را داشت، غیر قابل توصیف بود. اما آن غافلگیری، غافلگیری خوشایندی بود چون رز و بلانش فوراً دل خدمتکار پیر را ربودند. موقع سلام و خوشامد گویی، آنها با صورتی خیس و اشکبار گونه‌های بیولا را بوسیدند که باعث خوشحالی او شدند و او هم متقابلاً آنها را بوسید.

اما مادلین گویی او را جادو کرده بود. بیولا با دیدم او آهسته در گوش اسکنلون گفت که او دربارهٔ این موضوع بیشتر از آنچه که وانمود می‌کرده اطلاعات داشته است.

اسکنلون در جواب زمزمه کنان گفت: "اگه موهاش درست و حسابی بود، خودم باهاش ازدواج می‌کردم. واقعاً این کار رو می-کردم". و با خود پسندی لبخندی زد.

ورود به خانه در بعد از ظهر آن روز، موقعیت هیجان انگیزی برای آن دو بود. اسکنلون از مکس خواست که در یک پیاده روی طولانی در جنگل او را همراهی کند و مکس بدون اینکه شک ببرد، با او رفت و بیولا خودش را با تهیه کردن وسائل راحتی آن سه تازه وارد مشغول کرد.

www.takbook.com

www.takbook.com

بعد وقتی که شب زمستانی نزدیک شد، او تقریباً ناغافل رو به مادلین کرد و گفت: "دیگه داره دیر میشه. میای با هم بریم پایین تا شام رو برای مردها آماده کنیم"؟

مادلین خودش را عقب کشید و گفت: "برای مردها؟ مگه کسی همراه آقای اسکنلون میاد"؟

-: "اوه بله، اسمش مکسه. تو هنوز ندیدیش".

-: "مکس فامیلتونه"؟

-: "نه بچه جون. یکی دیگس که آقای اسکنلون سرپرستیش رو به عهده گرفته".

-: "اوه متوجه شدم. و از خجالت قرمز شد و دستش به صورت غیر ارادی به سمت موهایش رفت".

بیولا بلافاصله متوجه شد که چه فکری از سر او گذشت و با صدای نرمی گفت: "نگران نباش عزیزم. برای اون مهم نیست که تو یه توییني باشی. از دیدنت خوشحال میشه".

اما واژه «خوشحال» اصلاً برای توصیف حس و حال مکس وقتی که برای اولین بار مادلین را دید، کافی نبود.

او جلوتر از اسکنلون قدم به داخل خانه گذاشت، پالتویش را در آورد و برف کفشهایش را پاک کرد و رو به مخترع نیمه یخ زده

www.takbook.com

www.takbook.com

که پشت سرش قدم به داخل گذاشته بود، گفت: "اوه پسر، نمی-دونم چی شد که تو توی این روز که آدم از سرما یخ می‌زنه، اینقدر به پیاده‌روی علاقه پیدا کردی". بعد با حالتی سپاسگذار، هوا را بو کشید و گفت: "آخ جون، شام کباب بره داریم". و با سرعت به سمت نهارخوری رفت.

او ناگهان در آستانه در متوقف شد و طوری نفسش را حبس کرد که گویی در حال خفه شدن بود. اسکنلون به دنبال او رفت و نشست.

با لذت به چهره مکس که در حال قرمز شدن بود نگاه کرد و گفت: "بیا بشین. امروز چند تا مهمون داریم. این مادلینه، این رزه و این هم بلانشه. و ایشون هم" —او رو به دخترها که نشسته بودند کرد و متوجه شد که صورت قرمز مادلین هم با نهایت گیجی به بشقاب غذایش خیره مانده است- "پسرخونده من، مکسه".

مکس با چشمانی که مثل یک بشقاب بزرگ شده بودند، زمزمه کرد: "حالتون چطوره؟ از دیدنتون خوشحالم".

رز و بلانش جیغ و ویغ کنان با او سلام و احوالپرسی کردند اما بلانش فقط یک لحظه چشمانش را بالا آورد و دوباره آنها را به زیر انداخت.

www.takbook.com

www.takbook.com

شام آن شب به طرز منحصر به فردی ساکت و آرام بود. مکس که در تمام طول عصر به خاطر گرسنگی نق می‌زد، آنقدر موقع غذا خوردن معطل کرد که کباب بره و سیب زمینی آبپزش کاملاً سرد شده بود و مادلین در همین مدت طوری با غذایش بازی می‌کرد که گویی اصلاً نمی‌دانست که آن چیزهایی که در بشقابش است، به چه دردی می‌خورد. اسکنلون و بیولا در سکوت و خوشحالی غذا می-خوردند و در بین لقمه‌ها، نگاه‌های شیطنت آمیزی با هم رد و بدل می‌کردند.

اسکنلون بعد از اینکه شامش را به پایان رساند، از جا برخواست، چون فکر می‌کرد که در این مورد بیشتر به تدبیر زنانه احتیاج است و وقتی که چند ساعت بعد، بیولا در کتابخانه نزد او رفت، با یک نگاه فهمید که درست فکر کرده است.

بیولا با خوشحالی گفت: "من یخ بینشون رو شکوندم. الآن با هم تنها شدن و دارن داستان زندگیشون رو برای هم تعریف می-کنن. هنوز یه کم از هم خجالیت می‌کشن، آخه اصرار داشتن که هر کدوم یه طرف اتاق بشینن ولی این هم از بین میره، خیلی هم زود از بین میره".

-: "به هم میان بیولا، هان"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "بهتر از همه اونهایی که تا حالا دیدم به هم میان. رز و بلانش کوچولو هم مثل فرشته‌ها می‌مونن. همین الآن توی تختخواب گذاشتمشون".

بعد از چند لحظه سکوت، بیولا ادامه داد: "این اولین باری بود که تو راست می‌گفتی و من اشتباه می‌کردم -اون موقع که تو مکس رو آوردی توی خونه، من اعتراض کردم- ولی همون یه بار هم به همه اشتباهات دیگهٔ تو می‌ارزه. مادرت بهت افتخار می‌کنه، جفرسون".

اسکنلون با متانت سری تکان داد و گفت: "کاشکی می‌تونستم همه توییني‌های روی زمین رو اینجوری خوشحال کنم. کار خیلی راحتیه. اگه به جای اینکه جوری باهاشون رفتار کنیم که انگار یه مشت جانی هستن، مثل انسان باهاشون رفتار و کنیم و بهشون خونه‌های مخصوصی بدیم که خوشحالشون کنه..."

بیولا حرف او را قطع کرد و گفت: "خوب، چرا خودت این کار رو انجام نمیدی"؟

اسکنلون نگاه جدی‌اش را به سمت خدمتکارش گرفت و گفت: "این دقیقاً همون کاریه که قصد انجامش رو دارم". صدایش تبدیل به زمزمه‌ای خیال‌پردازانه شد و گفت: "فکرش رو بکن. یه شهر از

www.takbook.com

www.takbook.com

تویینی ها، که توسط خودشون و برای خودشون ساخته شده باشه، توسط خودشون اداره و مدیریت بشه با مدرسه‌های خودشون و وسائل رفاهی اجتماعی خودشون. یه دنیای کوچیک توی این دنیا که توش به جای اینکه با نگاه‌های بی‌پایان تحقیر آمیز روبرو بشن همیشه موجوداتی قابل ترحم باشن، بتونن مثل انسانها زندگی کنن".

دستش را به سمت پیپش دراز کرد و آهسته مشغول پر کردن آن شد و ادامه داد: "دنیا به همین یه توییِنی اونقدر مدیونه که نمی-تونه جبرانش کنه، و من هم به همون اندازه بهش بدهکارم. قصد دارم که این کار رو انجام بدم. می‌خوام یه شهرک توییِنی نشین درست کنم".

آنشب او نخوابید. ستاره‌ها همچنان در مسیر دایره‌وارشان می-چرخیدند. صبح خاکستری سر زد اما اسکنلون همچنان بی‌حرکت نشسته بود و رویا می‌دید و نقشه می‌کشید.

*

در سن هشتاد سالگی، بهار زندگی جفرسون اسکنلون دیگر گذشته بود و شانه‌هایش خمیده شده بودند، اما سلامتش را از

www.takbook.com

www.takbook.com

دست نداده بود و ذهنش، در زیر تغییر رنگ موهایش، که حالا مثل توییني‌ها سفید شده بودند، با قدرت کار می‌کرد.

اما رسیدن به کهنسالی، به تنهایی مایه شادی نیست. اسکنلون بعد از گذشت چهل سال، به شهرک توییني نشین نگاه می‌کرد که همچنان بزرگتر می‌شد و در این رشد، او احساس شادی می‌کرد.

او می‌توانست از پنجره، شهر را ببیند که مثل یک نقاشی زیبا در جلوی او گسترش یافته بود. یک شهر کوچک جواهر نشان بود و ساکنان آن که به سختی از هزار نفر بیشتر بودند، با شادی در زمینی به مساحت حدود هفتصد کیلومتر مربع زندگی می‌کردند.

خانه‌های زیبا و خوش ساخت، خیابانهای پهن و تمیز، پارکها، سینماها، مدرسه‌ها و فروشگاه‌ها، همه چیز مانند یک شهر کوچک و نشان دهنده دهه‌ها تلاش هوشمندانه و همکاری بود.

در پشت سر او باز شد و او قدمهای نرمی را تشخیص داد و بدون اینکه برگردد گفت: "توبی مادلین"؟

-: بله پدر –او در بین اهالی شهرک توییني نشین با هیچ عنوان دیگری شناخته نمی‌شد- مکس داره با آقای جوهانسون بر می-گرده.

www.takbook.com

www.takbook.com

او با مهربانی به مادلین نگاه کرد و گفت: "خوبه، ما بزرگ شدن شهرک تو‌یینی نشین رو از مدتها قبل دیدیم، مگه نه"؟

مادلین سر تکان داد و آهی کشید.

-: "آه نکش عزیزم. ارزش سالهایی رو که بابتش صرف کردیم رو داشت. فقط کاش بیولا زنده بود و الآن اینجا رو می‌دید". با فکر کردن به خدمتکار پیر، که یک ربع قرن پیش مرده بود، سرش را تکان داد.

مادلین در مقابل گفت: "به این چیزهای ناراحت کننده فکر نکن. آقای جوهانسون هم اومد. یادت باشه که سالگرد چهل سالگی شهرک، یه روز شاده نه یه روز غم انگیز".

*

چارلز بی. جوهانسون[1] به عنوان یک مرد زیرک شناخته می‌شد. او یک مرد باهوش، آینده نگر و از لحاظ علمی زبردست و ماهر بود، اما چنین قابلیتهایی را در معرض عمل قرار نمی‌داد، آن هم فقط به خاطر نفع شخصی خودش. در نتیجه وارد سیاست شده بود و اولین گماشتهٔ پست جدید دولتی وزارت علم و صنعت شده بود.

---

۱) Charles B. Johanson

www.takbook.com

www.takbook.com

اولین فعالیت رسمی او این بود که با بزرگترین دانشمند و مخترع جهان، جفرسون اسکنلون دیدار کند، کسی که در سنین کهنسالی همچنان از لحاظ تعداد اختراعات مفید، همتایی نداشت و هر سال از طرف دولت مورد تقدیر قرار می‌گرفت. شهرک توییننی نشین مایه تعجب او شده بود. وجود آن شهرک برای دنیای خارج به سختی شناخته شده بود و برای دانشمند پیر یک سرگرمی قابل درک بود، یک سرگرمی بی ضرر اما غیر معمول. از نظر او این پروژه به خوبی با تعریف آن به عنوان سرگرمی پیرمرد هماهنگ بود.

به هر حال وقتی که به همراه راهنمایش، مکس وارد خانه شد، رفتار خوشایند و خوش مشربی داشت و افکار ناخوشایندی که به ذهنش رسیده بود را مخفی می‌کرد.

اسکنلون گفت: "آه، جوهانسون. بالاخره اومدی. نظرت راجع به همه اینها چیه"؟ و با دستش جلوی رویش را نشان داد.

جوهانسون گفت: "غافلگیر کنندس. به چشم من که واقعاً شگفت انگیز میاد".

اسکنلون خنده ملایمی کرد و گفت: "خوشحالم که این رو می-شنوم. جمعیت اینجا الآن ۱۱۴۵ نفره و هر روز هم بیشتر میشه.

www.takbook.com

www.takbook.com

کارهایی که تا الآن انجام شده رو دیدی ولی همه اینها در مقابل کارهایی که قراره در آینده، حتی بعد از مرگ انجام بشه، هیچه. در هر صورت، چیزی هست که من می‌خوام قبل از مردنم ببینم و برای همین به کمکت احتیاج دارم".

منشی وزارت علم و صنعت با حالتی تدافعی پرسید: "و اون چیه"؟

-: "فقط اینکه تو از این توییتی‌ها که مدتهای طولانی مورد تنفر بودن حمایت کنی تا بتونن از حق تساوی سیاسی و بازرگانی قانونی و حقوق اجتماعی برابر با زمینی‌ها و مریخی‌ها برخوردار باشن".

جوهانسون با دودلی گفت: "ولی این کار سختیه. مقدار زیادی پیش داوری قابل درک بر علیه اونها وجود داره. تا وقتی که ما نتونیم به زمینی‌ها بقبولونیم که توییتی‌ها سزاوار برابری هستن..." او با حالتی شکاکانه سرش را تکان داد.

اسکنلون با حرارت گفت: "سزاوار برابری؟! اونها شایسته خیلی بیشتر از اینها هستن. مثل اینکه بیش از حد ملایمت نشون دادم".

مکس با شنیدن این حرف، ساکت در گوشه‌ای نشست و سرش را بالا آورد و لبش را گاز گرفت، اما چیزی نگفت و

www.takbook.com

www.takbook.com

اسکنلون ادامه داد: "تو ارزش واقعی این تویینی‌ها رو نمی‌دونی. اونها ترکیبی از بهترین خصوصیات زمینی ومریخی هستن. اونها صاحب قدرت تجزیه و تحلیل و منطق خشک مریخی‌ها و احساسات و انرژی بی‌پایان زمینی‌ها هستن. اگه فقل عقل و خرد اونها رو در نظر بگیریم، اونها از من و تو برتر هستن. تک تک اونها، اون وقت من فقط خواستار برابری بودم"!

منشی لبخند آرامش بخشی زد و گفت: "آقای اسکنلون عزیز، احتمالاً شور و اشتیاق شدیدتون شما رو گمراه کرده".

-: "اصلاً هم اینطور نیست، چرا شما فکر می‌کنین که من خودم به تنهایی این همه ابزارهای موفق اختراع کردم؟ مثلاً همین سپر جاذبه‌ای که چند سال پیش درستش کردم. فکر می‌کنین می-تونستم بدون کمک دستیارهای تویینیم این کار رو انجام بدم؟ همین مکس که اینجاست" – مکس با افتادن نگاه عضو کابینه بر خودش، سرش را پایین انداخت- "خودش به تنهایی آخرین کارهای کشف من در مورد نیروی اتمی رو انجام داد".

اسکنلون که هیجان زده شده بود جانب احتیاط را فراموش کرد و ادامه داد: "از پروفسور ویتسان از استنفورد بپرس، خودش بهت میگه. اون قابل اعتمادترین روانشناس دنیاست و می‌دونه که

www.takbook.com

www.takbook.com

چی می‌گه. اون در مورد تویینی‌ها مطالعه کرده و می‌دونه که تویینی‌ها نژاد جدیدی در منظومه شمسی هستن که مقدر شده بر ما بدبخت بیچاره‌ها برتری پیدا کنن و این مثل چیره شدن شب به روز ، اجتناب ناپذیره. حالا فکر می‌کنی که اونها سزاوار تساوی هستن"؟

جوهانسون گفت: "بله، من هم واقعاً همین فکر رو می‌کنم". برق عجیبی در چشمانش می‌درخشید و لبخند موذیانه‌ای روی لبهایش بود. او ادامه داد: "این اهمیت بینهایت زیادی داره، اسکنلون. به این موضوع فوراً رسیدگی می‌کنم. در واقع، خیلی فوری. به همین خاطر بهتره که تا نیم ساعت دیگه برم و به قطار هوایی ساعت ۲:۱۰ برسم".

جوهانسون تازه رفته بود که مکس به طرف اسکنلون رفت و بی مقدمه گفت: "پدر، یه چیزی هست که می‌خوام بهت نشون بدم. یه چیزی که قبلاً راجع بهش نمی‌دونستی".

اسکنلون با تعجب به او خیره شد و گفت: "منظورت چیه"؟

-: "خواهش می‌کنم همراه من بیاین پدر، بهتون توضیح میدم". رفتار او کمی ترسناک بود. مادلین کنار در به آن دو پیوست و با علامت مکس به نظر رسید که متوجه اوضاع شده است. او چیزی

www.takbook.com

www.takbook.com

نگفت اما غم در چشمانش دوید و خطوط روی پیشانی‌اش عمیقتر شدند.

آن سه نفر در سوت مطلق سوار ماشین موشکی شدند و با سرعت در طول شهر به سمت منطقه تپهٔ جنگلی رفتند. بعد از گذشتن از دریاچه کِلِر، آنها دوباره در منطقه جنگلی پایین آمدند تا به پای تپه رسیدند.

یک توییننی قد بلند و تنومند با دیدن فرود ماشین به سمت آنها رفت و در مقابل دیدگان اسکنلون قرار گرفت.

او با صدای ملایمی گفت: "عصر بخیر پدر". و در همین حال نگاهی پرسش آمیز به مکس انداخت.

اسکنلون با حواس پرتی گفت: "عصر تو هم بخیر امانیوئل". و بعد ناگهان جلوی رویش متوجه دروازه مخفی‌ای شد که به درون جنگل باز می‌شد.

مکس به او اشاره کرد که به دنبالش برود. آنها از دروازه گذشتند و بعد از حدود سی متر، به دهانه یک غار بزرگ و دست ساز رسیدند. اسکنلون با تعجب متوقف شد، چون در جلوی رویش، سه کشتی فضایی غول آسا، با رنگ سفید و نقره‌ای می‌درخشیدند و

www.takbook.com

www.takbook.com

تا جایی که او می‌توانست ببیند، با موتورهای اتمی مجهز شده بودند.

مکس گفت: "متأسفم پدر که همه این کارها بدون اطلاع شما انجام شده. این تنها مورد در تمام تاریخ شهرک تو‌یینی نشینه". اسکنلون به سختی می‌توانست آنچه او می‌گفت را بشنود و مات و مبهوت آنجا ایستاده بود. مکس ادامه داد: "اسم کشتی وسطی که کشتی، فرماندهیه، جفرسون اسکنلونه. اسم سمت راستیه، بیولا گودکین و اونی که سمت چپه هم اسمش مادلینه".

اسکنلون که همچنان حیرت زده بود با عصبانیت گفت: "ولی اینها چه معنی‌ای داره؟ چرا مخفیانه انجامش دادین"؟

-: "این کشتی‌ها از پنج سال پیش حاضر شدن و کاملاً سوختگیری کردن با آذوقه و وسائل رفاهی پر شدن و آماده هستن که اینجا رو فوراً ترک کنن. امشب ما میایم به این سمت تپه و به سمت سیاره زهره پرواز می‌کنیم. تا الآن بهت نگفته بودیم چون نمی‌خواستیم با بدبختی‌ای که از مدتها پیش می‌دونستیم غیر قابل اجتنابه، آرامش ذهنیت رو از بین ببریم. فکر کرده بودیم که شاید" –صدایش آهسته تر شد- "تکمیل این پروژه به زمانی موکول بشه که تو دیگه همراهمون نیستی".

www.takbook.com

www.takbook.com

اسکنلون ناگهان گفت: "حرف نباشه! من همه جزئیاتش رو می‌خوام. حالا که من می‌تونم براتون حکم تساوی حقوق رو بگیرم، چرا می‌خواین اینجا رو ترک کنین"؟

مکس با ناراحتی گفت: "حرفهایی که به جوهانسون زدی، چرخه رو به حرکت در آورد. تا زمانی که زمینی‌ها و مریخی‌ها به ما به عنوان موجوداتی متفاوت و پست نگاه می‌کنن، از ما خوششون نمیاد و یه جوری باهامون مدارا می‌کنن. ولی تو به جوهانسون گفتی که ما برتر هستیم و جای بشریت رو برای همیشه می‌گیریم. در نتیجه هیچ جایگزین دیگه‌ای بجز تنفر از ما پیدا نمی‌کنن. و می-تونم بهت اطمینان بدم که دیگه مدارایی در کار نخواهد بود. پس بهتره قبل از اینکه طوفان شروع بشه، ما از اینجا بریم".

چشمان پیرمرد با دریافتن حقیقتی که در نظرات مکس وجود داشت، گشاد شدند. او گفت: "متوجه شدم. باید با جوهانسون تماس بگیرم. شاید با هم بتونیم این اشتباه وحشتناک رو جبران کنیم". و با کف دست به پیشانی‌اش زد.

مادلین اشک ریزان مداخله کرد: "اوه مکس، چرا نکتهٔ اصلی رو نمیگی؟ پدر ما می‌خوایم که شما هم همراه ما بیاین. روی زهره که زندگی خیلی پراکندس، ما می‌تونیم یه نقطه رو پیدا کنیم و

www.takbook.com

www.takbook.com

بدون اینکه آسیب ببینیم، برای مدت نامحدود توسعه پیدا کنیم. می‌تونیم ملت خودمون رو بسازیم، آزاد و بدون محدودیت باشیم و حقوق خودمون رو با قدرت به دست بیاریم و دیگه وابسته به ..."

صدای او با نگاه به چهره اسکنلون که پایین افتاده و خسته و رنجور به نظر می‌رسید، خاموش شد. اسکنلون با صدای آهسته‌ای گفت: "نه، جای من اینجا پیش همنوعان خودمه. برید بچه‌های من، کشور خودتون رو بسازین. شاید یه روزی نواده‌های شما به منظومه شمسی حکمفرمایی کنن. ولی من–من همینجا می‌مونم".

مکس با لجاجت گفت: "پس من هم می‌مونم. تو پیر شدی و یکی باید ازت مراقبت کنه. من همه زندگیم رو بارها بهت مدیونم".

اسکنلون سرش را به سختی تکان داد و گفت: "من به کمک هیچ کس احتیاج ندارم. دِیتون زیاد از اینجا دور نیست. چه اونجا چه هر جای دیگه‌ای که برم به خوبی ازم مراقبت می‌کنن. ولی مکس، همنوعانت بهت احتیاج دارن. تو رهبر اونها هستی. پس برو".

*

www.takbook.com

www.takbook.com

اسکنلون بی هدف در خیابانهای خالی از جمعیت شهرک توییننی نشین پرسه می‌زد و سعی می‌کرد که خودش را محکم نگه دارد. ولی خیلی سخت بود. دیروز او چهلمین سالروز بنیان‌گذاری آنجا را که در نهایت رونق و شکوفایی بود، جشن گرفته بود، اما امروز، آنجا مثل شهر ارواح بود.

اما هنوز، در نهایت تعجب، احساس شادمانی می‌کرد. رویای او از هم پاشیده بود، اما تبدیل به یک رویای روشنتر شده بود. او یک بچهٔ سرراهی را پرورانده بود و به مرحله بلوغ رسانده بود و شاید روزی از او به عنوان کاشف نژاد جدید یاد می‌شد.

او کاملاً مطمئن بود که آنها روزی به همه منظومه شمسی حکم خواهند راند. نیروی اتمی، خنثی کننده جاذبه، همه آنها در کار عظیمی که او کرده بود، رنگ خواهند باخت. این هدیه واقعی او برای همه جهان بود.

او فکر کرد که این، حسی است که «خدا» ممکن است داشته باشد.

پایان

www.takbook.com

www.takbook.com

همانطور که دیدید داستان «سلاحی هولناک‌تر از آن که بتوان به کار برد» بر اساس پیش زمینه ذهنی تنوع حیات در سیاره‌های مختلف بود. من چندین بار بر اساس این زمینه داستان نوشتم که از یک نوجوان یهودی که چشم انداز هیتلر را پیش رو داشت، بعید نبود.

ساده لوحی من یک بار دیگر خودش را نشان داد، چرا که من نه تنها گونه‌ای هوشمند را که در مریخ زندگی می‌کرد را به تصویر کشیده بودم –که با شواهدی که تا سال ۱۹۳۹ کشف شده بود، همخوانی داشت- بلکه آن را طوری تصور کرده بودم که آنقدر به زمینی‌ها نزدیک بود که می‌توانست با آنها ترکیب نژادی انجام دهد (در این مورد فقط می‌توانم سرم را به علامت تأسف تکان دهم، ولی موضوع فقط این بود که من از کلیشه‌های رایج تبعیت می‌کردم، همین و بس. اما سرانجام از این کار دست کشیدم).

اشارهٔ من به نیروی اتمی در این داستان، در نهایت خام دستی بود، اگرچه در آن زمان شکافت اتمی اورانیوم هنوز کشف نشده بود. اشاره اسرار آمیز توییتی به معادله x^2 بعلاوه y^2 بعلاوه z^2 تنها به این معنی است که من مدت کوتاهی پیش، دوره هندسه تطبیقی را در دانشگاه کلمبیا گذرانده بودم و با ذکر معادلهٔ کره می‌خواستم اطلاعات خودم را به رخ بکشم.

این اولین داستان من بود که سعی کردم درونمایه‌ای عاشقانه، هرچند سطحی را به تصویر بکشم که البته یک شکست تمام عیار

www.takbook.com

www.takbook.com

بود. تا زمانی که این داستان را نوشتم، هنوز با هیچ دختری، ملاقات عاشقانه نداشتم.

و البته بزرگترین نکتهٔ مایهٔ شرمندگی در این داستان، جمله‌ای بود که در پاراگراف هفتم نوشته شده بود: در سنین سی سالگی تبدیل به یک مرد میانسال شده و، همه نشانه‌های جوانی از او رخت بربسته بود...

خوب من این داستان را در نوزده سالگی نوشتم. به نظرم رسیده بود که وقتی یک نفر به سنین سی سالگی می‌رسد، همه نشانه‌های جوانی از او رخت برمی‌بندد. البته الآن بهتر می‌دانم، چرا که بعد از گذشت بیش از سی سال از آن زمان، همچنان نشانه‌های جوانی را در خودم احساس می‌کنم.

در هر صورت در داستان «دو رگه» دلیلی هست که می‌توانم به خاطر آن به خودم تبریک بگویم. این داستان، چهارمین داستان و تا آن موقع طولانی‌ترین داستان من بود. داستانی با نه هزار واژه که در فهرست مجله، با عنوان «رمان کوتاه» به چاپ رسید و اولین داستان من در آن گروه بود. همچنین نام من روی جلد مجله چاپ شد که این اولین باری بود که این اتفاق می‌افتاد.

تقریباً بلافاصله بعد از تمام کردن داستان «دو رگه»، داستان «حس سرّی» را شروع کردم. در روز بیست و یکم ژوئن سال ۱۹۳۹ آن را به کمبل ارائه دادم که در روز بیست و هشتم آن را برگشت داد. پل هم نتوانست آن را جای دیگری به فروش برساند.

www.takbook.com

www.takbook.com

به هر حال همچنان که به سمت آغاز سال ۱۹۴۰ می‌رفتیم، دو مجله خواهر به نامهای کازمیک استوریز[۱] (داستانهای کیهانی) و استیرینگ ساینس استوریز[۲] (داستانهای علمی هیجان انگیز) شروع به فعالیت کردند و دان ولهایم، یکی از اعضای گروه فیوچرینز را به سردبیری برگزیدند. آن دو مجله با بودجه‌ای ناچیز شروع به فعالیت کردند و تنها راهی که می‌توانستند به وجود خود ادامه دهند این بود که داستانهای مجانی بگیرند. به همین منظور، ولهایم به گروه فیوچرینز رو انداخت و آنها هم با او همراهی کردند. اولین شمارهٔ مجله به طور کامل (البته فکر می‌کنم) شامل داستانهایی نوشته اعضای فیوچرینز بود که تحت نام اصلیشان یا نام مستعار نوشته بودند.

او از من هم تقاضا کرد و من در آن زمان فهمیده بودم که نمی‌توانم داستان «حس سری» را جای دیگری بفروشم، پس آن را به ولهایم بخشیدم و او هم فوراً آن را قبول کرد.

همه‌اش همین بود، بجز اینکه در همان زمان، مجله دیگری به نام کامت استوریز[۳] (داستانهای ستاره دنباله‌دار) هم به سردبیری اف. اورلین ترمِین[٤] که قبل از کمبل سردبیر استاندینگ بود، به وجود آمده بود.

---

۱) Cosmic Stories

۲) Stirring Science Stories

۳) Comet Stories

٤) F. Orlin Tremaine

www.takbook.com

www.takbook.com

من چندین بار به دیدن ترمین رفتم، با این فکر که یکی دو داستان به او بفروشم. در دومین دیدار که در روز پنجم دسامبر سال ۱۹۴۰ اتفاق افتاد، ترمین با شور و حرارت دربارهٔ مجلات زیر چاپ ولهایم حرف زد. هنگامی که حرارت او بالا گرفت، گفت که ولهایم در ازای پرداخت هیچ پولی، داستان می‌گیرد و با این کار خوانندگان مجله‌هایی را می‌دزدد که بابت داستانها پول می‌دهند و هر نویسنده‌ای که مجانی به او داستان بدهد، در واقع دارد رقابت بین مجلاتی که پول می‌دهند را از بین می‌برد و باید در لیست سیاه قرار بگیرد.

من با ترس و لرز به حرفهای او گوش دادم و می‌دانستم که مجانی یک داستان به ولهایم داده‌ام. البته من مطمئن بودم که آن داستان ارزشی ندارد، اما به فکرم نرسیده بود که با این کار تحت فشار نویسنده‌هایی قرار می‌گیرم که این کار را دامن زدن به یک رقابت ناسالم می‌دانستند.

جرأتش را نداشتم که به ترمین بگویم که من هم یکی از همان مجرمین هستم، اما به محض اینکه به خانه رسیدم، نامه‌ای به ولهایم نوشتم و به او پیشنهاد دادم که یکی از این دو راه جایگزین را انتخاب کند: یا داستان من را تحت نام مستعار چاپ کند تا جرم من مخفی بماند، یا اگر می‌خواهد که آن داستان را با نام من چاپ کند، پنج دلار بابت آن بپردازد تا اگر در این مورد سؤالی پیش آمد من بتوانم صادقانه بگویم که داستان را مجانی نداده‌ام.

www.takbook.com

www.takbook.com

ولهایم راه دوم را برگزید و یک چک به مبلغ پنج دلار برای من فرستاد، اما این کار به صورتی ناخوشایند انجام داد (برای اینکه به شما اطمینان بدهم باید بگویم که او در آن زمان با شخصیت خوش رفتار و مؤدبش شناخته نمی‌شد). او همراه با چک یک نامه خشمگینانه هم فرستاد که در قسمتی از آن گفته بود که فقط به خاطر ارزش نام من است که چنان پول سخاوتمندانه‌ای را می-دهد و داستان من دو و نیم دلار بیشتر نمی‌ارزد!

شاید او راست می‌گفت. اگر چنین باشد، مسلماً یک رکورد به ثبت رسیده است چون در آن روزها کسی در دریافت چنین مبلغ کمی به عنوان دست مزد نوشتن داستان، از من پیشی نگرفته بود. از طرف دیگر، کل مبلغ دریافتی هم یک رکورد بود چون هیچ کدام از داستانهای دیگر من هرگز چنین مبلغ پایینی به عنوان دستمزد دریافت نکردند.

سالها بعد، تاریخ نگار معروف داستانهای علمی‌تخیلی، سم مسکوویتز[1]، زندگینامه کوتاهی برای من نوشت که در شماره آوریل ۱۹۶۲ مجله امیزینگ به چاپ رسید. در آن زندگی نامه، او وقایع بالا را به گونه‌ای دیگر شرح داده بود و گفته بود که این جان کمبل بود که به خاطر اهدای داستانها بدون دریافت پول خشمگین شده بود و او بود که من را تهدید به قرار گرفتن در لیست سیاه کرده بود.

چنین نبود.

---

۱) Sam Moskowitz

www.takbook.com

www.takbook.com

کمبل چنین کاری نکرده بود و از طرف دیگر، او اصلاً تهدید کردن را بلد نبود. اگر او می‌فهمید که من قصد دارم به یک مجلهٔ رقیب، داستانی به صورت مجانی بدهم، دست بالا در نهایت رفاقت، حماقت مرا به من گوشزد می‌کرد و مسئله را بیش از آن کش نمی‌داد.

در واقع در همان زمانی که سعی می‌کردم گناهکار بودنم را از ترمین مخفی کنم، چنین قصدی را در مورد کمبل نداشتم. در دیدار بعدی که با او داشتم، در ۱۶ دسامبر سال ۱۹۴۰، آن موضوع را به او اعتراف کردم و او فقط شانه بالا انداخت.

به گمانم کمبل کاملاً مطمئن بود که مجله‌ای که وابسته به داستانهای مجانی است، زیاد دوام نخواهد آورد، به خاطر اینکه تنها داستانهای مجانی که موجود بودند، آنهایی بودند که توسط مجلات دیگر برگشت خورده بودند. و البته حق هم با او بود. مجلهٔ کازمیک استوریز فقط سه شماره دوام آورد و استیرینگ ساینس استوریز فقط چهار شماره چاپ شد. داستان «حس سری» تنها داستان من بود که در آن مجله چاپ شده بود.

مجله کامت استوریز هم فقط پنج شماره طول کشید و اگرچه ترمین در مورد خرید یکی دو داستان از من تردید داشت، اما هیچ کدام را نخرید.

www.takbook.com

www.takbook.com

حس سرّی[1]

آهنگ والس شاد اشتراوس فضای سالن را پر کرده بود. موسیقی در زیر انگشتان حساس لینکلن فیلدز[2] بالا و پایین می‌رفت و او از میان پلکهای نیمه بسته‌اش، افرادی را می‌دید که روی کف جلا دار سالن پر زرق و برق، می‌رقصیدند.

موسیقی همیشه او را به همان نحو تحت تأثیر قرار می‌داد. ذهن او را پر از رویاهایی از زیبایی محض می‌کرد و اتاق او را به بهشتی از صداها تبدیل می‌کرد. انگشتانش روی کلیدهای پیانو می‌رقصیدند و لذتبخش‌ترین ترکیب صداها را می‌ساختند و با بی میلی کار را تمام می‌کردند.

او آهی کشید و برای چند لحظه کاملاً ساکت ماند و سعی کرد آخرین عصاره‌های زیبایی را از پژواک صداهایی که رو به خاموشی

---

۱) The Secret Sense

۲) Lincoln Fields

www.takbook.com

www.takbook.com

می‌رفتند، جذب کند. بعد چرخی زد و به بقیه حضار در اتاق لبخند کم رمقی زد.

گارت جان[1] هم متقابلاً به او لبخند زد اما چیزی نگفت. او به لینکلن فیلدز علاقه زیادی داشت، اگرچه چندان او را درک نمی‌کرد. آنها اهل دو دنیای مختلف بودند –به معنای واقعی کلمه– چون گارت اهل شهرهای زیرزمینی غول آسای مریخ و فیلدز، زادهٔ شهر پهناور زمینی نیویورک بود.

فیلدز با دودلی پرسید: "گارت، دوست قدیمی، آهنگم چطور بود"؟

گارت سرش را تکان داد و با لحن صریح و دقیق خود گفت: "من با دقت گوش کردم و می‌تونم صادقانه بگم که بد نبود. ضرباهنگش دقیق بود و فراز و فرودش هم نسبتاً آرامش بخش بود. ولی زیبا، نه، نبود".

در نگاه فیلدز، دریغ و افسوس موج می‌زد، دریغی ناراحت کننده. مریخی آن را در نگاه او دید و معنای آن را درک کرد، و می‌دانست که ذره‌ای از کینه‌جویی در آن نیست. بدن استخوانی و بزرگش همچنان روی صندلی‌ای که برای او بیش از حد کوچک

---

۱) Garth Jan

www.takbook.com

www.takbook.com

بود، خمیده ماند و یک پای لاغرش را با آسودگی به عقب و جلو تاب می‌داد.

فیلدز ناگهان با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و بازوی دوستش را چنگ زد و گفت: "بیا اینجا! خودت بشین رو صندلی"!

گارت با خونگرمی اطاعت کرد و گفت: "می‌بینم که دوست داری یه آزمایش کوچیک انجام بدی"!

-: "درست حدس زدی! یه بار یه مقالهٔ علمی خوندم که توش دربارهٔ تفاوت اندامهای حسی مریخی‌ها و زمینی‌ها توضیح داده بودن. ولی دقیقاً متوجه نشده بودم".

او کلیدهای نتهای دو و فا را در یک اکتاو فشار داد و نگاه پرسشگری به مریخی انداخت.

گارت مشکوکانه گفت: "فرق زیادی با هم نداشتن. اگه با دقت گوش نمی‌کردم، مطمئناً می‌گفتم که تو یه کلید رو دوبار فشار دادی".

مرد زمینی شگفت زده گفت: "این چطور؟ او این بار کلیدهای دو و سل را فشار داد".

-: "این بار دو تا نت متفاوت رو شنیدم".

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "خوب، گمون کنم هر چی که راجع به شما مریخی‌ها گفتن درست باشه. دلم براتون می‌سوزه. چقدر احساساتتون ناپختس. نمی‌دونین که چه چیزی رو از دست میدین".

مریخی با حالتی که گویی تن به قضا و قدر داده بود، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "کسی که چیزی رو نداشته، از دستش هم نمیده"!

سکوت کوتاهی به وجود آمد و گارت جان آن را شکست و گفت: "هیچ می‌دونستی این دوره از تاریخ اولین دوره‌ایه که دو نژاد هوشمند تونستن با هم ارتباط برقرار کنن؟ مقایسه اندامهای حسی خیلی جالبه و چشم انداز زندگی رو گسترده‌تر می‌کنه".

زمینی موافقت کرد و گفت: "درسته، ولی مثل اینکه توی این مقایسه، همهٔ مزایا متعلق به ماست. می‌دونی، یه زیست شناس زمینی ماه گذشته گفته که تعجب می‌کنه که نژادی که اونقدر از لحاظ اندامهای حسی ضعیفه، تونسته تمدن گسترده‌ای که شما دارین رو به وجود بیاره".

-: "همه چیز نسبیه، لینکلن. اون چیزی که ما داریم برامون کافیه".

www.takbook.com

www.takbook.com

حس درماندگی فیلدز بالاگرفت و گفت: "ولی اگه بدونی، گارت، اگه بدونی که چه چیزی رو از دست میدی! تو هیچ وقت زیبایی غروب خورشید یا رقص یه دشت پر از گل رو ندیدی. هیچ وقت رنگ آبی آسمون، یا سبزی علفها، یا زردی ذرت رسیده رو درک نکردی. برای تو دنیا فقط از سایه‌های سیاه و سفید تشکیل شده". او از این فکر چندش آور به خود لرزید و ادامه داد: "تو نمی‌تونی یه گل رو بو کنی و از عطرش لذت ببری. تو حتی نمی-تونی از چیز ساده‌ای مثل یه غذای خوشمزه لذت ببری. تو نه می-تونی مزهٔ چیزی رو حس کنی نه می‌تونی بو کنی و نه می‌تونی رنگ رو ببینی. واقعاً به خاطر دنیای بی‌روحی که دارین براتون متأسفم"!

-: "چیزی که میگی بی معنیه، لینکلن. تأسفت رو هم برای من هدر نده چون من هم به اندازه تو احساس شادی می‌کنم". او از جا برخواست و دستش را به سمت عصایش دراز کرد که برای راه رفتن در جاذبه بالاتر زمین به آن نیاز داشت و گفت: "به خاطر داشتن چنین برتری ناچیزی نباید در مورد ما قضاوت کنی". ظاهراً آن موضوع باعث ناخرسندی او شده بود. او ادامه داد: "ما به خاطر کمالاتی که نژادمون داره و شما هیچی راجع بهش نمی‌دونین، به

www.takbook.com

www.takbook.com

شما پز نمیدیم". و بعد گویی که از صمیم قلب بابت حرفهایی که زده بود، تأسف می‌خورد، اخمی کرد و به سمت در به راه افتاد.

فیلدز که سردرگم شده بود، چند لحظه نشست و فکر کرد، بعد از جا پرید و به دنبال مریخی دوید که با قدمهای سنگین به سمت راه خروج می‌رفت. او شانه‌های مریخی را گرفت و اصرار کرد که برگردد و گفت: "منظورت از این حرف آخری که زدی چی بود"؟

مریخی که گویی نمی‌توانست به چهره او نگاه کند، رویش را برگردادند و گفت: "بی‌خیالش. فقط وقتی که برام ابراز تأسف کردی، اعصابم خورد شد و کنترلم رو از دست دادم".

فیلدز نگاه تند و تیزی به او انداخت و گفت: "پس حقیقت داره، نه؟ حقیقت داره که مریخی‌ها حس‌هایی دارن که زمینی‌ها ندارن. ولی به دلایلی مردمت باید او حس رو مخفی نگه دارن".

-: "شاید اینطور باشه. ولی حالا که به دلیل حماقت محض من از این موضوع خبردار شدی، قول میدی که اجازه ندی کس دیگه-ای از این موضوع خبردار بشه"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "معلومه که قول می‌دم. مثل قبری که هیچ رازی ازش به بیرون در نمی‌کنه. لعنت به من اگه چیزی بروز بدم. حالا بگو ببینم، طبیعت این حس سرّی که شما دارین چیه"؟

گارت جان با بی‌حالی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "چطور می-تونم توصیفش کنم. تو می‌تونی رنگ رو به من که اصلاً هیچ تصوری در موردش ندارم توصیف کنی"؟

-: "من که نگفتم برام توصیفش کنی. به من بگو چه کارایی‌ای داره. خواهش می‌کنم". او دوباره شانه‌های مریخی را گرفت و گفت: "به من اعتماد کن. بهت قول دادم که رازدار باشم".

مریخی آه عمیقی کشید و گفت: "شاید به نظرت زیاد جالب نباشه. ولی اگه این راضیت می‌کنه بهت می‌گم که اگه تو مثلاً به من دو تا ظرف نشون بدی که با یه مایع شفاف پر شده باشن، فوراً می-تونم بهت که کدوم یکی از اونها سمیه. یا اگه به من یه سیم مسی نشون بدی، فوراً می‌تونم بهت بگم که توش برق جریان داره یا نه. حتی اگه میزان جریان، یک هزارم آمپر باشه. یا می‌تونم دمای هر چیزی رو با تقریب سه درجه بهت بگم حتی اگه اون چیز رو در فاصله پنج متری از من نگه داشته باشی. یا اینکه می‌تونم... فکر کنم به اندازه کافی توضیح داده باشم".

www.takbook.com

www.takbook.com

فیلدز با ناامیدی گفت: "همین"؟

-: "بیشتر از این می‌خواستی"؟

-: "چیزی که تو توضیح دادی، خیلی هم مفیده ولی زیباییش در چیه؟ این حس عجیبی که شما دارین، چه ارزشهای معنوی‌ای داره"؟

گارت جان با بی‌قراری تکانی خورد و گفت: "لینکلن، تو واقعاً مثل احمقها حرف می‌زنی. من دقیقاً همون چیزی رو بهت گفتم که می‌خواستی. تو از من پرسیدی که کارایی این حس چیه. من واقعاً تلاش نکردم که طبیعت این حس را بهت شرح بدم. مثلاً قدرت تشخیص رنگت رو در نظر بگیر. تا جایی که من می‌دونم تنها فایدهٔ این حس اینه که تو می‌تونی برخی تفاوتها رو تشخیص بدی درحالی که من نمی‌تونم. حالا مثلاً تو می‌تونی تفاوت شیمیایی محلولهای خاصی رو با استفاده از چیزی که بهشون میگی «رنگ» تشخیص بدی، اما من باید اونها رو از لحاظ شیمیایی تجزیه و تحلیل کنم. خوب حالا بگو ببینم زیبایی این در چیه"؟

فیلدز دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما مریخی اشاره‌ای به او کرد و او با بدخلقی ساکت شد. مریخی گفت: "می‌دونم. الآن می‌خوای یه مشت اراجیف در مورد غروب خورشید و اینجور

www.takbook.com

www.takbook.com

چیزها سر هم کنی. ولی آخه تو از زیبایی چی می‌دونی؟ می‌دونستی عبور یه جریان برق مستقیم از یه سیم مسی لخت از نظر کسی که قادر به تشخیصشه چه زیبایی‌ای داره؟ هیچ وقت ظرافت عاشقانه القای الکتریسیته توی سیم پیچی که یه آهنربا ازش عبور می‌کنه رو حس کردی؟ اصلاً تا حالا توی هیچ کدوم از پورت‌وِم‌های مریخی حضور داشتی"؟

چشمان گارت جان از افکاری که به سرش زده بود گرد شدند و فیلدز با نهایت شگفت زدگی به او خیره شده بود. حالا قدرت در دست دیگری بود و حس خود برتر بینی او در یک لحظه از بین رفت. با حالت سازش پذیری که کمی هم حس ریاکاری در آن بود گفت: "هر نژادی خصوصیتهای خودش رو داره ولی من دلیلی نمی-بینم که شما این حستون رو اینقدر سرّی نگه داشتین. ما انسانها هیچ چیزی رو از نژاد شما مخفی نگه نداشتیم".

گارت جان با حرارت گفت: "ما رو به دو دوزه بازی متهم نکن". از لحاظ رفتار شناسی مریخی‌ها، دو دوزه بازی نهایت خباثت بود و گارت بعد از اشاره به آن گفت: "ما مریخی‌ها هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمیدیم. و مطمئناً، فقط به خاطر خودمون نیست که این توانایی باشکوه رو مخفی نگه داشتیم".

www.takbook.com

www.takbook.com

مرد زمینی لبخند تمسخر آمیزی زد. او می‌خواست کاری کند و تا مغز استخوان هم این را حس می‌کرد اما تنها کاری که از او بر می‌آمد، دست انداختن طرف مقابل بود. او گفت: "شک ندارم که یه دلیل شرافتمندانه پشتش خوابیده. این مشخصهٔ عجیب و غریب نژاد توئه که برای هر کارشون یه دلیل ایثارگرانه پیدا می‌کنن"!

گارت جان با عصبانیت لبش را گاز گرفت و گفت: "تو هیچ حقی نداری که این حرف رو بزنی". برای یک لحظه او فکر کرده بود که دلیل سکوت فیلدز، این است که می‌خواهد از خودش دفاع کند، اما اشاره تمسخر آمیز او به ایثارگری نشان داده بود که چنین نیست. حس خشم به تدریج او را دربر گرفت و باعث شد که او چنین تصمیمی بگیرد.

در حالت سرد و غیر دوستانه‌ای که در صدایش به وجود آمد، هیچ شکی نبود. او گفت: "از لحاظ عملکرد مقایسه‌ای بهت توضیح میدم". وقتی که مریخی شروع به صحبت با او کرد، با چشمانی نیمه باز مستقیم به او خیره شده بود. او ادامه داد: "تو گفتی که من توی دنیایی زندگی می کنم که ترکیبی از سایه‌های تاریک و روشنه. و سعی کردی توضیح بدی که دنیای خودت ترکیبی از گونه‌های بیشمار زیباییه. من به حرفهات گوش کردم اما زیاد بهشون اهمیت

www.takbook.com

www.takbook.com

ندادم. من هیچ وقت این رو نمی‌دونستم و هیچ وقت هم نخواهم فهمید. هیچ کسی بابت از دست دادن چیزی که هرگز نداشته اشک نمی‌ریزه.

ولی چی می‌شد اگه تو می‌تونستی توانایی دیدن رنگها رو فقط به مدت پنج دقیقه به من بدی؟ چی می‌شد که اگه فقط پنج دقیقه من شگفتی‌هایی رو می‌دیدم که هیچ وقت به خواب هم ندیده بودم؟ چی می‌شد که اگه بعد از اون پنج دقیقه مجبور بودم به حالت سابقم برگردم؟ آیا اون پنج دقیقه بهشتی ارزش این رو داره که من برای بقیه عمرم بشینم و غصه بخورم و به خاطر کمبودهام از خودم ناراضی باشم؟ بهتر نبود که از همون اول راجع به رنگها بهم چیزی نمی‌گفتی و این وسوسه‌ای که الآن دارم رو به وجود نمی‌آوردی"؟

فیلدز با شنیدن آخرین جمله از حرفهای مریخی ناگهان از جا برخواست و در حالی که چشمانش از تعجب گرد شده بودند گفت: "منظورت اینه که انسانهای زمینی می‌تونن اگه بخوان از حس مریخی‌ها برخوردار بشن"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "فقط به مدت پنج دقیقه در تمام طول زندگی"! چشمان گارت جان حالتی رویایی گرفت و گفت: "در طول اون پنج دقیقه، احساسات..."

او ناگهان به خود آمد و با عصبانیت به دوستش چشم غره رفت و گفت: "خودت بهتر می‌دونی. ولی یادت باشه که نباید قولی که دادی رو فراموش کنی".

او شتابان از جا برخواست و وزن سنگینش را روی عصایش انداخت و لنگ لنگان با آخرین سرعتی که می‌توانست از آنجا رفت. فیلدز برای متوقف کردن او کاری نکرد. فقط آنجا نشست و به فکر فرو رفت.

*

در بالاترین ارتفاعات غار که تاریک و مه گرفته بود، در فواصل معین، گویهای درخشانی قرار داده شده بود. هوای اطراف که توسط لایه‌های آتشفشانی زیرزمینی گرم شده بود، به نرمی می-وزید. لینکلن فیلدز جاده پهن و سنگفرش شدهٔ شهر اصلی مریخ را در مقابل خود می‌دید که در دوردستها ناپدید شده بود.

او با قدمهای سنگین و ناشیانه قدم به درون خانه گارت جان گذاشت. لایه سرب پانزده سانتیمتری که به کف کفشهایش نصب

www.takbook.com

www.takbook.com

کرده بود، مایه دردسر شده بود. با این حال، باز هم بهتر از آن بود که بخواهد با عضلات غیر قابل کنترل زمینی، در جاذبه کمتر مریخ حرکت کند.

مریخی از دیدن دوست شش ماه پیشش غافلگیر شده بود اما خوشحال نبود. فیلدز هم آنقدر احمق نبود که متوجه این مسأله نشود اما با این حال لبخند می‌زد. تعارفات معمول و عرفی انجام شدند و بعد آن دو نشستند.

فیلدز سیگارش را در جاسیگاری له کرد و ناگهان سیخ نشست و گفت: "من اومدم تا اون پنج دقیقه‌ای رو که گفته بودی بهم میدی رو بگیرم. میشه بهم بدی"؟

گارت با لحنی آشکارا تحقیر آمیز گفت: "این یه سؤال بدیهی نیست؟ مطمئناً به نظر نمی‌رسه که نیاز باشه بهش جواب بدم".

زمینی متفکرانه به دیگری نگاهی کرد و گفت: "میخوای موقعیتم رو توی چند جمله برات روشن کنم"؟

مریخی با بی‌علاقگی لبخند زد و گفت: "فکر نمی‌کنم که فرقی داشته باشه".

-: "من می‌خوام که شانسم رو امتحان کنم. حقیقت اینه که من یه آدم خودخواه بودم و خودم رو پشت دامن اشرافیت قایم کرده

www.takbook.com

www.takbook.com

بودم و به طرز تهوع آوری لوس و ننر بار اومده بودم. به هر حال دلیلی پیش نیومده بود که من رو مجبور به اطاعت و فرمانبرداری کنه و من نمی‌دونم چرا باید اون چیزی که می‌خوام رو بدست نیارم. متوجه هستی"؟

جوابی داده نشده و او ادامه داد: "من شادی رو توی منظره‌های زیبا، اشعار دلنشین و صداهای قشنگ پیدا کردم. در یک کلام من زیبایی رو می‌پرستم".

-: "خیلی جالبه". مریخی با لحن سردی که هیچ تغییری نکرده بود ادامه داد: "ولی مشکلش چیه"؟

-: "فقط همین که تو راجع به شکل جدیدی از زیبایی حرف زدی که برای من ناشناختس و کاملاً هم غیر قابل فهمه، ولی چیزیه که اگه کسی بخواد می‌تونه درکش کنه. این نکته توجه من رو جلب کرد. بیشتر از جلب کردن، من رو مجبور کرد. دوباره بهت یادآوری می‌کنم که من آدمی هستم که اگه چیزی رو بخوام، باید بدستش بیارم. همیشه همینطوری بودم".

گارت جان به او یادآوری کرد: "در این مورد، رئیس تو نیستی. بی‌ادبی من رو می‌بخشی ولی نمی‌تونی من رو مجبور کنی، می‌دونی که! حرفهایی که زدی خیلی گستاخانه بود".

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "خوشحالم که تو این حرف رو زدی چون من هم می‌تونم در جواب بدون اینکه دچار عذاب وجدان بشم، گستاخانه حرف بزنم".

گارت جان در جواب این خودخواهی فقط اخم کرد.

فیلدز به آهستگی گفت: "خواستهٔ من اینه که مراتب قدر شناسی رو به جا بیاری".

مریخی با عصبانیت به او خیره شد و گفت:" قدر شناسی"؟!

فیلدز پوزخند پهنی زد و گفت: "جالبه که هیچ مریخی شرافمندی نمی‌تونه تقاضایی رو رد کنه. رسم و رسومات شما اینطوریه. حالا این قدر شناسی رو به من بدهکاری، چون به خاطر من بود که اجازه ورود به خونهٔ بزرگترین و پرافتخارترین انسانهای زمین رو بدست آوردی".

گارت جان از عصبانیت سرخ شد و گفت: "خودم می‌دونم. تو اونقدر بی‌ادبی که این رو به من یادآوری می‌کنی".

-: "من چاره دیگه‌ای نداشتم. خودت روی زمین که بودیم به من گفتی که یه تشکر به من بدهکاری. من هم شانس برخوردار شدن از این حس اسرار آمیزی رو می‌خوام که شما سرّی نگهش

www.takbook.com

www.takbook.com

داشتین. حالا به خاطر این قدر شناسی که خودت هم بهش اعتراف می‌کنی، می‌تونی تقاضای من رو رد کنی"؟

مریخی با حالتی افسرده پاسخ داد: "می‌دونی که نمی‌تونم. اگه دودل بودم فقط به خاطر خوبی خودت بود". بعد از جا برخواست و دستانش را باز کرد و گفت: "تو من رو مجبور کردی لینکلن، ولی باشه. اما یادت باشه که من دیگه هیچ بدهی به تو ندارم. اینجوری مراتب قدرشناسیم رو به جا میارم. موافقی"؟

-: "موافقم".

آن دو با هم دست دادند و لینکلن فیلدز با لحنی کاملاً متفاوت گفت: "ولی ما باز هم با هم دوستیم، نه؟ این مشاجره کوچیکمون که همه چیز رو از بین نمی‌بره"؟!

-: "امیدوارم که اینطور نباشه. بی خیال! موقع شام بیا پیش من و اون موقع راجع به زمان و مکان اون ـاِم-پنج دقیقه تو با هم صحبت می‌کنیم".

*

لینکلن فیلدز به سختی تلاش می‌کرد تا در اثر حالت عصبی‌ای که به خاطر انتظار کشیدن در اتاق خصوصی «کنسرت» گارت جان، وجودش را پر کرده بود، غش نکند. اما ناگهان خنده‌اش گرفت

www.takbook.com

www.takbook.com

چون این فکر به ذهنش رسید که دقیقاً همان حسی را داشت که در اتاق انتظار دندانپزشکی به او دست می‌داد.

او دهمین سیگارش را روشن کرد، دوبار به آن پک زد و آن را دور انداخت. بعد گفت: "داری خیلی پیچیدش می‌کنی، گارت"!

گارت شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "تو فقط پنج دقیقه فرصت داری و من دارم بررسی می‌کنم که تو از این فرصت نهایت استفاده رو ببری. قراره که یه قسمت از پورت‌وم رو «بشنوی»، که از نظر حسی برای ما مثل یه سمفونی (واژه‌ش همین بود؟). بزرگ برای شماست".

-: "باید بیشتر از این صبر کنم؟ این انتظار داره من رو می-کشه"!

-: ما منتظر نووی لان[1] هستیم که قراره پورت‌وم رو اجرا کنه. همینطور منظر دان وال[2] که دکتر شخصی منه. چند دقیقهٔ دیگه پیداشون میشه".

فیلدز روی مبل کوتاهی که وسط اتاق بود ولو شد و با کنجکاوی به ماشین آلاتی که روبرویش قرار داشت، خیره شد.

---

۱) Novi Lon

۲) Done Vol

www.takbook.com

www.takbook.com

قسمت جلویی آن با یک صفحه آلومینیومی براق پوشیده شده بود که در روی آن هفت حلقه برآمده براق و سیاه قرار داشت و پنج پدال بزرگ و سفید هم در زیر آن قرار گرفته بود. در پشت آن که باز بود، سیمهای زیادی به صورت متقاطع که به طرز شگفت انگیزی پیچیده بودند، وجود داشت.

فیلدز گفت: "عجب چیز جالبیه"!

مریخی در کنار او روی مبل نشست و گفت: "این ساز گرون قیمتیه. ده هزار واحد پول مریخی برام خرج برداشته".

-: "چجوری کار می‌کنه"؟

-: "زیاد با پیانوهای زمینی فرق نداره. هر کدوم از اون حلقه-های بالایی مقدار عبور جریان الکتریسیته رو کنترل می‌کنه. یه نوازندهٔ پورت‌وم میتونه با کار کردن روی حلقه‌ها به صورت تک تک یا چندتایی، هر طرح الکتریکی قابل تصوری رو به وجود بیاره. اون پدالهای پایینی هم قدرت جریان رو تنظیم می‌کنه".

فیلدز با حواس پرتی سر تکان داد و با انگشتانش به صورت تصادفی با حلقه‌ها بازی کرد. ناگهان او متوجه یک گالوانومتر شد که در فرورفتگی کنار کلیدها قرار داشت و هر بار که او حلقه‌ها را

www.takbook.com

www.takbook.com

فشار می‌داد، از آن صدایی بیرون می‌آمد. بغیر از آن، او چیزی حس نکرد.

-: "داره کار می‌کنه"؟

مریخی لبخندی زد و گفت: "آره کار می‌کنه! یه سری ناهنجاری‌های روح آزار داره ایجاد می‌کنه"! او روی صندلی جلوی ساز نشست و زمزمه کنان گفت: "مثل زوزه می‌مونه". و انگشتانش به سرعت و بدون اشتباه روی کلیدها لغزیدند.

صدایی زیر و گوشخراش به گوش رسید و گارت جان با شرمندگی از جا بلند شد و با عجله به فیلدز گفت: "این نووی لانه و مثل همیشه از نوازندگی من خوشش نمیاد".

فیلدز از جا برخواست تا به تازه وارد احوالپرسی کند. او شانه-های خمیده‌ای داشت و آشکارا سالخورده بود. روی صورتش، مخصوصاً دور دهان و چشمهایش پر از چین و چروک بود. او با لهجه غلیظی انگلیسی حرف می‌زد: "پس زمینی جوونی که می‌گفتی اینه. من این بی‌ملاحظگیت رو تأیید نمی‌کنم ولی آرزوی شنیدن پورت‌وم رو درک می‌کنم. واقعاً خیلی حیف شد که نمی‌تونی این حس ما رو برای بیشتر از پنج دقیقه داشته باشی. بدون این حس هیچ کسی نمی‌تونه واقعاً بگه که زندگی کرده".

www.takbook.com

www.takbook.com

گارت جان خندید و گفت: "داره غلو می‌کنه، لینکلن. او یکی از بزرگترین موسیقیدانهای مریخه و فکر می‌کنه هر کسی به این نفرین دوزخی دچار شده که یا یه پورت‌وم رو بشنوه یا اینکه بمیره".

او به گرمی مرد پیر را در آغوش گرفت و گفت: "وقتی که جون بودم، اون معلم من بود و مدت زیادی با من در کشمکش بود تا ترکیب بندی صحیح رو به من یاد بده".

پیر مرد مریخی گفت: "ولی توی کم خرد باعث شدی شکست بخورم. موقعی که داشتم میومدم تو، شنیدم که سعی می‌کردی ساز بزنی. هنوز هم یاد نگرفتی که چطوری بتونی ترکیب فورتگاس رو به طرز صحیحی اجرا کنی. به روح بار دام[1] بزرگ بی احترامی-کردی. مثلاً شاگرد من بودی! ای بابا! برو که از چشمم افتادی"!

با ورود سومین مریخی، دان وال، نووی لان دیگر به حرفهایش ادامه نداد. گارت خوشحال از اینکه اعدامش به تعویق افتاده با عجله به سمت دکتر رفت.

-: "همه آماده هستین"؟

---

۱) Bar Damn

www.takbook.com

www.takbook.com

وال با ترشرویی غرید: "بله. تجربه خوشایندی نخواهد بود. چون نتیجه رو از قبل می‌دونیم". نگاهش به مرد زمینی افتاد که با تحقیر به او نگاه می‌کرد و ادامه داد: "این همونیه که باید هماهنگ بشه"؟

لینکلن فیلدز با اشتیاق سر تکان داد و ناگهان احساس کرد که گلو و دهانش خشک شده است. او با عدم اطمینان به تازه وارد نگاهی انداخت و با دیدن یک بطری کوچک از مایعی شفاف و یک سرنگ تزریق زیر پوستی که او از داخل جعبه‌ای که همراهش داشت بیرون آورد، احساسا ناراحتی کرد.

او با ناراحتی گفت: "می‌خوای چکار کنی"؟

گارت جان گفت: "فقط می‌خواد یه تزریق انجام بده. یه ثانیه بیشتر طول نمیکشه. همونطور که باید بدونی، اندامهای مربوط به این حس، گروهی از سلولها هستن که توی قشر خارجی مغز قرار دارن. این سلولها با یه نوع هورمون مصنوعی فعال میشن که تحریک کنندهٔ بخش مربوط به خواب مغزه و برای مریخی‌هایی به کار میره که هر از گاهی –اِم– کور به دنیا میان. همین روش درمانی برای تو هم انجام میشه".

–: "اوه! انسانها هم چنین بخشی رو توی مغزشون دارن"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "به صورت خیلی ابتدایی. هورمون غلیظ باعث فعال شدن اونها میشه، ولی فقط به مدت پنج دقیقه. بعد از اون مدت اونها به معنی واقعی کلمه در اثر فعالیت غیر عادی، می‌ترکن و از بین میرن و دیگه تحت هیچ شرایطی دوباره فعال نمیشن".

دان وال آخرین مراحل آماده سازی را انجام داد و به فیلدز نزدیک شد. فیلدز بدون هیچ حرفی بازوی راستش را بالا آورد و سرنگ زیر پوستی وارد آن شد.

بعد از تمام شدن تزریق، مرد زمینی یکی دو لحظه صبر کرد و خنده‌ای عصبی سر داد و گفت: "من که هیچ تغییری رو حس نمی-کنم".

گارت توضیح داد: "تا ده دقیقه همینطوریه. زمان می‌بره. فقط بشین و راحت باش. نووی لان تازه «آبراهه‌هایی در صحرا» اثر باردام رو شروع کرده، که قطعه مورد علاقه منه. وقتی که هورمون کارش رو شروع کنه، به اواسط قطعه می‌رسیم".

دیگر راه برگشتی وجود نداشت. فیلدز خودش را در حالی یافت که مثل سنگ ساکت بود. نووی لان با جدیت می‌نواخت و گارت جان که در سمت راست او نشسته بود، در آن تصنیف غرق

www.takbook.com

www.takbook.com

شده بود. حتی دان وال، دکتر عنق هم بداخلاقی خود را در آن لحظه فراموش کرده بود.

فیلدز در حین نفس کشیدن، کرکر می‌خندید. مریخی با دقت مشغول گوش کردن بود اما برای او، اتاق در مقابل صدا عایق شده بود و همینطور تقریباً در برابر همه احساسات دیگر.

چی؟ نه! البته این غیر ممکن بود. اما شاید هم آن یک شوخی عملی پیچیده بود. او با حالتی ناراحت خودش را سفت گرفت و با عصبانیت آن فکر را از مغزش راند.

دقیقه‌ها گذشتند. انگشتان نووی لان همچنان می‌رقصیدند و حالت گارت جان نشان دهندهٔ لذتی وصف ناپذیر بود.

بعد لینکلن فیلدز با سرعت پلک زد. در یک لحظه، هاله‌ای از رنگ موسیقیدان و سازش را احاطه کرد. او نمی‌توانست آن را تشخیص دهد، اما آن آنجا بود. آن بزرگ شد تا وقتی که اتاق را پر کرد. رنگهای دیگری هم آمدند و به آن پیوستند و همینطور باز هم می‌آمدند. آنها در هم می‌تنیدند و موج می‌زدند، منبسط و منقبض می‌شدند. به سرعت برق تغییر می‌کردند اما همچنان به حالت اولیه بودند، طرح‌های پیچیده‌ای از رنگهای درخشان شکل

www.takbook.com

www.takbook.com

می‌گرفتند و از بین می‌رفتند و در مقابل چشمان مرد جوان با هم برخود می‌کردند و بدون صدا منفجر می‌شدند.

صدایی تأثیر گذار هم آن را همراهی می‌کرد. از صدای یک زمزمه آغاز و تبدیل به صدای زنگی پرطنین شد که با تحریرهایی لرزان، بالا و پایین می‌رفت. گویی صدای همه سازها، از نی‌لبک گرفته تا ویولنسل را همزمان می‌شنود و در عین حال می‌تواند صدای هر کدام را به وضوح از هم تشخیص دهد.

همراه با همه اینها، بوی خفیفی را هم حس می‌کرد. با یک نفس عمیق، گویی خودش را دردشتی رویایی از گلها می‌دید. عطرهای تند و دلپذیر، یکی پس از دیگری به سراغ او می‌آمدند و نسیمی لذت بخش ایجاد می‌کردند.

اما همه اینها هیچ چیزی نبودند. فیلدز می‌دانست. او به طریقی می‌دانست که آنچه دیده و شنیده و بوییده بود، توهمی بیش نبود. سرابی بود که مغز او دیوانه وار تلاش می‌کرد تا چیزهای جدیدی که حس کرده بود را به همان حس‌های آشنا و قدیمی تفسیر کند.

رفته رفته رنگها و صداها و بوها محو شدند. مغز او کم کم متوجه شد که چیزی که تا کنون حس می‌کرده، چیزی بوده که قبلاً

www.takbook.com

www.takbook.com

تجربه نکرده بود. تأثیر هورمون قویتر شده بود و فیلدز به طور ناگهانی آن حس را تشخیص داده بود.

او نه آن را می‌دید، نه می‌شنید، نه می‌بویید، نه می‌چشید و نه لمس می‌کرد. او می‌دانست که آن چه بود اما نمی‌توانست آن را در قالب واژه ها توضیح دهد. آهسته آهسته دریافت که اصلاً واژه‌ای برای توصیف آن وجود ندارد. از آن آهسته‌تر فهمید که با هیچ مفهومی نمی‌تواند آن را شرح دهد.

اما او هنوز هم می‌دانست که آن چیست.

چیزی مانند امواجی از لذت مغز او را نوازش می‌کرد، چیزی که او را از خودش بیرون می‌کشید و با سر در دنیایی که قبلاً برای او ناآشنا بود، پرتاب می‌کرد. او در حال سقوط از چیزی ابدی بود. آن نه یک صدا و نه یک منظره بود، فقط یک «چیز» بود. چیزی که او را در خود می‌پیچید و اطراف را از او پنهان می‌کرد. آن چیز همین بود. چیزی که در گوناگونی خود بی انتها و عظیم بود و با هر موج آن، فیلدز افق دورتری را می‌دید و ردای شگفت انگیز آن حس مدام ضخیم‌تر و نرم‌تر و زیباتر می‌شد.

اما بعد، حالت ناهنجاری پیش آمد. مانند ترک کوچکی که زیبایی بی‌نقصی را خدشه‌دار می‌کرد. بعد گسترش یافت و شاخه

www.takbook.com

www.takbook.com

شاخه و وسیع‌تر شد و در نهایت با سرعتی رعد آسا، در سکوت از هم پاشید.

لینکلن فیلدز، حیران و سردرگم، ناگهان خودش را یک بار دیگر در اتاق کنسرت یافت.

او ناگهان به سمت گارت جان چرخید و به بازوی او چنگ زد و گفت: "گارت، پس چرا متوقف شد؟ بهش بگو ادامه بده. بهش بگو"!

حالت تعجب زده گارت جان، جای خود را به افسوس داد و گفت: "ولی لینکلن، اون هنوز داره اجرا می‌کنه".

نگاه گیج و منگ مرد زمینی نشان از آن داشت که او موضوع را درک نکرده است. با چشمانی که چیزی را نمی‌دید به نوازنده خیره شد. انگشتان نووی لان همچنان با چیره دستی روی کلیدها حرکت می‌کرد و حالت چهره او مانند قبل مسحور شده بود. کم کم حقیقت خود را نشان داد و چشمان مرد زمینی پر از ترس شد.

او نشست و با ناله‌ای خشن، سرش را در میان دستانش گرفت.

آن پنج دقیقه گذشت بود و راه بازگشتی وجود نداشت.

گارت جان لبخند می‌زد. لبخندی هراس انگیز و بدخواهانه. او گفت: "چند لحظه قبل به حالت افسوس می‌خوردم. اما الآن

www.takbook.com

www.takbook.com

خوشحالم، خوشحال! تو من رو مجبور به این کار کردی. خودت این رو از من خواستی. امیدوارم که راضی شده باشی، چون خودم کاملاً راضی هستم. برای بقیهٔ عمرت" –صدایش به زمزمه‌ای آهسته تبدیل شد– "این پنج دقیقه رو به یاد میاری و می‌دونی که چی رو از دست دادی. چیزی که هیچ وقت نمی‌تونی دوباره بدستش بیاری. تو کور شدی لینکلن. کور"!

مرد زمینی با چهره‌ای ناآرام و لبخندی بر لب از جا برخواست، از هر ذره از اراده‌ای که برایش باقی مانده بود کمک گرفت تا آرامش خود را حفظ کند.

او جرأت نکرد که حرفی بزند. با گامهایی لرزان به سمت راه خروج از اتاق رفت و وقتی که خارج شد، سرش را بالا گرفت.

در همان هنگام، آن صدای کوتاه و تلخ، بارها و بارها در مغش تکرار شد: "تو مثل یه آدم عادی داخل شدی ولی حالا که خارج میشی، کور شدی، کور شدی، *کور شدی*"!

پایان

www.takbook.com

www.takbook.com

تابستان ۱۹۳۹، برای من سرشار از دودلی و عدم اطمینان بود.

در ماه ژوئن من از دانشگاه کلمبیا فارغ التحصیل شدم و مدرک «کارشناسی علوم» را اخذ نمودم. تا آن موقع به خوبی گذشته بود. اگرچه، دومین تلاش من برای ورود به دانشکدهٔ پزشکی، همانند تلاش اولم با شکست مواجه شده بود. برای اینکه خاطر جمع باشید این را می‌گویم که اشتیاق چندانی هم برای ورود به دانشکده پزشکی نداشتم و تلاشم هم از ته قلب نبود. اما با این حال برای من یک باخت به حساب می‌آمد.

حالا باید چکار می‌کردم؟ من نمی‌خواستم یه شغل معمولی و پیش پا افتاده داشته باشم، حتی اگر چنین موقعیتی هم برای من پیش می‌آمد، باید به تحصیلاتم ادامه می‌دادم. دوره شیمی را تا سطوح عالی گذرانده بودم و حالا که برای ورود به دانشکدهٔ پزشکی ناکام مانده بودم، طبیعتاً گام بعدی، گرفتن دکترا در آن زمینه بود.

اولین سؤالی که پیش آمد این بود که آیا می‌توانم از پس مخارج تحصیل بر بیایم؟ (حتی اگر موفق به ورود به دانشکدهٔ پزشکی می‌شدم، باز هم این سؤال وجود داشت). دورهٔ دانشگاه چهار سال طول می‌کشید و درآمد اندک من که از راه نوشتن در جوانی کسب کرده بودم و به حدود ۲۰۰ دلار رسیده بود، می‌توانست کمک قابل توجهی باشد.

طبیعتاً باز هم باید به نوشتن ادامه می‌دادم و باز هم طبیعتاً، فشار روحی باعث می‌شد که نویسندگی مشکل باشد. در طول آن

www.takbook.com

www.takbook.com

تابستان، من فقط یک داستان نوشتم که «زندگی پیش از تولد[1]» نام داشت.

داستان «زندگی پیش از تولد» اولین تلاش من برای نوشتن داستانی غیر علمی و داستانی، در زمینه فانتزی بود (که به اندازه علمی‌تخیلی خیالپردازانه است، اما در آن از محدودیتهای علمی که باید داستان را باورپذیر کند خبری نیست).

علت تلاش من برای نوشتن داستانی فانتزی این بود که از ابتدای سال ۱۹۳۹، انتشارات استریت اند اسمیت، شروع به انتشار مجله‌ای به نام آنّون[2] (ناشناس) نمود که کمبل سردبیر آن بود.

مجله آنّون از همان ابتدا دلم را ربود. آن مجله شامل داستانهایی بود که امروز به آنها «داستانهای فانتزی بزرگسالان» گفته می‌شود و نوشته‌های آن به نظر منِ نوزده ساله، خیلی سنگین‌تر و ادبی‌تر از نوشته‌های مجلهٔ استاندینگ بود. مسلم است که بی‌تاب بودم تا بتوانم داستانی را در چنین مجله شگفت انگیزی منتشر کنم.

داستان «زندگی پیش از تولد» تلاشی در این زمینه بود اما بجز اینکه فقط یک داستان فانتزی بود، چیز دیگری از آن به خاطر ندارم. من آن داستان را در روز ۱۱ جولای به کمبل ارائه دادم که در روز ۱۹ جولای برگشت خورد. در هیچ مجلهٔ دیگری هم به چاپ نرسید و اکنون دیگر وجود ندارد.

---

۱) Life Before Birth

۲) Unknown

www.takbook.com

www.takbook.com

در ماه آگست اوضاع بدتر شد. کل اروپا با منظره کریه جنگ روبرو بود و در روز اول سپتامبر با حمله آلمان به لهستان، جنگ جهانی دوم آغاز شد. با وجود این بحران، من کار دیگری بجز گوش کردن به رادیو نمی‌توانستم انجام دهم. تا اینکه در روز ۱۱ سپتامبر آنقدر آرامش پیدا کردم که داستان دیگری را شروع کنم که «برادران[۱]» نام داشت.

داستان «برادران» یک داستان علمی‌تخیلی بود و به خاطر می‌آورم که دربارهٔ دو برادر بود که یکی از آنها خوب و دیگری خبیث بودند و یک اختراع علمی که یکی از آن دو به وجود آورده بود. در روز ۵ اکتبر، آن را به کمبل ارائه دادم که در روز ۱۱ اکتبر آن را برگشت داد. آن داستان هم در جای دیگری به چاپ نرسید و اکنون دیگر وجود ندارد.

پس آن تابستان بدون هیچ ثمره‌ای به پایان رسید و من با مشکل دیگری روبرو شدم. دانشگاه کلمبیا هیچ علاقه‌ای به پذیرش من به عنوان یک دانشجوی فارغ‌التحصیل نداشت. آنها فکر کردند که من قصد دارم از این موقعیت فقط برای یک تلاش دیگر برای ورود به دانشکده پزشکی استفاده کنم.

قسم می‌خورم که چنین قصدی نداشتم، اما موقعیت آسیب پذیری داشتم. چون به عنوان یک دانشجوی پیش از آموزش پزشکی، نیاز بود که دوره شیمی فیزیک را بگذارنم و در هر صورت

---

۱) The Brothers

www.takbook.com

www.takbook.com

چنین دوره‌ای را نگذرانده بودم. به هر حال شیمی فیزیک نیاز به فارغ‌التحصیلی در رشته شیمی داشت.

من بر خواسته‌ام پافشاری کردم و سرانجام دایرۀ پذیرش دانشگاه دو پیشنهاد به من ارائه داد. یا باید یک سال تمام، دروس منتخب دوره فارغ‌التحصیلی را به صورت همزمان می‌خواندم، یا اینکه دوره شیمی فیزیک را با حداقل نمرۀ «ب» به پایان می‌رساندم. اگر نمرۀ «ب» نمی‌گرفتم، باید این موضوع را از ذهنم خارج می‌کردم و صد البته پولی هم که بابت شهریه می‌پرداختم، سوخت می‌شد.

سالها بعد یکی از اعضای دایره پذیرش به من گفت که چنین پیشنهاداتی فقط به این دلیل به من ارائه شد که من از پذیرش آنها خودداری کنم. به هر حال از آنجا که من هیچ مشکلی در گذراندن دوره‌ها نداشتم، به فکرم هم نرسید که آن دوره‌های پیش نیاز صرفاً به این منظور هستند که با من مقابله کنند.

موافقت کردم و در پایان نیمسال اول، از کلاس شصت نفره شیمی فیزیک، تنها سه نفر نمره «الف» گرفتند که من هم یکی از آنها بودم و آزمایش را با موفقیت گذراندم.

در ماه دسامبر من چنان غرق در کار گذراندن دورۀ تحصیلی بودم که کاملاً مطمئن بودم که آن دوره را با موفقیت از سر خواهم گذراند. تنها چیزی که از آن نامطمئن بودم، مخارج دانشگاه بود، پس مجبور بودم دوباره به نوشتن رو آورم.

www.takbook.com

www.takbook.com

در روز ۲۱ دسامبر، داستان «انسان‌واره‌های خورشیدی» را آغاز کردم که در روز اول ژانویه سال ۱۹۴۰، یک روز قبل از تولد بیست سالگی‌ام به پایان رسید. در روز ۴ ژانویه، آن داستان را به کمبل دادم و در آن روز، در دفتر کمبل، با تئودور استورجن[۱] و ال. ران هابارد[۲] که دو نفر از نویسندگان ثابتی بودند که به کمبل داستان می دادند، ملاقات کردم. (هابارد بعدها به عنوان بنیانگذار گروه دایانتیک[۳] و ساینتولوژی[٤] به شهرت جهانی دست پیدا کرد).

در دفتر خاطرات من هیچ نشانی از یأس و ناامیدی مشاهده نمی‌شود، اما بعد از یک سال و نیم تلاش مجدانه، تنها توانسته بودم یک داستان از بین هجده داستانی که تا آن موقع نوشته بودم را به کمبل بفروشم. او قبل از خرید داستان «معیارها» هشت داستان مرا برگشت داده بود و بعد از آن هم هفت داستان دیگر را برگشت داد. (دو تا از داستانها را که من به مجلات دیگر فروخته بودم را هرگز ندیده بود. هرچند که اگر می‌دید، آنها را هم برگشت می‌داد).

یکی از دلایل اصلی که مانع از ناامیدی من بود، علاقه خستگی ناپذیر کمبل بود. تا زمانی که او از خواندن داستانهای من خسته

---

۱) Theodore Sturgeon

۲) L. Ron Hubbard

۳) علمی است درباره تفکر و تعقل که براساس مطالعات کلینیکی و آزمایشگاهی بنا شده و از طریق آن می‌توان به منشا انحرافات و اختلالات روانی دست یافت.

٤) یا مکتب علم گرایی، مجموعه‌ای از تعالیم است که ران هابارد نویسندهٔ داستان‌های علمی تخیلی آن را توسعه بخشید. علم گرایی به معنای اعتقاد به لزوم محوریت علوم تجربی و روش تجربی در همه شئون زندگی است.

www.takbook.com

www.takbook.com

نمی‌شد و با چنان مهربانی مرا راهنمایی می‌کرد، چرا باید از نوشتن داستان خسته می‌شدم؟ در ضمن، فروش گهگاهی من به مجلات دیگر بجز استاندینگ (که آن موقع به شش داستان رسیده بود) و مخصوصاً بازار فروش جدیدی در قالب مجلات فرد پل، به من کمک می‌کرد تا همچنان به نوشتن علاقه داشته باشم.

داستان « انسان‌واره‌های خورشیدی» که نوزدهمین داستان من بود، بلافاصله برگشت نخورد. کمبل یک بار دیگر تقاضای بازنویسی کرد. من آن را دوبار بازنویسی کردم اما از آن یک «راهب سیاهکار آتش» دیگر نساختم. بازنویسی دوم رضایت بخش بود و من در روز ۱۷ آوریل سال ۱۹۴۰، دومین چک را از کمبل دریافت کردم (که در آن زمان هفتمین چکی بود که کلاً دریافت کرده بودم). نکته دیگر اینکه آن چکی به مبلغ ۷۲ دلار بود، چون آن داستان، یک داستان ۷۲۰۰ واژه‌ای بود و البته آن چک سنگین‌ترین چکی بود که تا آن زمان بابت نوشتن داستان دریافت می‌کردم.

واضح‌ترین چیزی که در مورد آن چک به خاطر دارم، اتفاقی بود که آن روز عصر در مغازه آبنبات فروشی پدرم افتاد. من هر روز در آنجا کار می‌کردم و هنوز دو سال دیگر هم باید به کار کردن در آنجا ادامه می‌دادم. یکی از مشتری‌ها بعد از خرید تشکر کرد و من تشکر او را نادیده گرفتم، جرمی که مرتباً تکرار می‌کردم. چون به جای اینکه توجهم به کارم باشد، به حل مشکل طرح داستانی معطوف بود و صدای آن در جمجمه‌ام، طنین انداز می‌شد.

www.takbook.com

www.takbook.com

آن مشتری تصمیم گرفت به خاطر بی‌توجهی آشکار و عدم مهارت من در برخورد با مشتری مرا سرزنش کند. او گفت: "پسر من هفته پیش سخت کار کرد و پنجاه دلار گیرش اومد. تو توی زندگیت چی بدست آوردی"؟

من گفتم: "من داستان می‌نویسم و بابت نوشتن داستان این رو بدست آوردم". و چک را به دستش دادم تا ببیند.

واقعاً که لحظهٔ دیدنی‌ای بود!

www.takbook.com

www.takbook.com

انسان‌واره‌های خورشیدی[1]

هفت هزار و چهل و چهارمین دوره اجلاس کهکشانی در سالن نیم دایره‌ای شکل اِئون[2]، دومین سیاره منظومه آرکتوروس[3] رسمیت یافت.

نمایندهٔ رئیس کل اجلاس به آهستگی از جا برخواست. چهره پهن آرکتوروسی او با دیدن دیگر نمایندگان حاضر در جلسه که به او زل زده بودند، از هیجان کمی سرخ شده بود. حس دراماتیکی که به او دست داده بود، باعث شد تا قبل از شروع دستور جلسه اندکی مکث کند، چرا که پیوستن عضو سیاره‌ای جدید به خانواده بزرگ کهکشانی، امری نبود که احتمال وقوع دوباره آن در طول عمر کسی متصور باشد.

---

۱) Homo Sol

۲) Eon

۳) Arcturus

www.takbook.com

www.takbook.com

در حین مکث او، سکوت مطلقی بر جلسه حکمفرما بود. دویست و هشتاد و هشت نماینده که هر کدام از یکی از دویست و هشتاد و هشت دنیایی که جو اکسیژن دار و آب داشتند، منتظر بودند تا او شروع به صحبت کند.

هر موجودی که از لحاظ شکل و ظاهر شبیه به انسان بود، در آنجا حضور داشت. بعضی‌ها لاغر و دیلاق بودند، بعضی‌ها پهن و تنومند و بعضی‌های دیگر، کوتاه قد و خپل. بعضی‌ها موهای بلند و سیخ سیخی داشتند، سر و صورت بعضی‌های دیگر را کرکهای کم پشت خاکستری پوشانده بود، عده‌ای موهای بلوندی داشتند که در بالای سرشان فر خورده و توده شده بود و بقیه کاملاً طاس بودند. بعضی از آنها صاحب موهای بلندی بودند که لالهٔ گوششان را پوشانده بود و روی گیجگاه بعضی‌ها، غشای طبل مانند سرخ رنگی وجود داشت. بعضی‌ها چشمان غزال مانند درشتی داشتند که رنگ ارغوانی داشت و برخی دیگر عضو بینایی کوچکی داشتند که شبیه تیله‌های سیاه بود. پوست بدن یکی از نماینده‌ها سبز رنگ بود، یکی از آنها خرطومی بیست سانتیمتری و یکی دیگر از آنها دم داشت. از لحاظ تنوع، هیچ محدودیتی وجود نداشت.

ولی همه آنها از دو لحاظ شبیه هم بودند.

www.takbook.com

www.takbook.com

همه آنها انسان‌واره بودند و همه هوشمند هم بودند.

صدای نمایندهٔ رئیس کل، در سالن طنین انداز شد: "نمایندگان عزیز! سیستم ستاره‌ای خورشید، راز سفرهای بین ستاره‌ای را کشف کرده و و به همین دلیل، شایستگی پیوستن به فدراسیون کهکشانی را کسب نموده است".

طوفانی از صدای تشویق و تأیید از حاضران برخواست و نماینده آرکتوروس دستهایش را به نشانه دعوت به سکوت بلند کرد و ادامه داد: "من در اینجا گزارشی رسمی از آلفا سنتاوری[1] دارم که انسان‌واره‌های سیستم خورشید، روی سیاره پنجم آنها فرود اومدن. گزارش کاملاً رضایت بخشه و ممنوعیت سفر و تجارت با سیستم خورشیدی برداشته شده. خورشید آزاد شده و کشتی‌هاش می‌تونن در فدراسیون تردد کنن. همین حالا، گروهی تحت رهبری جاسلین آرن[2] از آلفا سنتاوری جهت دعوت رسمی از سیستم خورشیدی برای پیوستن به فدراسیون، در حال آمادگی جهت اعزام شدنه".

---

۱) Alpha Centauri

۲) Joselin Arn

www.takbook.com

www.takbook.com

او مکثی کرد و از دویست و هشتاد و هشت گلوی حاضر در آنجا فریاد گوشخراشی برخواست: "درود بر انسان‌واره‌های خورشیدی! درود بر انسان‌واره‌های خورشیدی! درود"!

این روش خوشامد گویی سنتی فدراسیون برای دنیاهای تازه وارد بود.

*

تَن پورِس[1] با قد یکصد و شصت سانتیمتری‌اش (که برای موجودات سیستم رِجل[2] بلند قد محسوب می‌شد) از جا برخواست. چشمان تیزبین سبز رنگش از ناراحتی برق می‌زد. او گفت: "همینجاست، لو-فان[3]. شش ماهه که اون اسکوئید قلابی و لعنتی بتا دراکونیس چهارم[4]، پدر من رو در آورده".

لو-فان با انگشت درازش مؤدبانه چند ضربه به پیشانی‌اش زد و یکی از گوشهای پشمالویش چند بار تکان داد. او از هشتاد و پنج سال نوری آنطرف‌تر، به همراه بزرگترین روانشناس فدراسیون به

---

۱) Tan Porus

۲) Rigel

۳) Lo-fan

٤) Beta Draconis IV

www.takbook.com

www.takbook.com

آرکتوروس دوم آمده بود، بیشتر به خاطر اینکه آن نرم‌تن را ببیند که رفتارش، باعث آزار تن پورس شده بود.

حالا می‌توانست او را ببیند. توده‌ای از گوشت نرم و ارغوانی رنگ و رو رفته که بازوچه‌های خود را با بی توجهی در تانکر آبی که در آن بود پیچ و تاب می‌داد و با خونسردی و آرامش، مشغول خوردن برگهای نوعی سرخس زیر آبی بود.

لو-فان گفت: "کاملاً عادی به نظر می‌رسه".

تن پورس گفت: "هه! پس اینو نگاه کن"!

او پرده‌ها را انداخت و اتاق در تاریکی فرو رفت. فقط نور آبی کمرنگی در بالای تانکر آب وجود داشت و در آن تاریکی، اسکوئید دراکونی به سختی قابل تشخیص بود.

پورس غرولند کنان گفت: "این باعث تحریکش میشه". صفحه‌ای که در بالای سرش قرار داشت و درست بالای تانکر متمرکز شده بود، با نور سبز ملایمی شروع به درخشیدن کرد. چند لحظه بعد جای خود را به قرمز رنگ پریده داد و ناگهان به رنگ زرد درخشان درآمد. به مدت نیم دقیقه، رنگهای طیف را به صورت نامنظم نشان داد و در آخر که به رنگ سفید در آمد، صدایی واضح و زنگ مانند به گوش رسید.

www.takbook.com

www.takbook.com

وقتی که صدای زنگ محو شد، لرزشی بدن آن اسکوئید را فرا گرفت. بعد آرام شد و به آهستگی به سمت ته تانکر رفت.

پورس پرده‌ها را کنار زد و غرغر کنان گفت: "مثل اینکه خوابیده. هنوز تموم نشده. همه نمونه‌هایی که ما داشتیم درست در همین لحظه خوابش برده".

-: "خوابیده، هان! عجیبه. همه نمونه‌هایی که تا حالا داشتین، همینجوری تحریک شدن"؟

-: "دقیقاً درست همینجا. طول موج دقیق نوری که لازمه، فهرست شده. به علاوهٔ مدت زمانی که هر کدوم از اون نورها طول می‌کشن. همین طور فرکانس دقیق صدایی که در آخر شنیده میشه".

دیگری مشکوکانه به آن موجود زل زده بود. پیشانی‌اش چین خورده و گوشهایش از تعجب راست شده بودند. از جیب داخلی-اش یک وسیله محاسباتی بیرون کشید و گفت: "سیستم عصبیش از چه نوعیه"؟

-: "از نوع دو-ب. سیستم ساده و سرراست و معمولی دو-ب. من از چند تا کالبد شناس و فیزیولوژیست و اکولوژیست خواستم

www.takbook.com

www.takbook.com

تا بررسیش کنن. سیستم دو-ب تنها چیزیه که اونها دارن. کاملاً احمقانس".

لو-فان چیزی نگفت فقط مشغول جلو و عقب کردن قسمت مرکزی وسیله محاسباتی‌اش بود. بعد کارش را متوقف کرد و با دقت به آن خیره شد و شانه‌ای بالا انداخت. آنگاه دستش را به سمت یکی از کتابهای بزرگی در قفسه‌ای بالای سرش قرار داشت، دراز کرد. کتاب را ورق زد تا به صفحهٔ مورد نظرش رسید و از نوشته‌های تو در توی کتاب، چند عدد را برگزید و دوباره سراغ ماشین محاسبه‌اش رفت.

سرانجام کارش را تمام کرد و با درماندگی گفت: "هیچ معنی-ای نداره".

-: "می‌دونم. من شش بار با شش روش مختلف سعی کردم توضیحی برای این عکس‌العمل پیدا کنم، ولی هربار شکست خوردم. حتی اگه یه سیستمی ترتیب بدم که باهاش بتونم خوابیدن اینها رو توضیح بدم، نمی‌تونم توضیح بدم که چرا با این نوع تحریک خوابشون می‌بره"!

لو-فان در حالی که دستش را به سمت دفاتر ثبت طبقات بالاتر دراز می‌کرد گفت: "این کاملاً شرح داده شده"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

تن پورس با صدای بلندی گفت: "این بدترین قسمتشه". او به جلو خم شد و ضربه‌ای به زانوی دیگری زد و گفت: "اگه تو طول موج هرکدوم از نورها رو حتی به اندازه پنجاه آنگستروم اینور و اونور کنی، اون نمی‌خوابه. اگه طول مدت نورها رو دو ثانیه کم و زیاد کنی هم خوابش نمی‌بره. اگه فرکانس صدا رو به اندازهٔ یک هشتم اکتاو بالا و پایین کنی، باز هم نمی‌خوابه. ولی اگه ترکیب بندیت صحیح باشه، صاف میره توی کما"!

گوشهای لو-فان که مانند دو شیپور پشمالو بود، کاملاً سیخ ایستاده بودند. زمزمه کنان گفت: "کهکشان بزرگ! حالا چطور شد که به ترکیب بندی صحیح پی بردی"؟

-: "کار من نبوده. توی بتا دراکونیس اتفاق افتاد. یه دانشگاه دورافتاده چند نفر رو گذاشته بود توی آزمایشگاه و سالها بود که در مورد عکس‌العمل نرم تنان در مقابل نور و صدا تحقیق می-کردن. یه دانشجو این ترکیب نور و صدا رو به وجود آورده بود و نمونه آزمایشیش خوابیده بود. طبیعتاً اون بی‌شعور هم ترسیده بود و موضوع رو با معلمش مطرح کرده بود. معلم هم این آزمایش رو روی یه اسکوئید دیگه انجام داده بود و اون هم خوابیده بود. وقتی که ترکیب رو تغییر داده بودن، هیچ اتفاقی نیفتاده بود. بعد دوباره

www.takbook.com

www.takbook.com

همون ترکیب اصلی رو ایجاد کرده بودن که باعث خوابیدن اسکوئید شده بود. اون احمقا اونقدر روی این موضوع کار کردن تا اینکه فهمیدن نمی‌تونن ازش سر در بیارن. پس، فرستادنش به آرکتوروس به این امید که من سر در بیارم. حالا از آخرین شبی که راحت خوابیدم، شش ماه میگذره"!

صدای زنگی آهنگین بلند شد و پورس با بی صبری رو برگرداند و گفت: "چه خبر شده"؟!

از روی دستگاه ارتباطی روی میز صدایی گفت: "یه پیام‌رسون از طرف نمایندهٔ رئیس کل اجلاس اومده قربان"!

-: "بفرستش بیاد".

پیام‌رسان پاکت نامه‌ای مهر و موم شده را به دست پورس داد و گفت: "خبرهای خوب قربان. سیستم خورشید برای ورود واجد صلاحیت شناخته شده".

-: "خوب که چی"؟ پورس چینی به بینی‌اش انداخت و وقتی که پیام‌رسان دور می‌شد گفت: "ما که هممون می‌دونستیم اون داره میاد".

www.takbook.com

www.takbook.com

او پاکت نامه سلولزی را باز کرد و چند ورق کاغذ را از درون آن بیرون کشید. نگاهی به آنها انداخت و با عصبانیت گفت: "اوه، ستاره رجل"!

لو-فان پرسید: "مشکلی پیش اومده"؟

-: "اون سیاست‌مدارها دارن منو با چیزهای غیر منطقی اذیت می‌کنن. فکر می‌کنن هیچ روانشناس دیگه‌ای روی ارون وجود نداره! ببین، ما انتظار داشتیم که اهالی سیستم خورشیدی اصول فرا اتمی رو حل کنن. اونها بالاخره موفق شدن و گروه اعزامیشون روی آلفا سنتاوری فرود اومدن. سیاست‌مدارها یهو رفتن تعطیلات! ما باید گروه اعزامی خودمون رو بفرستیم ازشون دعوت کنیم که به فدراسیون بپیوندن. و صد البته باید بینشون یه روانشناس هم داشته باشیم تا بتونیم اینکار رو بخوبی انجام بدیم و از عکس-العملشون هم مطمئن باشیم. برای اینکه در بین نیروهای نظامی، هیچ کسی وجود نداره که آموزشهای مناسب روانشناسی دیده باشه".

لو-فان با جدیت سر تکان داد و گفت: "می‌دونم، می‌دونم. ما خودمون هم همین مشکل رو داشتیم. تا وقتی که توی دردسر

www.takbook.com

www.takbook.com

نیفتاده باشن، به روانشناس احتیاج ندارن و اون موقع هم پا به فرار میذارن".

-: "خوب به همین دلیله که من به سیستم خورشیدی نمی‌رم. موضوع خوابیدن این اسکوئید مهم تر از اونه که بشه نادیدش گرفت. این رویه عادی و معمول منه. به هر حال این موضوع اعزام به دنیاهای جدید و مواجه صحیح با عکس‌العمل اونها رو هر جوجه دانشجویی می‌تونه انجام بده".

-: "تو کیو می‌خوای بفرستی"؟

-: "نمی‌دونم. چند تا دانشجو زیر دستم کار می‌کنن که می‌تونن این کار رو با چشم بسته هم انجام بدن. یکی از اونها رو می‌فرستم. حالا از این حرفها بگذریم، فردا می‌تونم توی جلسه هیئت علمی ببینمت"؟

-: "هم می‌بینی، هم حرفهام رو می‌شنوی. قراره یه سخنرانی دربارهٔ تحریکات لمسی انجام بدم".

-: "خیلی خوبه! من هم قبلاً روی این موضوع کار کردم و برام جالبه که بشنوم چی می‌خوای بگی. پس تا فردا".

*

www.takbook.com

www.takbook.com

وقتی که پورس یک بار دیگر تنها شد، گزارش سیستم ستاره-ای خورشید که پیام‌رسان به دستش داده بود را باز کرد. با آسودگی خاطر و با علاقه‌ای خاص آن را ورق زد و سرانجام، آن را زمین گذاشت و آهی کشید و زیر لب با خودش گفت: "لور هاریدین[1] از پس این کار برمیاد. بچهٔ خوبیه. استحقاق یه مرخصی رو داره.

او بدن تنومندش را از روی صندلی بلند کرد و گزارش را زیر بغلش زد، دفترش را ترک کرد و در طول یک راهروی دراز شروع به قدم زدن کرد. به محض اینکه در مقابل دری در انتهای اتاق ایستاد، چراغی اتوماتیک روشن شد و صدایی او را به داخل فراخواند.

او در را باز و سرش را داخل کرد و گفت: "هاریدین، سرت شلوغه"؟

هاریدین سرش را بالا آورد و بلافاصله از جا پرید و گفت: "فضای بزرگ! رئیس! نه، کاری ندارم. تازه کار عکس‌العملهای عصبانیت رو تموم کردم. نکنه کاری برای من دارین"؟

---

۱) Lor Haridin

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "یه کاری دارم. البته اگه فکر می‌کنی که می‌تونی انجامش بدی. اسم سیستم ستاره‌ای خورشید رو شنیدی، نه"؟

-: "معلومه که شنیدم. همه کانال‌ها پر از اخبار سیستم خورشیده. اونها به روش سفرهای بین ستاره‌ای دست پیدا کردن، نه"؟

-: "درسته. هیئت اعزامی تا یه ماه دیگه از آلفا سنتاوری به سمت سیستم خورشیدی حرکت می‌کنه. اونها به یه روانشناس احتیاج دارن تا کارشون رو درست انجام بدن و من فکر کردم که بهتره تو رو بفرستم".

سر گنبدی شکل و بدون موی دانشمند جوان از خوشی قرمز شد و گفت: "مطمئنی رئیس"؟

-: "چرا که نه. البته اگه فکر می‌کنی که می‌تونی انجامش بدی".

هاریدین با غرور گفت: "البته که می‌تونم. عکس‌العمل نوع الف. امکان نداره اشتباه کنم".

-: "همونطور که خودت می‌دونی، باید زبونشون رو یاد بگیری و باید تحریکات زبانی سیستم خورشید رو مدیریت کنی که هیچ وقت کار آسونی نبوده".

www.takbook.com

www.takbook.com

هاریدین شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "باز هم امکان نداره اشتباه کنم. در موردی مثل این، برای رسیدن به ۹۹/۶ درصد نتیجه مطلوب، تنها نیاز به ۷۵ درصد ترجمهٔ مؤثر هست. این مسئله‌ای بود که من باید برای امتحان تأیید صلاحیت حلش می‌کردم. پس لازم نیست دست و پام رو گم کنم".

پورس خندید و گفت: "بسیار خوب هاریدین، می‌دونم که از پس این کار برمیای. وسائلت رو از اینجا جمع و جور کن و برای ترک اینجا در زمان نامعین ثبت نام کن. و هاریدین، اگه می‌تونی دربارهٔ این اهالی خورشید چند ورق گزارش بنویس. اگه خوب باشه شاید بشه بر اساس اون گزارش ترفیع بگیری".

هاریدین اخمی کرد و گفت: "ولی رئیس، این کارها دیگه قدیمی شده. عکس‌العملهای انسان‌واره‌ها کاملاً شناخته شده. چیز دیگه‌ای نمیشه راجع بهشون نوشت".

-: "اگه خوب نگاه کنی، همیشه می‌تونی یه چیزی پیدا کنی، هاریدین. هیچ چیزی به طور کامل شناخته نشده، این رو یادت باشه. به عنوان مثال اگه به صفحه ۲۵ این گزارش نگاه کنی، موضوع نگران کننده‌ای درمورد اهالی خورشید پیدا می‌کنی. اونها موقع ترک کشتیشون، مسلح بودن".

www.takbook.com

www.takbook.com

هاریدین گزارش را ورق زد تا به صفحه مورد نظر رسید و گفت: "این منطقیه. یه عکس‌العمل کاملاً عادیه".

-: "مسلماً همینطوره. ولی اونها اصرار داشتن که اسلحه‌هاشون رو همراه خودشون نگه دارن. حتی موقعی که انسان‌واره‌های آلفا سنتاوری بهشون خوش‌آمد گفتن. این کاملاً یه مورد انحرافی به حساب میاد. این رو بررسی کن. شاید موضوع مهمی باشه".

-: "هر جور شما بگین رئیس. بابت این فرصتی که به من دادین ممنونم. بگین ببینم، کار اون اسکوئید چطور پیش میره"؟

پورس چینی به بینی‌اش انداخت و گفت: "ششمین تلاش من دیروز ناکام موند. دیگه داره حالم رو به هم می‌زنه". و با گفتن این حرف، آنجا را ترک کرد.

*

پورس مشتی کاغذ را از وسط تا کرد و آنها را پاره کرد و از خشم به خود لرزید. بعد با ناراحتی دستگاه ارتباطی را روشن کرد و با بداخلاقی گفت: "فوراً سانتینس[1] از بخش ریاضیات رو برام پیدا کنین".

---

۱) Santins

www.takbook.com

www.takbook.com

بلافاصله با مشاهدهٔ چهره خونسردی که در صفحهٔ نمایش دستگاه ارتباطی پدیدار شد، با چشمانی آتش بار در حالی که مشتش را به سمت آن تکان می‌داد گفت: "این چه تجزیه و تحلیل مزخرفی بود که برای من فرستادی، کرم لاغر مردنی اِبط-الجوزایی[1]؟

ابروهای تصویر از تعجب بالا پرید و گفت: "چرا من رو سرزنش می‌کنی، پورس؟ اونها معادلات تو بودن، نه مال من. از کجا آوردیشون"؟

-: "تو کارت نباشه که از کجا آوردم. کاریه که مربوط به بخش روانشناسی میشه".

-: "بسیار خوب. حل کردنشون هم کاریه که به بخش ریاضیات مربوط میشه. اونها هفتمین سری از مزخرف‌ترین نوع معادلات عجیب و غریبی بودن که تا حالا دیدم. بدترینشون هم بود. تو حداقل هفده تا پیش فرض داشتی که نمی‌تونستی داشته باشی. دو هفته طول کشید تا تونستیم به صورت سرراست درشون بیاریم تا بتونیم حلشون کنیم".

---

۱) Betelgeuse

www.takbook.com

www.takbook.com

پورس که گویی چیزی او را نیش زده بود از جا پرید و گفت: "می‌دونم چجوری حلش کردین. همین الآن کاغذهاش رو پاره کردم. شما توی بیست تا معادله، هجده تا متغیر مستقل داشتین که دو ماه کار پشتش خوابیده بود، که شما توی صفحه آخرِ آخر یه جوری حلش کردین انکار از غیب بهتون الهام شده! الف مساویست با الف! همه این کارها...تنها چیزی که من بدست آوردم فقط چیزیه که از قبل هم می‌دونستم"!

-: "به هر حال این تقصیر من نیست پورس. تو دربارهٔ حلقه‌ها و ریاضیات با من جر و بحث کردی و گفتی که این رو قبلاً می-دونستی، ولی کار دیگه‌ای نمیشه کرد". لبهایش آهسته به لبخندی باز شد و گفت: "به خاطر همین اینقدر عصبانی شدی؟ به خاطر الف مساویست با الف، نه"؟

-: "خفه شو"! و دستگاه ارتباطی خاموش شد. روانشناس در حالی که خون، خونش را می‌خورد، لبهایش را محکم به هم فشرد. دستگاه ارتباطی دوباره شروع به چشمک زدن کرد و روشن شد.

-: "چی می‌خوای"؟

صدایی آرام و رسمی از قسمت پذیرش در طبقه پایین به او پاسخ داد: "یه پیام‌رسون دولتی رسیده قربان".

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "لعنت به دولت! بهشون بگو من مردم"!

-: "خیلی مهمه قربان. لور هاریدین از سیستم خورشیدی برگشته و می‌خواد شما رو ببینه".

پورس اخمی کرد و گفت: "خورشید؟ کدوم خورشید؟ آهان یادم اومد. بفرستش بالا. فقط بهش بگو سریع باشه".

مدت کوتاهی بعد با صدایی آرام‌تر گفت: "بیا تو هاریدین". و آرکتوروسی جوان که از شش ماه قبل که سیستم آرکتوروس را ترک کرده بود، کمی لاغرتر و کمی شکسته‌تر شده بود، وارد شد.

-: "حالت چطوره مرد جوون؟ گزارشت رو نوشتی"؟

آرکتوروسی که با جدیت به ناخن‌هایش خیره شده بود گفت: "نه"!

پورس چشمان سبزش را برای او تنگ کرد و گفت: "چرا ننوشتی؟ نگو که توی دردسر افتاده بودی".

آرکتوروسی که واژه‌ها به سختی از دهانش بیرون می‌آمدند گفت: "فقط یه کم، رئیس. دایرهٔ روانشناسی بعد از اینکه گزارش من رو شنیدن، خودشون یه گزارش براتون فرستادن. حقیقتش اینه که سیستم خورشیدی... پیشنهاد پیوستن به فدراسیون رو رد کرده"!

www.takbook.com

www.takbook.com

تن پورس مانند فنر از روی صندلی‌اش بالا پرید و تنها با یاری شانس مطلق بود که روی پاهایش فرود آمد و گفت: "چی"؟

هاریدین با حالتی فلک زده سرش را تکان داد و گلویش را صاف کرد.

پورس رجلی با گیجی گفت: "به سحابی بزرگ و تاریک قسم، امروز روز نحسیه. اول به من میگن الف مساویست با الف، بعد تو میای و میگی توی یه عکس‌العمل نوع الف، خیطی بالا آوردی. کاملاً خیط کردی"!

دانشجوی روانشناسی داغ کرد و گفت: "من خیطی بالا نیاوردم. اهالی سیستم خورشیدی خودشون مشکل داشتن. اونها عادی نیستن. وقتی که فرود اومدیم، باهامون وحشیانه رفتار کردن. خیلی بی بند و بار بودن. اصلاً باهامون خوب رفتار نکردن. من دعوت‌نامه رو توی مجلسشون، اون هم به زبان خودشون –که یه زبون آسون به اسم اسپرانتو بود– بهشون ارائه دادم. حاضرم روی زندگیم شرط ببندم که ترجمه من نود و پنج درصد مؤثر بود".

–: "خوب؟ پس چی شد"؟!

–: "من نمی‌تونم بقیش رو درک کنم، رئیس. اول عکس‌العمل بی‌طرفانه‌ای داشتن و من یه کم تعجب کردم. بعد" –او با یادآوری

www.takbook.com

www.takbook.com

گذشته به خود لرزید- "در عرض هفت روز، فقط هفت روز، رئیس، همهٔ سیاره نظرشون کاملاً عوض شد. من نمی‌تونستم روانشناسی‌شون رو درک کنم. چند تا از روزنامه‌هاشون رو با خودم آوردم که توشون نسبت به پیوستن به «هیولاهای بیگانه» اعتراض کردن و از پذیرفتن اینکه «تحت فرمانروایی غیر انسانهایی که در پارسکها دورتر زندگی می‌کنن» امتناع کردن. حالا من ازت می-پرسم، این اصلاً معنی داره"؟

تازه این اولش بود. بعدش چند سال نوری از این بدتر بود. کهکشان خوب، من همه روشهای مربوط به عکس‌العمل نوع چ رو امتحان کرد و سعی کردم از کارشون سر دربیارم، ولی نتونستم. آخرش مجبور شدیم اونجا رو ترک کنیم. واقعاً از طرف اون... همونجور که خودشون می‌گفتن، انسانهای زمینی، در معرض خطر جدی بودیم".

تن پورس چند لحظه لبهایش را جوید و گفت: "جالبه! گزارشت رو همراه خودت آوردی"؟

-: "نه، دست بخش روانشناسیه. هر روز دارن با میکروسکوپ بررسیش می‌کنن".

-: "خوب، اونها چی میگن"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

آرکتوروسی جوان چهره در هم کشید و گفت: صاف و پوست کنده نگفتن ولی رفتارشون نشون میده که فکر می‌کنن گزارش دقیق نیست".

-: "بسیار خوب. گزارش رو می‌خونم و این منم که دربارش تصمیم می‌گیرم. در ضمن، همراه من بیا به سالن اجلاس. اونجا می‌تونی به چند تا سؤال در این مورد جواب بدی".

*

جاسلین آرن با دست بزرگ و شش انگشتی‌اش، ته ریش فکش را مالید و از زیر ابروهای پر پشتش به نیم دایره‌ای از چهره‌های گوناگون که به او زل زده بودند، خیره شد. قسمت روانشناسی از روانشناسانی از چندین دنیا تشکیل شده بود و تحمل نگاه خیره یکسان آنها، آسان‌ترین کار دنیا نبود.

فرایِن اوبل[1]، رئیس قسمت و بومی سیستم وگا، خانه مردانی با پوست سبز گفت: "به ما اطلاع داده شده که شما دارین روی اون قسمت از گزارش کار می‌کنین که اشاره به ارتش سیستم خورشیدی داره".

جاسلین آرن در سکوت به علامت موافقت سرش را بالا آورد.

---

۱) Frian Obel

www.takbook.com

www.takbook.com

-: "و نظر شما در این مورد اینه که این یه موضوع ذاتیه. همونطور که می‌دونید، شما یه روانشناس نیستین".

فک جاسلین آرن موقعی که صدای بم او سالن را به لرزه در آورد به شدت تکان می‌خورد: "نه، ولی سرباز که هستم! من نه از معادلات چیزی می‌دونم نه از نمودارها، ولی کشتی‌های فضایی رو می‌شناسم. هم کشتی‌های اونها رو دیدم و هم کشتی‌های خودمون رو، و باید بگم که مال اونها بهترن. من اولین کشتی بین ستاره‌ای اونها رو دیدم. فقط کافیه صد سال بهشون وقت بدیم تا اونها بهترین موتورهای فرا اتمی رو بسازن که ما تا حالا نظیرش رو نداشتیم. سلاح‌های اونها رو هم دیدم. تقریباً هر چی که ما داریم، اونها هم دارن، اون هم در مرحله‌ای که از لحاظ تاریخی هزار سال از ما عقب‌ترن. اگه چیزی نداشته باشن، خیلی زود بدستش میارن. چیزهایی که دارن رو هم ارتقا میدن.

من ماشین آلات جنگیشون رو هم دیدم. مال ما خیلی پیشرفته‌ترن، ولی مال اونها مؤثرترن. سربازهاشون رو هم دیدم. ترجیح میدم که همراهشون بجنگم تا اینکه بر علیهشون باشم".

همه اینها رو توی گزارشم گفتم. الآن هم دارم میگم".

www.takbook.com

www.takbook.com

جملات خشن اون به پایان رسید و فراین اوبل صبر کرد تا زمزمهٔ مردانی که در کنار او نشسته بودند تمام شود و بعد گفت: "بقیهٔ دانشهاشون چی؟ پزشکی، شیمی، فیزیک؟ دربارهٔ اونها چی می‌دونی"؟

-: "من در این مورد نمی‌تونم خوب قضاوت کنم. در هر صورت شما اونجا گزارش اونهایی که می‌دونن رو دارین. ولی اگه نظر من رو می‌خواین من تأییدشون می‌کنم".

-: "حالا این اهالی سیستم خورشیدی واقعاً انسان‌واره هستن"؟

-: "به سیاره‌هایی که دور ستاره سنتاوری می‌چرخن قسم که هستن".

دانشمند پیر با حالتی بدعنق خودش را روی پشتی صندلی انداخت و اخم کنان و با سرعت، نگاهی به بالا و پایین میز انداخت.

او گفت: "همکاران عزیز! بررسی بیشتر این موارد غیر ممکن، تکرار مکرراته و ما اینجوری هیچ پیشرفتی نمی‌کنیم. ما با گونه‌ای از انسانواره‌ها روبرو هستیم که در عالی‌ترین مرتبه پیشرفت هستن. در یک زمان هم نیروهای فوق طبیعی غیر عادی دارن، هم تمایل کودکانه و ذاتی‌ای به فردیت دارن و بدتر از همه اینکه دید

www.takbook.com

www.takbook.com

کوته‌فکرانه‌ای نسبت به پیوستن به آغوش فرهنگ گسترده کهکشانی دارن".

او چشم غره‌ای به سنتاوری اخمویی که روبرویش نشسته بود انداخت و گفت: "اگه ما این گزارش رو باور کنیم، پس چنین گونه‌ای باید وجود داشته باشه و در این صورت اساسی‌ترین بدیهیات روانشناسی در هم می‌شکنه. ولی من شخصاً وجود این – اگه بخوام عامیانه حرف بزنم- پف گاز ستاره دنباله‌دار رو باور نمی‌کنم. این خیلی ساده فقط یه اشتباه مدیریتیه و باید یه کارشناس شایسته این تحقیق و تفحص رو انجام می‌داد. امیدوارم شما هم با نظر من موافق باشین که این گزارش رو پاره کنیم و بریزیم دور و دومین هیئت اعزامی رو بفرستیم که چند نفر متخصص هدایتش کنن نه یه دانشجوی روانشناسی یا یه سرباز..."

صدای وز وز مانند دانشمندان ناگهان با برخواستن صدای مشت آهنینی که به میز خورد، قطع شد. جاسلین آرن که تنهٔ ستبرش از خشم به خود می‌پیچید، کنترلش را از دست داده بود و به رفتار ارزشی مبارزه طلبانه‌اش باز گشته بود. او گفت: "به زاده-های تمپلیس قسم، به هر کرمی که توی خاک می‌لوله و به هر پشه‌ای که پرواز می‌کنه، به هر چاه فاضلاب و هر تاول چرکی و به

www.takbook.com

www.takbook.com

خود شنل پوش مرگ قسم، من اجازه این کار رو نمیدم. شما با فرضیه‌هاتون و با دانش خردمندانتون اینجا میشینین اون چیزهایی که من با چشم خودم دیدم رو زیر سؤال می‌برین؟ فکر کردین چشمهای من" –وقتی این را می‌گفت چشمانش برق می‌زدند– "باید به خاطر اون علامتهای پیچ در پیچی که شما با دست‌های چلاغتون روی کاغذ می‌نویسین، هر چی که دیدن رو انکار کنن؟

لعنت به همه اونهایی که خودشون رو زیر کتابهاشون و آزمایشگاه‌هاشون دفن کردن نمی‌بینن که توی دنیای واقعی اون بیرون چه خبره. گفتین روانشناسی، نه؟ واقعاً که چیز گند و مزخرفی..."

ضربه‌ای به کمربندش خورد و او چرخید و چشمانش خیره شد و دستانش را مشت کرد. برای چند لحظه، سر در گم به نظر می‌رسید. بعد، نگاه خیره‌اش به پایین چرخید و او خودش را در حالی یافت که به چشمان سبز و اسرارآمیزی می‌نگریست که گویی نگاه نافذ آنها قصد داشت آتش عصبانیت او را در آب سرد خاموش کند.

تن پورس به آهستگی، در حالی که واژه‌ها را به دقت بر می‌گزید گفت: "من تو رو می‌شناسم، جاسلین آرن. تو یه مرد شجاع و

www.takbook.com

www.takbook.com

سرباز خوبی هستی ولی می‌دونم که از روانشناسها خوشت نمیاد. اما اشتباه می‌کنی چون موفقیت فدراسیون به خاطر روانشناسیه. اگه روانشناسی رو از دور خارج کنیم، اتحاد ما از هم می‌پاشه، فدراسیون از بین میره و سیستم کهکشانی پراکنده میشه. صدایش اکنون به صورت آوایی ملایم در آمده بود. تو قسم خوردی که از این سیستم در برابر هر نوع دشمنی، دفاع کنی، جاسلین آرن. ولی حالا خودت به بزرگترین دشمنش تبدیل شدی. تو به بنیاد سیستم ضربه زدی، ریشه‌هاش رو بیرون کشیدی و داری سرمنشأش رو سمپاشی می‌کنی. تو مایه ننگ سیستم هستی و دیگه از چشم افتادی. تو یه خائنی".

سرباز سنتاوری با بیچارگی سرش را تکان داد. همچنان که پورس صحبت می‌کرد، حس ندامت و پشیمانی وجودش را می-انباشت. حرفهایی که چند لحظه قبل زده بود روی وجدانش سنگینی می‌کرد. وقتی که حرفهای روانشناس به پایان رسید، آرن سرش را خم کرد و شروع به گریه کرد. قطره‌های اشک از روی گونه‌هایش که روی آنها جای زخم جنگهای چهل ساله به جا مانده بود، به پایین می‌لغزیدند.

www.takbook.com

www.takbook.com

پورس دوباره شروع به صحبت کرد و این بار صدایش مانند صدای غرش رعد بود: "گریه و زاریت رو تمومش کن، بزدل ترسو! خطر داره نزدیک میشه. خودت رو جمع و جور کن"!

جاسلین آرن حواسش را جمع کرد و حس تأسفی که چند لحظه قبل وجود او را انباشته بود طوری از بین رفت که گویی اصلاً وجود نداشته است.

حاضران در اتاق از خنده منفجر شدند و سرباز اوضاع را دریافت. این روش پورس برای تنبیه کردن او بود. او با آگاهی از انحرافات ذهنی انسان‌واره‌ها تنها لازم بود که دکمه مناسب را فشار دهد و بعد...

سرباز سنتاوری با شرمندگی لبهایش را گاز گرفت، اما چیزی نگفت.

اما خود تن پورس نخندیده بود. دست انداختن سرباز فقط یک دلیل داشت. اینکه او را تحقیر و دیگران را ساکت کرده باشد. او با یک پرش از صندلی بالا رفت و دست کوچکش را روی شانه‌های ستبر جاسلین آرن گذاشت و گفت: "خودت رو ناراحت نکن دوست من. این فقط یه درس کوچیک بود، همین. برو با مادون انسان‌واره‌ها در محیط خصمانه پنجاه دنیا بجنگ، برو فضا رو با یه

www.takbook.com

www.takbook.com

کشتی قراضه به چالش بکش، برو با هر خطری که دوست داری روبرو شو، ولی هیچوقت، هیچوقت یه روانشناس رو نرنجون. چون ممکنه عصبانیش کنی".

آرن سرش را به عقب خم کرد و خندید، مانند غرشی غول آسا از شادمانی که مثل زلزله‌ای قوی اتاق را به لرزه درآورد.

-: "نصیحتت رو به طور کامل گرفتم، روانشناس. اگه فکر کردم که تو راست نمی‌گی، من رو با تفنگ اتمی بزن". و با قدمهای بلند در حالی شانه‌هایش از خنده‌ای که می‌خواست آن را سرکوب کند، می‌لرزید، از اتاق خارج شد.

پورس از روی آن صندلی به پایین جهید و رو به بقیه اعضای قسمت روانشناسی کرد و گفت: "همکاران عزیز، این فقط یه گونهٔ جالب از انسان‌واره‌هاست که ما به صورت اتفاقی بهش برخوردیم".

اوبل به خشکی گفت: "اِم، مثل اینکه پورس کبیر خودش رو متعهد می‌دونه که از شاگردش دفاع کنه. مثل اینکه سیستم گوارشیت پیشرفت کرده، چون فکر کردی که می‌تونی گزارش هاریدین رو قورت بدی"!

هاریدین که در گوشه‌ای با سر خمیده ایستاده بود، از خشم قرمز شد، اما چیزی نگفت.

www.takbook.com

www.takbook.com

پورس اخمی کرد اما بدون تغییری در لحن صدایش گفت: "همین طوره، و اون گزارش اگه به درستی تجزیه و تحلیل بشه، می‌تونه یه تغییر و تحول انقلابی در دانش ایجاد کنه. اون یه معدن طلای روانشناختیه و انسان‌واره‌های خورشیدی، کشف این هزاره به حساب میاد.

یک نفر با لحن کش‌دار گفت: "بی پرده بگم تن پورس، حقه-ای که به اون کله خر سنتاوری زدی خیلی خوب بود، ولی ما رو تحت تأثیر قرار نداد".

رجلی آتشی مزاج کوچک اندام از عصبانیت شروع به غر غر کرد و مشت کوچکش را به سمت کسی که آخرین حرف را زده بود تکان داد و گفت: "اینار توبال[1]، من از تو رک و راست‌ترم، حشره پشمالوی فضایی". غرور و خشم، مبارزه‌ای آشکار را در وجود او شروع کرده بودند. او ادامه داد: "در مورد انسان‌واره‌ها چیزهای زیادی هست که تو نمی‌دونی. خیلی بیشتر از اون که شما روانی‌های چلاق بتونین درک کنین. فقط برای اینکه به شما که یه مشت فسیل خشک شده هستین نشون بدم که چی رو نمی‌دونین، تعهد می‌کنم بهتون یه خورده از تکنولوژی روانشناسی رو نشون

---

۱) Inar Tubal

www.takbook.com

www.takbook.com

بدم که دل و جگرتون رو بریزه بیرون. بترسید کودنها، بترسید. ترسی که وسعتش به اندازه همه دنیاست"!

سکوت بدی برقرار شد. فراین اوبل در حالی که پوست سبزش به خاکستری گراییده بود با تته پته گفت: "گفتی ترسی به وسعت همه دنیا؟ گفتی ترس"؟

-: "آره، تقلید کار! فقط کافیه به من شش ماه وقت و پنجاه تا دستیار بدین، اونوقت من بهتون نشون میدم که دنیای اون انسان واره‌ها، چطور در ترس فرو میره".

اوبل بیهوده کوشید تا پاسخ دهد. با تلاشی قهرمانانه سعی کرد جدی باقی بماند، اما نتوانست. با مشاهده این حالت، کل اعضای قسمت روانشناسی وقار خود را از دست دادند و به عقب تکیه دادند و شروع به خنده کردند.

اینار توبال اهل سیریوس[1]، در حالی که روی چهرهٔ گردش رد اشکی که از خنده جاری شده بود، نمایان بود، بریده بریده گفت: "یادم میاد یکی از دانشجوهای من ادعا می‌کرد که محرکی کشف کرده که همه دنیا رو مبهوت می‌کنه. وقتی که نتایجش رو بررسی کردم متوجه شدم که توی یکی از اعداد، علامت ممیز رو جای

---

۱) Sirius

www.takbook.com

www.takbook.com

اشتباهی گذاشته بود و به نتیجه ده برابر رسیده بود. تو چقدر توی گذاشتن علامت ممیز اشتباه کردی، همکار پورس"؟

سِمپر گور[۱] اهل کاپلّا[۲] گفت: "کدوم یکی از قوانین کراوت[۳] هست که میگه تو نمی‌تونی همزمان بیشتر از پنج نوع انسان‌واره رو بترسونی؟ نکنه باید این قوانین رو لغو کنیم"؟ با گفتن این حرف، با شادی قهقهه را سر داد.

پورس از میز بالا رفت و چکش اوبل را قاپید و گفت: "اگه یکی دیگه بخنده، با این چکش می‌زنم توی سرش". و ناگهان سکوت برقرار شد.

رجلی چشم سبز فریاد زد: "من پنجاه تا دستیار انتخاب می‌کنم و جاسلین آرن من رو می‌بره به سیستم خورشیدی. می‌خوام که پنج نفر از شما هم همراه من بیایین. اینار توبال، سمپر گور و هر سه نفر دیگه‌ای که شد. اینجوری می‌تونم چهره‌های احمقانهٔ اونها رو وقتی کاری که گفتم رو انجام دادم، ببینم". او با حالتی تهدید آمیز چکش را بلند کرد و گفت: "خوب"؟!

---

۱) Semper Gor

۲) Capella

۳) Kraut

www.takbook.com

www.takbook.com

فراین اوبل با خونسردی به سقف خیره شد و گفت: "بسیار خوب، پورس. توبال، گور، هِلوین[۱]، پرَت[۲] و وینسون[۳] می‌تونن باهات بیان. بعد از مدت زمان تعیین شده، ما شاهد ترس جهانی خواهیم بود که خیلی هم رضایت بخشه، یا اینکه می‌بینیم که چطور حرفهات رو قورت میدی. ببین دیگه اون موقع چقدر رضایت بخش خواهد بود". بعد به آرامی شروع به خندیدن به حرف خودش کرد.

*

تن پورس فکورانه از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. تراپولیس[۴]، شهر مرکزی زمین در زیر پایش از افق تا افق گسترده شده بود. صدای غرش آن شهر حتی تا ارتفاع هشتصد متری که او ایستاده بود، می‌رسید.

چیزی نامرئی و غیر قابل لمس در مورد آن شهر وجود داشت، چیزی که تنها روانشناس کوچک وجود آن را حس می‌کرد. بافت آن مانند پوششی خفقان آور از ترس، بر روی تراپولیس گسترده

---

۱) Helvin

۲) Prat

۳) Winson

٤) Terrapolis

www.takbook.com

www.takbook.com

شده بود و پوششی دیگر از عدم اطمینانی تاریک، که قلب بشریت را با انگشتان ناخوشایندش چنگ می‌زد.

صداهایی در غرش شهر وجود داشت، و آن صداها، صداهای کوچکی از ترس بودند.

پورس با دل به هم خوردگی رو برگرداند و نعره زد: "آهای، هاریدین"!

آرکتوروسی جوان رویش را از صفحه تلویزیون برگرداند و گفت: "من رو صدا کردین، رئیس"؟

-: "پس فکر کردی دارم چکار می‌کنم؟ با خودم حرف می-زنم؟ آخرین اخباری که از آسیا رسیده چیه"؟

-: "خبر جدیدی نیست. محرک به اندازه کافی قوی نبود. به نظر می‌رسه مردان زرد نسبت به گونه سفید که در اروپا و آمریکا هستن، پوست کلفت‌تر باشن. در هر صورت من دستور دادم که قدرت محرک افزایش پیدا نکنه".

پورس موافقت کرد و گفت: "آره، نباید افزایش پیدا کنه. ما نمی‌تونیم در مورد ترس فعال خطر کنیم". او چند لحظه در سکوت موضوع را بررسی کرد و بعد گفت: "گوش کن، ما دیگه وارد

www.takbook.com

www.takbook.com

موضوع شدیم. بهشون بگو چند تا از شهرهای بزرگ رو بزنن. اونها آسیب پذیرترن. بعد کار رو متوقف کنن".

بعد او دوباره به سمت پنجره رو کرد و گفت: "فضای بزرگ! عجب دنیاییه! عجب *دنیاییه*! یه دفتر کاملاً جدید از روانشناسی باز شده. چیزی که ما حتی خوابش رو هم ندیده بودیم. روانشناسی توده‌ها، هاریدین، روانشناسی توده‌ها". و در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بود، سرش را تکان داد.

مرد جوان زیر لب گفت: "درد و رنج زیادی وجود داره، رئیس. این ترس منفعلانه کاملاً تجارت و بازرگانی رو از کار انداخته. کسب و کار کل مردم سیاره از رونق افتاده. دولت بیچارشون کاملاً درمونده شده. اونها نمی‌دونن کجای کار اشتباهه".

-: "بالاخره می‌فهمن. اون موقع من آماده‌ام. و در مورد درد و رنج هم باید بگم که، خوب، من هم خوشم نمیاد، ولی همه اینها به پایان می‌رسه، به یه پایان مهم لعنتی"!

سکوت کوتاهی پدید آمد و بعد لبهای پورس به لبخند کریهی باز شد و گفت: "اون پنج تا ابله دیروز از اروپا برگشتن، نه"؟

هاریدین هم در مقابل لبخندی زد و سرش را به شدت تکان داد و گفت: "و انتظار درد و رنج داشتن. و پیشگویی شما با تقریب

www.takbook.com

www.takbook.com

یک صدهزارم به وقوع پیوست. اونها آماده به غل و زنجیر کشیده شدن هستن".

-: "خوبه! من فقط تأسف می‌خورم که بعد از پیغامی که برای اوبل فرستادم، نمی‌تونم همین الآن چهره‌ش رو ببینم. و تصادفاً" – صدایش آهسته تر شد- "بقیه اونها چی"؟

هاریدین دو انگشتش را بالا آورد و گفت: "دو هفتهٔ دیگه اونها اینجا هستن".

پورس با حالتی فاتحانه گفت: "دو هفتهٔ دیگه... دو هفتهٔ دیگه". او از جا برخواست و به سمت در رفت و گفت: "قیافه همکاران عزیزم در اون روز دیدنیه"!

*

وقتی که پورس وارد شد، دانشمندان قسمت روانشناسی به او نگاه کردند و با شرمندگی ساکت شدند. پورس لبخند موذیانه‌ای زد و گفت: "نکات رضایت بخش بودن، آقایون؟ پنجاه یا شصت تا اشتباه توی اصول بنیادی من کشف شد. اینطور نیست"؟

هیبرون[1] پرت اهل آلفا سفئوس[2] چنگی به کرکهای خاکستری‌اش که خودش به آنها مو می‌گفت زد و گفت: "من به

---

۱) Hybron
۲) Alpha Cepheus

www.takbook.com

www.takbook.com

این حقه‌های منحوسی که توی این نکات ریاضیاتی تو وجود داره هیچ اعتمادی ندارم".

پورس خندهٔ کوتاه پارس مانندی کرد و گفت: "اگه راست میگی، خودت یکی از این بهتر اختراع کن! در هر صورت کار کنترل عکس‌العملها به خوبی انجام شده. موافق نیستین"؟

چند نفر گلوهایشان را صاف کردند اما پاسخی ارائه نشد.

پورس با صدایی رعد آسا گفت: "موافق نیستین"؟

کیم[1] وینسون نومیدانه گفت: "اگه اینطور باشه، پس ترسی که می‌گفتی کجاست؟ همه که حالشون خوبه. این انسانواره‌ها مثل یه رویداد کیهانی عجیب و غریبن، ولی اون نمایش بزرگی که گفتی اجرا می‌کنی کجاست؟ وقتی که داری قوانین کراوت رو نقض می‌کنی، تمام این نمایش تو به اندازه سر سوزنی ارزش نداره".

استاد روانشناسی کوچک اندام با خوشنودی گفت: "شما باختین، آقایون، شما باختین. من نکتهٔ مورد نظرم رو ثابت کردم. این ترس منفعلانه به عنوان یک حالت فعال، بر اساس روانشناسی کلاسیک غیر ممکنه. شما با پافشاری روی اصطلاحات تکنیکی، می-

---

۱) Kim

www.takbook.com

www.takbook.com

خواین روی حقایق چشم ببندیدن و فقط ظاهر رو حفظ کنین. برین خونتون آقایون، برین و زیر تختتون قایم بشین".

روانشناسان هم فقط انسان هستند. درست است که آنها می-توانند انگیزه‌هایی که مردم را به حرکت در می‌آورد را تجزیه و تحلیل کنند، اما خود آنها هم برده محرک‌هایی هستن که به مرگ دلالت می‌کنند. روانشناسان مشهور کهکشان زیر تازیانه‌ای که غرور آنها را خدشه‌دار کرده و تکبر آنها را از هم پاشانده بود، به خود پیچیده بودند و لجاجت کورکورانه آنها تنها عکس العمل غیر ارادی‌ای بود که از آنجا ناشی می‌شد. آنها می‌دانستند که چنین بود و می‌دانستند که پورس هم آن را می‌داند و همین، همه چیز را سخت تر می‌کرد.

اینار توبال با چشمانی که حاشیه قرمز داشت، نگاه خشمگینانه-ای کرد و گفت: "ترس فعال، نه هیچ چیز دیگه‌ای، تن پورس. *این* چیزی بود که تو قولش رو دادی و *این* چیزی بود که ما انتظارش رو داشتیم. ما یه تعهد نامه می‌خوایم یا اینکه به فضا و زمان قسم، از قبولش صرف نظر می کنیم. یا ترس فعال یا ما گزارش می‌کنیم که شکست خوردی".

www.takbook.com

www.takbook.com

پورس از خشم باد کرد و با حالتی هراس انگیز، آهسته گفت: "منطقی باشید، آقایون. ما تجهیزات لازم برای مدیریت کردن ترس فعال رو نداریم. ما نمی‌تونیم در مقابل این انسان‌واره‌های خورشیدی ایستادگی کنیم. اگه اوضاع از کنترل خارج بشه چی"؟ او با جدیت سرش را تکان داد.

سمپر گور خرناس کشان گفت: "پس منزویشون کن. شروع کن و کارت رو انجام بده. هر چیزی که لازم داری رو آماده کن، ولی انجامش بده".

هیبرون پرت غر غرکنان گفت: "البته اگه می‌تونی"!

اما تن پورس هم نقطه ضعف خودش را داشت. غرور او شکسته و دور و برش پخش و پلا شده بود. زبان تند و تیزش، حال و هوا را بر علیه او در آورده بود و او با خشم به روانشناسان عبوسی که به او بی حرمتی کرده بودند می‌نگریست. او گفت: "راهتون رو بکشین و برین، تهی مغزها، راهتون رو بکشین و برین". او از خشم نفسش بند آمده بود. ادامه داد: "به محض اینکه همه رسیدن به خونه‌هاشون، همین جا از تراپولیس شروع می-کنیم".

و با یک خرناس دیگر، شق و رق از اتاق خارج شد.

www.takbook.com

www.takbook.com

*

تن پورس با یک حرکت دستش پرده‌ها را کنار زد و پنج روانشناس که رو به او داشتند، چشم‌هایشان را برگرداندند. خیابانهای شهر مرکزی زمین از جمعیت خالی شده بود. گروه‌های پراکنده نظامی که در خیابانها گشت می‌زدند، حالتی محزون و افسرده داشتند. گویی آسمان زمستانی پایین آمده و همه‌جا را پوشانده بود، و سکوت، سکوتی که در پی ویرانی وحشیانه‌ای پدید آمده بود.

پورس با صدای خسته‌ای گفت: "این شهر تحت تأثیر قرار گرفته و چند ساعت دیگه که بگذره، همکاران عزیز، اگه از محدوده شهر خارج بشه، دیگه هرگز نمی‌تونیم جلوش رو بگیریم".

هیبرون پرت زیر لب گفت: "وحشتناکه، وحشتناکه. این حال و هواییه که یه روانشناس حاضره دست راستش رو بده تا شاهدش باشه، و زندگیش رو بده تا فراموشش کنه".

کیم وینسون خرناس کشان گفت: "عجب انسان‌واره‌هایی هستن"!

www.takbook.com

www.takbook.com

سمپر گور با تصمیمی ناگهانی به پا خواست و گفت: "متوجه اهمیت این موضوع هستی، پورس؟ این انسانهای زمینی نیروی اتمی کنترل نشده دارن. نمی‌تونن درست باهاش کار کنن. اگه استعداد فنیشون دو برابر اینی که هست می‌بود، کاملاً بی فایده بود. با روانشناسی تودهایی که اونها دارن، ترس عظیمشون و احساساتی بودن فوق العاده زیادشون، نمیشه به سادگی اونها رو با تصویر انسان‌واره‌ها منطبق کرد".

پورس یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت: "این حرفهایی که زدی همش پف گاز ستاره دنباله داره! ما هم به اندازهٔ اونها احساساتی هستیم. فقط اونها احساساتشون رو نشون می‌دن و ما نشون نمیدیم. تنها تفاوت همینه".

توبال با حالتی اعتراض آمیز گفت: "همین کافیه! ما تصمیممون رو گرفتیم پورس. دیشب این کار رو کردیم. سیستم خورشیدی باید به حال خودش گذاشته بشه. این سیستم مایهٔ دردسره و ما دنبال دردسر نیستیم. تا جایی که به کهکشان مربوط میشه، سیستم خورشیدی باید تحت قرنطینه شدید قرار بگیره. همین و بس"!

پورس رجلی به نرمی خندید و گفت: "شاید برای کهکشان همین باشه ولی تکلیف انسانوارهای خورشیدی چی میشه"؟

www.takbook.com

www.takbook.com

توبال شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "این دیگه به ما مربوط نمیشه".

پورس دوباره خندید و گفت: "بگو ببینم توبال، فقط بین خودم و خودت باشه، تا حالا از معادله ۱۲۸ که بعد از اون، گسترش عضلات کارولی‌ها قرار گرفته، انتگرال گرفتی"؟

-: "نـ نه، نمی‌تونم بگم که گرفتم".

-: "خوب، پس یه نگاهی به این محاسبات بنداز و حالش رو ببر"!

پنج دانشمند قسمت روانشناسی دور برگه‌هایی که پورس به دست آنها داده بود، جمع شدند. حالت چهره‌های آنها از علاقمندی به سردرگمی و بعد از آن به ترس تبدیل گشت.

توبال با عصبانیت گفت: "ما الآن هزار سال از اونها جلوتریم و این زمان به ما اجازه میده که تا دوهزار سال دیگه هم جلوتر باشیم. اونها قادر نخواهند بود که در برابر همه مردم کهکشان کاری از پیش ببرن"!

تن پورس با حالتی یکنواخت خندید -که کار سختی بود و شنیدنش هم ناخوشایند بود- و گفت: "شما هنوز به ریاضیات باور ندارین. البته این در الگوی رفتاری شماست. بسیار خوب بذارین

www.takbook.com

www.takbook.com

ببینم یه متخصص می‌تونه به شما بقبولونه. جاسلین! جاسلین آرن! بیا تو".

فرماندهٔ سنتاوری داخل شد و به طور غیر ارادی سلام نظامی داد و منتظر ایستاد.

-: "بگو ببینم، اگه لزومی پیش بیاد، یکی از کشتی‌های شما می‌تونه در جنگ، یکی از کشتی‌های خورشیدی رو شکست بده"؟

آرن با ترشرویی پوزخندی زد و گفت: "هیچ شانسی وجود نداره قربان. این انسان‌واره‌ها قوانین کراوت در مورد ترس رو شکستن، همینطور قوانین جنگ رو. ما یه گروه از متخصصین داریم که کشتی‌هامون رو هدایت می‌کنن. این مردم یه گروه تکی دارن که در کارایی با هم متحدن و فردیت ندارن. به تصور من، بهترین عبارتی که میشه درموردشون به کار برد، جنگیدن در ترسه. تک تک افرادی که در کشتی هستن مثل عضوی از بدن هستن. در مورد ما، همونطور که خودتون می‌دونین، چنین چیزی غیر ممکنه.

از همه اینها گذشته، این دنیا یه تودهٔ از نبوغ جنون آساست. تا جایی که من اطلاع دارم —و اطلاعات من هم مطمئنه- وقتی که اونها با ما ملاقات کردن، از موزه ثالسون بیست و دو تا ابزار جالب ولی بی فایده دزدیدن و با اونها چند تا ابزار نظامی خیلی ناخوشایند

www.takbook.com

www.takbook.com

درست کردن که تا به حال نظیرش رو ندیدم. شما ردیاب خطوط جاذبهٔ جِلمِن تیل رو می شناسین؟ از اون قبل از اینکه روش الکتریکی به وجود بیاد برای ردیابی سنگهای معدنی استفاده می-شد.

اونها به طریقی این دستگاه رو تبدیل به نوعی آتشبار اتمی کردن که وقتی دیدمش، حالم بد شد. خیلی راحت میشه اون رو روی یک تفنگ سوارش کرد که در فضا یا هوا یا زیر آب یه هدف کاملاً نامرئی باشه".

تن پورس با حاضر جواب گفت: "ناوگانهای ما از مال اونها خیلی بزرگتر هستن. می‌تونیم اونها رو از پا در بیاریم. اینطور نیست"؟

جاسلین آرن سرش را تکان داد و گفت: "شاید بتونیم شکستشون بدیم ولی اونها از پا نمیفتن و من حاضر نیستم سر این موضوع شرط ببندم. از لحاظ نظامی مشکل ما اینه که این دیوونه-های ابزار پرست، با سرعت وحشتناکی چیزهایی که لازم دارن رو اختراع می‌کنن. از لحاظ فنی، اونها به اندازه موج روی آب ناپایدار هستن ولی تمدن ما بیشتر مثل تپه‌های شنیه. من نقشه‌های ساخت اتوموبیلهای اونها رو دیدم که یه سری تجهیزات کامل روی مدلهای

www.takbook.com

www.takbook.com

جدید نصب می‌کنن، ولی بعد از شش ماه، همین مدلهای جدید، از مد میفتن.

حالا تماس ما با تمدن اونها خیلی خلاصه بوده. ما روشهای یه تمدن جدید رو یاد گرفتیم و می‌تونیم به دویست و هشتاد و هشت تمدن قبلی درصد کمی از مزایا رو ارائه کنیم. اونها به تمدن قبلیشون یک تمدن اضافه می‌کنن و صد درصد پیشرفت می‌کنن".

پورس مؤدبانه پرسید: "اگه ما اونها رو فقط به مدت دویست سال نادیده بگیریم، موقعیت نظامی ما چی میشه"؟

جاسلین آرن خنده کوچک و انفجار آمیزی کرد و گفت: "اگه می‌تونستیم، یعنی در حقیقت منظورم اینه که اگه اونها به ما اجازه می‌دادن، فوراً و با اطمینان جواب می‌دادم. در حال حاضر من فقط دارم به مهار کردن اونها فکر می‌کنم. با دویست سال فرصت برای پژوهش، در راه‌های جدیدی که بعد از تماس مختصری که با ما داشتن به روشون باز شده، می‌تونن کارهایی انجام بدن که من حتی تصورش رو هم نمی‌تونم بکنم. دویست سال که بگذره، دیگه نیازی به جنگ نخواهند داشت، خیلی راحت ما رو ضمیمه خودشون می‌کنن".

www.takbook.com

www.takbook.com

تن پورس با حالتی رسمی تعظیمی کرد و گفت: "متشکرم جاسلین آرن. این همون نتیجه‌ای بود که من از محاسبات ریاضیم گرفته بودم".

جاسلین آرن سلام نظامی داد و اتاق را ترک کرد.

پورس رو به پنج دانشمندی که از ترس کاملاً فلج شده بودند کرد و گفت: "من امیدوارم که این آقایون دانشمند، همچنان بر اساس روشهای انسان‌واره‌ها رفتار کنن. حالا فهمیدین که این ما نیستیم که در مورد نوع رابطه با اونها تصمیم می‌گیریم. شاید ما تصمیم بگیریم، ولی اونها نخواهند پذیرفت.

احمقها! فکر کردین من وقت رو با بحث کردن با شما تلف می‌کنم؟ من قانون رو نقض می‌کنم. این انسان‌واره‌های خورشیدی به فدراسیون ملحق میشن. بهشون آموزش داده میشه و در عرض دویست سال به بالندگی می‌رسن. من ازتون در خواست نمی‌کنم. دارم بهتون می‌گم". پورس رجلی با حالتی ستیزه جویانه به آنها خیره شد و گفت: "دنبال من بیاین".

آنها با حالتی مطیع و رام به دنبال او راه افتادند و وارد اقامتگاه پورس شدند. روانشناس کوچک اندام پرده‌ای را کنار زد و یک

www.takbook.com

www.takbook.com

نقاشی در اندازه واقعی را نشان داد و گفت: "متوجه چیزی توی این نقاشی نشدین"؟

آن نقاشی تصویری از یک انسان زمینی را نشان می‌داد. اما نوعی از انسانهای زمینی که هیچ کدام از آن روانشناسان تا آن موقع ندیده بود. انسانی بود والامقام و خوش قیافه که یک دستش را به ریش شاهانه‌اش گرفته و دست دیگرش را به لباسی که او را پوشانده بود، گرفته بود و شخصیتی مقتدر به نظر می‌رسید.

پورس گفت: "این زئوسه. انسانهای اولیه زمینی اون رو به منظور شخصیت بخشیدن به طوفان و رعد و برق خلق کردن". او به طرف آن پنج نفر حیرت زده رو کرد و گفت: "این شما رو یاد کسی نمیندازه"؟

هلوین با عدم اطمینان گفت: "انسان‌واره‌های کانوپوس[1]"؟

برای لحظه‌ای چهره پورس از رضایت آرام شد، اما دوباره به حالت خشن قبلی برگشت و با عصبانیت گفت: "معلومه که هست. چرا تردید می‌کنی؟ این همون انسان‌واره‌های کانوپوسه که یه ریش زرد و پرپشت داره".

یه چیز دیگه هم هست. و پرده دیگری را کشید.

---

۱) Canopus

www.takbook.com

www.takbook.com

نقاشی‌ای که در زیر آن بود، تصویری از یک موجود مؤنث را نشان می‌داد. با سینه‌های بزرگ و باسن پهن. لبخندی وصف ناپذیر چهره او را درخشان کرده بود و دستش گویی خوشه‌های گندمی را نوازش می‌کرد که در کنار پاهایش موج می‌زدند.

پورس گفت: "این دِمِتره. تجسم کشاورزی و باروری. یه مادر آرمانی. این شما رو یاد کی میندازه"؟

این بار هیچ تردیدی در کار نبود. پنج نفر یک صدا با هم گفتند: "انسان‌واره‌های ابطالجوزا".

تن پورس با لذت لبخندی زد و گفت: "حالا خوب متوجه شدین"؟

توبال گفت: "چی رو"؟

لبخند پورس محو شد و گفت: "یعنی نفهمیدین؟ موضوع روشن نیست؟ عجب احمق‌هایی هستین. اگه صد تا زئوس و صد تا دمتر تحت عنوان مأموریت تجاری اونجا فرود بیان و قبلاً آموزشهای روانشناسی دیده باشن... حالا فهمیدین"؟

سمپر گور ناگهان خندید و گفت: "به فضا و زمان و همه شهابهای کوچولو قسم، درسته! وقتی انسانهای زمینی ببینن که شخصیت پردازیشون در مورد طوفان و مهر مادری به واقعیت

www.takbook.com

www.takbook.com

پیوسته، مثل موم توی دستاشون نرم میشن. در عرض دویست سال، آره فقط دویست سال ما همه کار می‌تونیم بکنیم".

پرت حرف او را قطع کرد و گفت: "ولی پورس، این انسانواره-های خورشیدی، در وحله اول چطور قراره این چیزی که تو بهش میگی «مأموریت تجاری» رو قبول کنن"؟

پورس سرش را به یک طرف خم کرد و زمزمه کنان گفت: "همکار عزیز، تو فکر کردی که من این ترس منفعلانه رو فقط برای نمایش یا راضی کردن چند نفر کله خشک به وجود آوردم؟ این ترس منفعلانه چرخ صنعت رو از کار انداخته و دولت با یه انقلاب مواجه شده، که یه نوع دیگه از رفتار توده‌هاست که می‌تونه مورد تحقیق و تفحص قرار بگیره. کافیه بهشون پیشنهاد تجارت کهکشانی و رونق اقتصادی بی پایان رو بدین تا اونها فوراً از جا بپرن. موضوع روشنه"؟

همهمه‌ای برخواست که پورس رجلی با بی صبری آن را قطع کرد و گفت: "آقایون، اگه سؤال دیگه‌ای ندارین، پس بیاین مقدمات ترک اینجا رو آماده کنیم. صادقانه بگم، من از این زمین خسته شدم و مشتاقم که برگردم و با اسکوئیدم کار کنم".

www.takbook.com

www.takbook.com

او در را باز کرد و در راهرو فریاد زد: "هی هاریدین! به آرن بگو تا شش ساعت دیگه کشتی رو آماده کنه. داریم از اینجا میریم".

وقتی که پورس حرف رفتن را زد، گور سمپر به طرف او دوید و شانه‌های او را گرفت. رجلی کوچک اندام که تعجب کرده بود، بیهوده در کشمکش بود تا خود را از چنگ او رها کند. او گفت: "ولم کن"!

گور گفت: "پورس، ما خیلی صبر کردیم. پس حالا آروم باش و مثل یه انسان‌واره رفتار کن. هر چی هم که بگی، تا زمانی که کارمون تموم نشده، از اینجا نمیریم. باید با دولت زمین در مورد مأموریت تجاری صحبت کنیم و هماهنگی‌های لازم رو به عمل بیاریم. ما که موافقت رسمی قسمت روانشناسی رو داریم. روانشناسهای لازم رو هم داریم، هر چیز دیگه..."

پورس با یک کشش ناگهانی خود را آزاد کرد و گفت: "فکر کردی من صبر می کنم تا اون قسمت روانشناسی عزیز دردونه شما برای اینکه در این شرایط کاری رو شروع کنه، چند دهه وقت تلف کنه؟ زمین با شرایط من، بدون هیچ قید و شرطی موافقت کرده. اون هم یک ماه پیش. تیم ابطالجوزایی ها و کانوپوسی‌ها

www.takbook.com

www.takbook.com

پنج ماه پیش راه افتادن و پریروز فرود اومدن. فقط با کمک اونها بود که تونستیم ترس رو دیروز متوقف کنیم، هرچند که شما از این قضیه بویی نبردین. شاید فکر کردین که خودتون این کار رو انجام دادین. امروز، آقایون، اونها شرایط رو تحت کنترل خودشون گرفتن و دیگه به خدمات شما نیازی نیست. برمی‌گردیم خونه"!

پایان

www.takbook.com

www.takbook.com

اگر از مطالعهٔ این کتاب لذت برده‌اید، لطفاً با مراجعه به دستگاه عابربانک یکی از بانکهای ملی، صادرات یا کشاورزی، با استفاده از منوی انتقال وجه، سازمانهای خیریه، محک، مبلغ هزار تومان به حساب

مؤسسه حمایت از کودکان مبتلا به سرطان (محک)

واریز نمایید

این کتاب الکترونیکی با استفاده از خانواده فونت ایران سن سریف تحت لایسنس کد FNT2C تهیه گردیده است

www.takbook.com

www.takbook.com

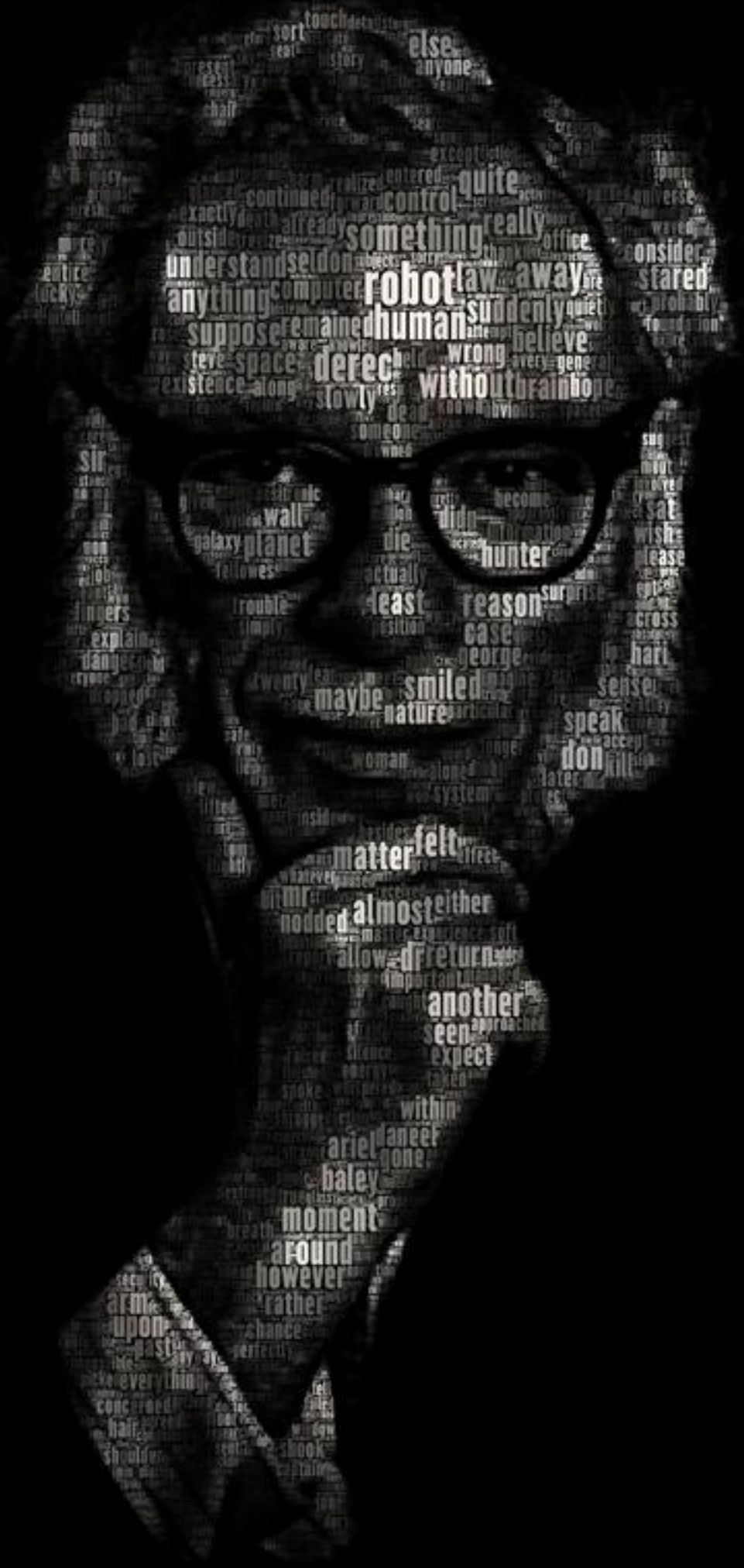

www.takbook.com